

کتاب خمسہ لمنہا جامی ۱۹

I

۱۱ حرف

Am 5-

210c.

215

حصہ جاری







٤٨٥٢

مدد و صف به السجدة سلطنة عظمى و ايمان  
 ملك الحرمين و الحرمين خادم الحرمين الشريفين  
 من السلطنة السلطنة العارضي محمد و عا  
 سر عا لم طالع و اسر و اما سر و اوده  
 حله و له لعل ملكه الامجد حور العظمى  
 المصطفى و عا ف الحرمين الشريفين  
 عمر لها



٤٨٥٢



قبله نیت خدای شناس  
خاصه بر نعمتی که دیر بقات  
حیث آن نگه می شیاران  
نیت شعلی پس از پاس خدای  
انگوبی پرده در نشیمن راز

صلى الله عليه وعلى آله تسليماً قولاً وحكمةً علوماً واحوالاً

این پنج مشنیت خود را پنج کج فی فی پنج ایست از کجهای اسپر  
کوهر پنج اول کج الا سر را که چون انگشت اینام از آن کج  
سیر حلقه افتاد و جبر بر سکار یان سکار یان معارف است  
نکته و سجه الابرار که سجه و در بختهای وحدت اشارت نماید

ایست و بهیت استقامت در مقام ادای شهادت تو جید پای  
بویست و زینجا که چون انکشت و طلی از همه پر بلند تر است و  
عدالت میان روی از ان جلد بهره مند تر ایلی و جوتون که چون خضر  
از میان بر گزینست و با میان بنی و ایسط در معرض شمار

فرومانه اس کندی که چون  
عقد عجم را عجم است و جام  
نخجم میدواری بخت پرور  
عزایم است که نیز وی این  
دامن منصوبت ابد شایه  
رادر از گردبان این نصافت  
مکنم از غریبان این نصافت  
و بایه داران این نصافت  
قدم انصافش اندوین  
جلو غیب نظر عجب شایه

کس بود در شیوه انصاف روی  
عجب را کند از دینده سر

والتكلمان في جمع الأحوال على الميمن المتعالم

در فتح باب سخن به سبب که در ذیاباش کلید در کج  
حکیم است و صدای تیش صلا ی پر خوان  
کرمت

بسم الله الرحمن الرحيم  
فیض کرم خوان سخن سپا ز کرد  
بانگ صریر از قلم حیر کار  
ماید تازه برون آمدت  
در حبشی کنت آن پس ترا  
حاک بایجا همه جانهای پاک  
سر که بود بر سپر این خوان مرش  
دیو که غارتگر این مرحله است  
کی که ز پی بین بودش نی خطا  
تا تو زبانش شوی طبل و ش  
پسم شده مرد و زریک میسم  
شکل جنین که بر حمن در پست  
شده و دیگر که خط غیره شست

بگویم دو باشد در حق احد دولت  
 مدخل آن باغ سعادت درخت  
 سینه می از بار در جبین  
 سلیقه شبنم پیکل  
 شکر شبنم می  
 حایری از آن جمیع  
 امان از وی نمی شود باز  
 دیوار آن معرفت ذات پاک  
 مکر و خدایت در و لا میا  
 بر دل دین در آن امیا  
 است بی ضیاع دل  
 شسته از آن طریقم  
 واکه بود غایب بود و میور  
 در پست دشت بران دور



جاکه بشت است اشارت ما  
 نون کائنات پای بودیم غرق  
 یاکه دیدار زیایه ندا  
 ز تابل متمدن اتمام  
 کایتی آمد ز صور مختصر  
 صورت یس بود آن و سن  
 نفت پنخس بخشتر پان  
 کرده معلوم که تعلیم او  
 بر سپر این دو الف لام  
 از پی نوشت الف اندر رقم  
 یطرح و نش زیاض و سواد  
 فتحه آن فاتح کج از ل  
 صورت جزمش که بود حلقه و  
 شانه تئید که بر لام وری است  
 نقطه پی پست ز از باب از  
 نقطه نوشت بی دفع کردند  
 و آن دیوی دیگر شد چون کرد  
 نوزده حقیقت بوقت شمار  
 و صف رحیم است شده ختم آن

این دو دلیل است که اگر در کار  
 فیض رحمت بود پس  
 در اراف سیمه عید که  
 نجاب مجید و فاح  
 ادب از این  
 این کار و زنی این  
 بر سر نامه و  
 غدایت که از گلشن  
 بر روی باد و بید بخن  
 بر روی او بود این زلف  
 چون رستم از کوه صفت  
 جزمش بود آن که در صفت  
 یک شایسته زبان  
 بر جویان کوه از آن

نطق و شایسته جمعی است این  
 پست سخن جگر می جنبست  
 هیچ کشادی نبود در کرد  
 صد کرد اررشته تر تاب هیچ  
 عقل درین عقد ز خود شسته کم  
 رشته فکرش که سر در سر  
 میداد این رشته ز سحر نشان  
 عقل گرفته بکفش سحر و ار  
 آنکه نددم میرند از بحر کیت  
 بحر به از مردل و اما که پست  
 مر پله بند کمر کان جو و  
 غره و سرور سپر جایگان  
 خوان کرامت نه آیند کان  
 چشمه کن قله قاف قدم  
 روز برارنده شبهای تار  
 واجب بر مایه که سودیش  
 دایره پیار سپر اقباب  
 عیب نهان دار منبر و روان  
 آب زن آتش سودای عقل

عقل و تمناش چه سود است این  
 طبع سخن و زرد و بر باد  
 کز نشود کار بان بند به  
 کز بجایند در و پست هیچ  
 کرده درین فکر سرشته کم  
 پر بود اینجا ز کمر سپر  
 صد کرده افتاده در و مهره سیاه  
 عاجز می جوش کند زان  
 غایت این کار بحر عجز است  
 بر در آن حی توانا که پست  
 پیله بپوند نظام وجود  
 مشعله سوزش افلاکیان  
 کج سلامت ده پانیدگان  
 نایره پرد از شکاف قلم  
 کار کذا دین مردان کار  
 قبله هر سپر که سجدیش  
 تیر کربا و زرد با فاب  
 عذر بدیده عذر آوران  
 تاب و دپست تمنا عقل

معنی صاف فخر آن که  
 هم نمی کند بزرگان خاک  
 پیرش کخانه پذیر ما  
 خاکش نامه نصر ما  
 ای دوست مراد کان  
 روشنی حال پشاندگان  
 تازگی جان پنهان  
 سیاه و کجای که پنهان  
 پست و صفت علم اگاف و  
 پست از زلف و سخن  
 سطرینت از ورق این سواد  
 قیاس از آوازی که در دنیا  
 پادشاهان زینبوی رب  
 پادشاهان زینبوی رب  
 عیب بتان زینبوی رب  
 دامستان زینبوی رب



جنبش ایشان بهزبان خاص  
 نباشد. اقلیم دوام و ثبات  
 سطر دوم نه ملک لار و رور  
 کوشش ایشان بر پیام سرش  
 برده بود کمان ارادت همه  
 بلکه برقص آمده صوفی و شند  
 داده بهر دوزاد و ارشان  
 سطر سیم بیت بجز جابر حرف  
 سرجه بود در خم طاق سپهر  
 قدرش از ابراهیم آمیخت  
 نقش تخت جبه بود از ان جاد  
 کوه نشسته بمقام و قار  
 کاکه بود خازن کنجیه اش  
 سرکمری دیده رواج و کر  
 نوبت ازین پسنات آمده  
 برزده از روزنه خاک سپهر  
 جبر بر افراخته از برک و شاخ  
 کاه نشاند ز سگوفه دریم  
 جنبش حیوان شده بعد از بنا

از ریش برود منظور بودی  
بوی کمان کرده بمقصود روی  
با دل خاشاک ز جافا خسته  
رفته بد جا که دلش خسته  
خاتم این همه است او می  
بافته ز کار جهان یکم  
اول فکر احسن کار آید  
کنن و کار گذار  
کشت از عقل نهاده چراغ  
داده ز سر جمع و جاعت  
کار کمان داده بغیر زواری  
شتم بمقصد از آن راه  
باصدر را داده پیش نوب  
راه نموده بسیار وسیع

<p>سایه را کرده به پشرون دود          ذایقه را داده بروی زبان          لایحه را بندها و بخت          شاه را از کل دریگان مانع          برتنش این حج چسبانند          کار کمان خسرند این همه          تا بعدد کاری ایشان خسرند          بیت به بندد کمر بندیکه          زندگی مدت آن لایزال          جامی اگر زنده دلی بنده پاش          بندگیش زندگی آمد تمام</p>	<p>تا رجب و رایت بنوشد          کام ز شیرینی و شور جهان          کج نشانی نرم و درشت          پایخته چون غنچه معطر دماغ          پنج در کار اندر سپهر اند          بهر خرد نامزد این همه          بی بنای بی مبدع برود          بندگی مایه صد زندیکه          در کف عاطفت ذوالجلال          بنده این زلف پانیده پاش          زندگی این باشد پس و السلام</p>
<p>مساجات اول مضمون اشارت بشواهد وجود و دلایل          وجود حق سبحانه و تعالی</p>	
<p>ای صفت خاص تو واجب بداد          که ز پید قافله بر قافله          کون و مکان شاهد وجود تواند          دایره جبرخ مدار از تو یافت          کیسه پر لعل و زرو کان که          در سخن را که کرد و کرد</p>	<p>بسته تو سپله محکات          فیض تو در هم رود این سپله          حجت اثبات وجود تو تواند          مر حله خاک قرار از تو یافت          قدت تو بر کمر کو بهست          در صد فینه تو پرورده</p>

۱۶  
 کسی که بود با عیان  
 لطف تو اش با عیان  
 چو پست کل اصرار  
 روی فلک در خم جوکان تو  
 طایفه یکس اود در ماه  
 جلوه کنش شمعگاه  
 شمع شمع شمع  
 رخ شمع شمع  
 سوختن از آرد وی آرد کان  
 آرد وی آن سیاه و بد  
 گاه از دست سیاه  
 دست بسته که در دست  
 آید که در دست







<p>ایستاده که پستی بکن عرش را پایه کرسی بر زمین برسد و ز لرزه در کعبه احقر کفن مسطحه بکجا زمین ملک باز کما عقد شریاز هم کا و جراحوزده این مرغ را قطع کن از دایره حل خوشه باغ عاصه که زمینش است پست کلی رسته در وایش بابرین باغ زاجم کوک خاصترین میوه آن کامی است بخنه و خاشمش هم بر خاک ریز تا همه داند که صانع تویی ستی و پانیدی از پست و پس خو کیستی نیست ملک قدم جامی اگر پست ز بخت نزد از علم فو بلندیش ده ساجات جبارم در اینجا و اعتصام و ندو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام</p>	<p>خوان پی که پستی نشینش و شش را کرد لذت نشینش کو بر و یکد و سپه قار و در بهم دشمن تیر سپکن ز کمان فلک پس از جدا پیکر جودا هم شیر جهان خوار فخر اسپا پس از پی راه فاقه شش آب کو از نده مواد گلش است غنچه آن گلشن جوخ برین در هم و بر هم گلشن شاخ و برگ لدش از جاشنی محرمی است بر پسرش از باد اجل خاک پز بمنع این جلد به ابع تویی مردکی و زندگی ارادت و نب کز لمن الملک جواز و علم جون علم چیره ویش سر بلند زیر علم سایه بندیش ده ساجات جبارم در اینجا و اعتصام و ندو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام</p>	<p>ایستاده که پستی بکن عرش را پایه کرسی بر زمین برسد و ز لرزه در کعبه احقر کفن مسطحه بکجا زمین ملک باز کما عقد شریاز هم کا و جراحوزده این مرغ را قطع کن از دایره حل خوشه باغ عاصه که زمینش است پست کلی رسته در وایش بابرین باغ زاجم کوک خاصترین میوه آن کامی است بخنه و خاشمش هم بر خاک ریز تا همه داند که صانع تویی ستی و پانیدی از پست و پس خو کیستی نیست ملک قدم جامی اگر پست ز بخت نزد از علم فو بلندیش ده ساجات جبارم در اینجا و اعتصام و ندو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام</p>
---	---	---

ایستاده که پستی بکن عرش را  
پایه کرسی بر زمین برسد و  
ز لرزه در کعبه احقر کفن  
مسطحه بکجا زمین ملک  
باز کما عقد شریاز هم  
کا و جراحوزده این مرغ را  
قطع کن از دایره حل خوشه  
باغ عاصه که زمینش است  
پست کلی رسته در وایش  
بابرین باغ زاجم کوک  
خاصترین میوه آن کامی است  
بخنه و خاشمش هم بر خاک ریز  
تا همه داند که صانع تویی  
ستی و پانیدی از پست و پس  
خو کیستی نیست ملک قدم  
جامی اگر پست ز بخت نزد  
از علم فو بلندیش ده  
ساجات جبارم در اینجا و اعتصام و ندو الجلال والاکرام  
و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

<p>در دل محرم ز جالت جراح طاعت تو نغز ترین پشه پای طلب راه که از یوسف بلکه تویی کار که راستین ما کنی تو توان اینم پشت دیرین کار که گیر و دار روی عبادت تو آیدم و بس در کف ما مثل توفیق نه اهل دل از نظم جو محفل تنه ریختی از آن باده بجای ریان بست جو خاکت بریز از نوش قایه آنجا که نظامی نو است بر پسر حسرت که بلند افسر است این بغش از محنت و دین ورنه از آنجا که که مهابت صد جو نظامی و جو سپه و نر بر عده در شعر بلندیم بخش پایه نظم ز همه مگذران نعت اول منی از تمام حقیقت دی بر همه خیاقی اسکان</p>	<p>بسته مجروح ز تو دایه کفرت تو مغرور اندیش دست توان قوت کار از یوسف دست همه دست تراستین کر نه دی تو چه سپایم بسته تو کسی کاید از یوسف جسم عیانت ز تو دایم و بس ره نهان خانه تحقیق و باد و راز از قبح دل نهان روقی نظم ز نظامی ریان جرعه از بزم که چیره و شش بر کدز قایه جامی سرت از کف در ویش کلی در جور دین سخن از طبع زبون کی بودم رشته ایست شایدم از جام سخن جرعه خوا مرتب شرب بندیم بخش خاصه بغت سر بغیران</p>	<p>بسته مجروح ز تو دایه کفرت تو مغرور اندیش دست توان قوت کار از یوسف دست همه دست تراستین کر نه دی تو چه سپایم بسته تو کسی کاید از یوسف جسم عیانت ز تو دایم و بس ره نهان خانه تحقیق و باد و راز از قبح دل نهان روقی نظم ز نظامی ریان جرعه از بزم که چیره و شش بر کدز قایه جامی سرت از کف در ویش کلی در جور دین سخن از طبع زبون کی بودم رشته ایست شایدم از جام سخن جرعه خوا مرتب شرب بندیم بخش خاصه بغت سر بغیران</p>
---	---	---

ایستاده که پستی بکن عرش را  
پایه کرسی بر زمین برسد و  
ز لرزه در کعبه احقر کفن  
مسطحه بکجا زمین ملک  
باز کما عقد شریاز هم  
کا و جراحوزده این مرغ را  
قطع کن از دایره حل خوشه  
باغ عاصه که زمینش است  
پست کلی رسته در وایش  
بابرین باغ زاجم کوک  
خاصترین میوه آن کامی است  
بخنه و خاشمش هم بر خاک ریز  
تا همه داند که صانع تویی  
ستی و پانیدی از پست و پس  
خو کیستی نیست ملک قدم  
جامی اگر پست ز بخت نزد  
از علم فو بلندیش ده  
ساجات جبارم در اینجا و اعتصام و ندو الجلال والاکرام  
و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام



کرده جو قطر آن الف مستقیم  
 یعنی از آن فو پس جهان قدم  
 بر مدف انداخته از دیت پاک  
 صدر نشین اویت درین شکار  
 بود از رخ شمع نبوت فوز  
 رفعت از دینبر افلاک را  
 جو پی آن شاه رسالت تاب  
 تانه فو غ از رخش انداخته  
 تانه نظر بر قدش انداخته  
 خنده اوجان بجهان درسد  
 برق دی از وادی موسی پت  
 رشوه جام کرش سلیل  
 نوزمین ناصیه پاک او  
 تاندش رخ فراق دیت  
 او جو غوز و صی دیت آفتاب  
 کر ز فو غی ز رخش تافتی  
 پت درین دایره پستی در  
 نوز نشان اویت جیش فیه  
 جامی از آلالش خود دور باش

گفت دوم درخت معراج  
 که از آسمان رسالت می  
 پس بسند از آفتاب  
 جلالت وی پایتیب  
 بس از حجب  
 یک شجر از صبح  
 وزش در وزمه فیروزه  
 طره از نافه دولت شاهی  
 غزه او نور سعادت زاری  
 باز لطف در افشان درو  
 ابر رعایت کرد نشان درو  
 خواجه که آمد و جهان بند  
 کرد دولت پاینده شمس

عشق رک جانش کشیدن گرفت  
 بر مرثه از اسک در خواب زد  
 چون نم آن ابر کرامت شار  
 قاصدی از کشور نوز اینان  
 آمد و آورد براقی جو برق  
 اوج سپر همچو شهاب اشبی  
 ز قن اوجپتن تیر از کمان  
 پیش زفته نظر از کام او  
 گفت کای ساقی ابرار خیز  
 پاشته عرش برین نوش را  
 راه رو را پت رو ما غوی  
 خلعت اسپری بر انداخته  
 پای بر آورد بدیت براق  
 تافت زیت الحرم او الکام  
 بود از و کام نهادن همان  
 باز از آنجا که غم حبت  
 شد بدر خانه ماه آفتاب  
 تافت در آن خانه بصد غوماز  
 پیچده نمان بوسه پایش زدند

دل بی جانانش طلیدن کرد  
 راه طلب از سر شک آب زد  
 باز نشاند از ره مقصد غبار  
 پاک ز آلالش ظلمانیان  
 پسری از نور قدم تابرق  
 حسن مهر همچو قمر مکی  
 چنین اوجت طی بکان  
 بود بهم خش و آرام او  
 جرمه برین کند و وارید  
 فرش قدم کن جو زمین فرش را  
 رهبر روشن نظر ماطنی  
 جابه بش رفتن از آن ساخته  
 خواند بر آفاق که بد افراق  
 زد بطواف حرم قدس کام  
 در حرم قدس تن دادن همان  
 روی سر کرد و به بقع نخت  
 یافت یک حلقه زدن فح  
 خانه نشین بزاران نیاز  
 طبل و عاکوس نشین زدند

کای بدت ملک و ملک طلی  
 جت ایستادن و ملک طلی  
 اندی و ادیت پس فوی است  
 دیدن زوی بوقی دگل است  
 خاک دست بر سر مایه باد  
 است عیت شمع باد  
 خانه بخانه نین پیم در راه  
 بایه غولی تلس از املاب  
 باز از او خفت از آنجا لولا  
 به ابرود غم ایست  
 چینی ز دینش بود دولت  
 ز دیر فیضی گشت دولت  
 بای از آن بایه فزوت نهاد  
 و کس بوزده شمس اسناد



خودش را ز تن جان کند	برگشت خلعت اچنان کند
آنکه ازین حسه قهر و شد	جاریه شوق کی حد شد
چشم برون زور حد و دوجا	پرده او شد تن نور ذات
تیره کی پستی از دور گشت	پردگی پرده آن نور گشت
یکت کران پرده شود پرده ساز	زمره کویه از ان پرده باز
پست ز پرده در این گشت و	بر که شود محقر این گشت و کوی
خواجه دران پرده بدید آنچه	و آنچه نیاید زبان هم شنید
یافت اجازت که ز ایلیم راز	را حسله راند بحیریم محباز
کرد که ز بر صفت اهلایمان	شد ز تو اضع شرف خایمان
آمد و بر یک دم سترش	کرم سوز از تن او سترش
چون چلیدن از ان کج پاک	بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خوابی که خواست	رحمت یغنی بضای که خواست
بود یک لحظه دران نیم شب	آمدن در تن او ای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان	در سپهر نور کج زمان
عالم از ان نور بود ستر	دست بر تن جامی و دامنش
بو که از آنجا بضای رسی	را و بیای و بجای رسی
مست سیم سنی از بعضی معجزات دی که از حد عد مجاور	
و نطق نطق از احاطه بآن عاجز	
ای ز تو تن حسه مایه	پیش تو مهر آمده فرمان بنیر

اینکه ازین حسه قهر و شد  
چشم برون زور حد و دوجا  
تیره کی پستی از دور گشت  
یکت کران پرده شود پرده ساز  
پست ز پرده در این گشت و  
خواجه دران پرده بدید آنچه  
یافت اجازت که ز ایلیم راز  
کرد که ز بر صفت اهلایمان  
آمد و بر یک دم سترش  
چون چلیدن از ان کج پاک  
در دل هر خانه خوابی که خواست  
بود یک لحظه دران نیم شب  
بود بلی نور زمین و آسمان  
عالم از ان نور بود ستر  
بو که از آنجا بضای رسی

سنگ سیه در کت نو سپه سنج	دل سپیان را شده آن سنج
بجر کرم موج زن ازشت تو	ستم او و جبه انکت تو
کر سینه و دشته سران نزار	کشته از وجه کشت و لقمه خوار
تخل که بود شن برین سخت پای	جست بهر نموده امرت زجا
کرده بهر سو که تو خواندی خام	ساخت بهر جا که تو گشتی شام
بر در غاری که کداری تو بود	وز طلب حصم حصار سی تو بود
پرده جرابافت یکی جانور	پسینه برای جبه نهاد آن دگر
تا زید رحمتی از اهل خلاف	آمدت ای سپه که آن درع
ماید کان نیم شب آید	روزی از خوان بیت آمد
بطعن طعمه و یستینی آب	ایست کوارنده طعام و سر
چون لب تولد ز بر خانه کرد	لحم بر لب توانا که کرد
گشت که آلوده بر سرم محوز	کر چه بر دلی ز سر این سکر
قبضه ریگی که فشانندی گشت	شد بهر بی بصرش بدف
سپهر صفت نور بصر را کینل	بود که شد در لطف ضمیر
جامی عاجز که نوایست	بسته لب از نکته اعجازت
کر چه کرد از جوقع آمدت	بکه کبر بار جو سبغ آمدت
خوابت بخت کدی تا بناک	ریخت ز رویش خوی خفت کجا
بخت چهارم در آفتاب پس نور و التماس حضور	
آن حضرت صلی الله علیه و سلم	

ای که ازین حسه قهر و شد  
چشم برون زور حد و دوجا  
تیره کی پستی از دور گشت  
یکت کران پرده شود پرده ساز  
پست ز پرده در این گشت و  
خواجه دران پرده بدید آنچه  
یافت اجازت که ز ایلیم راز  
کرد که ز بر صفت اهلایمان  
آمد و بر یک دم سترش  
چون چلیدن از ان کج پاک  
در دل هر خانه خوابی که خواست  
بود یک لحظه دران نیم شب  
بود بلی نور زمین و آسمان  
عالم از ان نور بود ستر  
بو که از آنجا بضای رسی

اینکه ازین حسه قهر و شد















بر طبق نظم بیت ادب بر دوشه مجارش کنم جامی اگر بل دلی کوثر کن موش بدن تخته یخی سیار	بر نعلی دلکش و طریز عجب کهنه سر محمل رازش کنم پایه را بد زده موش کن تا حذوت نام بند موشمار
در نیمه سخن و ران همنه و ران چه در پاست شعیت تا قبول طباغ و مطبوع اسماح افتد	
قایم سیجان جو در دل زند زوی جو در قایمه سخی کند تن بکند از دمه جان شوند جان کنی و کان کنی آیین شان ای که درین کار جگر خورند کو بر این کان همه یک رنگیت کو بر واصل از دل کان می طلب هر که بخش کرد قناعت چنی است نا شده از خوی بدت دل تنی هر چه بدست زیاک و بلید چینه جو بدد من جوی بخت چون که نافه کشاید نسیم نظم که نبت بکد باشدش	در برج تیره دلا نکل زند بشت برین دیر سپی کند کو بدیرند و همه کان شوند صیر فی جبرج کمر کن شان کو بر رکن کف آورده لو لو جان همه هم سنگ پست هر چه پایی به از ان می طلب بر جلی کن که به از بد پی است کی رسید از نظم تو بوی جوی در سخن آید اثر آن بدید آب روان کیر داز و بوی کور غالیه بوکر دو و جبر نسیم به ز کد باشد اگر باشدش

نظم جبارش به معنی غیب  
یک بیگانه ز قفس غیب  
چایه کرم یاب بود پای غیب  
وزن یکسان بود با غیب  
نی ریم یکسان بود با غیب  
نخست داغ غیب بود  
ناترا ز غیب و وقت جلال  
یک نایب و دود بعد غور غار  
شاید از غیب و دایر  
شش از غالیه شکای  
بر جش از غالیه شکای  
غیب بود حال دل کیم و دجای  
خاک از غالیه اندون مد  
برنج عشق ز غور و غار

حال جالش متبای شد این همه کنتم ولی ز شمار عشق که رقص فلک از نور او جامی اگر در سرت این ثور پست مرد کرم شبه کجا خوان بند	روی سیندش بیای شد جاشنی عشق بود اصل کار خوان سخن را ملک از شور او خوان سخن کر زنی و دست تا ز آغا ز ملک دان بند
در کشت پرده از حقیقت دل در بیان آنکه دل در بگو دل دل شود	
کلن جاز که بکل کاشته چون رکل آن کلن تر کشید فرج در آن غنچه جوارق کل چسب بیان آیت تفضل او جرخ فلک آنچه بود در جش در پست دایره دل کم است آنکه خدای همه بکشد در و این که بس پرده تن بودگی است منظر اسپر از دل آمدن دل دل اگر این مهر بود کین کل است لاف خر مندی ازین مهره جند هر که برین مهره جند دل نهاد	آر زوی غنچه دل داشتند غنچه بو رسته دل بر وید هر چه در اوراق چه جزو جکل کون و مکان دفتر تفضل او و آنچه خرد نام بند عاشش آن همه چون قطره و دل درم است این همه پدایت چه سجده در دست خوش زندگی مردگی است مطرح انوار دل آمدن دل زق بدین مهره زخ شکل است خوم ازین مهره بود بهر بند در کرانایه بکشد مهره او

نایکی ز دی بدیاد بسل  
بنودت از کمر دل حاصل  
تا زنی خیمه بیلوی سپهر  
بمحو دل از دل نشوی بهر  
ست و نیت بهر ذریع کج  
لی از جش برین در و  
تا که بخش پید ای که برش  
زیر پرده دیش بر و دیش  
هر که باشد که کون مکان  
خواج داد و پست کی کلان  
تخت شالی ز نیر انگذ کی  
تاج بر شش خاک در بندگی  
تند به چون بوی پنم دا  
موش از غلبت می سیند



چون به نولیک بجهد تمام چوب ولس شرق اوار عین دندکی دل بوسج اردش طلعت او نور پساوت نشان	چون به نولیک بجهد تمام چوب ولس شرق اوار عین دندکی دل بوسج اردش طلعت او نور پساوت نشان	چون به نولیک بجهد تمام چوب ولس شرق اوار عین دندکی دل بوسج اردش طلعت او نور پساوت نشان
علم تین پرده بحر جش علم سینه پاکیزه اش از کبر و کین صحبش اکیتر پس به وجود عاجی اگر نقد تین بایست	علم تین پرده بحر جش علم سینه پاکیزه اش از کبر و کین صحبش اکیتر پس به وجود عاجی اگر نقد تین بایست	علم تین پرده بحر جش علم سینه پاکیزه اش از کبر و کین صحبش اکیتر پس به وجود عاجی اگر نقد تین بایست
پاکش از نمرجه بود زان کز صحت اول پایه روشن صیبر در تاریکی شب ظن و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی مدولت علم الستین	پاکش از نمرجه بود زان کز صحت اول پایه روشن صیبر در تاریکی شب ظن و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی مدولت علم الستین	پاکش از نمرجه بود زان کز صحت اول پایه روشن صیبر در تاریکی شب ظن و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی مدولت علم الستین
دوش که چون نور تین در کمان پروانه شب روی زمین را برق هدایت زحاب کرم جشم کشا و ندبهم روشنشان	دوش که چون نور تین در کمان پروانه شب روی زمین را برق هدایت زحاب کرم جشم کشا و ندبهم روشنشان	دوش که چون نور تین در کمان پروانه شب روی زمین را برق هدایت زحاب کرم جشم کشا و ندبهم روشنشان
کامب از آنجا که طب کارست جشم من از جبهگان بارش ردش در دل شکم فقاو	کامب از آنجا که طب کارست جشم من از جبهگان بارش ردش در دل شکم فقاو	کامب از آنجا که طب کارست جشم من از جبهگان بارش ردش در دل شکم فقاو
تیر کی غنم آمد بیا د	تیر کی غنم آمد بیا د	تیر کی غنم آمد بیا د

چون به نولیک بجهد تمام  
چوب ولس شرق اوار عین  
دندکی دل بوسج اردش  
طلعت او نور پساوت نشان  
علم تین پرده بحر جش علم  
سینه پاکیزه اش از کبر و کین  
صحبش اکیتر پس به وجود  
عاجی اگر نقد تین بایست  
پاکش از نمرجه بود زان کز  
صحت اول پایه روشن صیبر در تاریکی شب ظن  
و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی مدولت علم  
الستین  
دوش که چون نور تین در کمان  
پروانه شب روی زمین را  
برق هدایت زحاب کرم  
جشم کشا و ندبهم روشنشان  
کامب از آنجا که طب کارست  
جشم من از جبهگان بارش  
ردش در دل شکم فقاو  
تیر کی غنم آمد بیا د

پیش رزم روبروی دست ب زو عایر گشته سوز ناکم از دور جبراعی نمود پشته آمد علم نور گشت	پیش رزم روبروی دست ب زو عایر گشته سوز ناکم از دور جبراعی نمود پشته آمد علم نور گشت	پیش رزم روبروی دست ب زو عایر گشته سوز ناکم از دور جبراعی نمود پشته آمد علم نور گشت
چون علم نور کرپان شگفت خضر جبه کویم که جو خضرش نرا آب خضر اش سودا اش دات جشم من القه جو روی دست	چون علم نور کرپان شگفت خضر جبه کویم که جو خضرش نرا آب خضر اش سودا اش دات جشم من القه جو روی دست	چون علم نور کرپان شگفت خضر جبه کویم که جو خضرش نرا آب خضر اش سودا اش دات جشم من القه جو روی دست
نور تینم زورون بر فروخت زود بحبستم جو مصلی زجایب رونی جو غلین مایه و دش دیت کرم کرد به بند قم در اند	نور تینم زورون بر فروخت زود بحبستم جو مصلی زجایب رونی جو غلین مایه و دش دیت کرم کرد به بند قم در اند	نور تینم زورون بر فروخت زود بحبستم جو مصلی زجایب رونی جو غلین مایه و دش دیت کرم کرد به بند قم در اند
روی بمن کن که چپ توام ره که بدین مرحله ام داد اند باز غما علت پاریت کنم شای خضر میچاپش	روی بمن کن که چپ توام ره که بدین مرحله ام داد اند باز غما علت پاریت کنم شای خضر میچاپش	روی بمن کن که چپ توام ره که بدین مرحله ام داد اند باز غما علت پاریت کنم شای خضر میچاپش
از قدمت بر عیثم دید عین شناسد ز تو پماریم صحت من دولت دیدار	از قدمت بر عیثم دید عین شناسد ز تو پماریم صحت من دولت دیدار	از قدمت بر عیثم دید عین شناسد ز تو پماریم صحت من دولت دیدار
بهر شمع شمع تینی دست وقت تضرع گذشته سوز در دل من نور فراغی فروز رنگ زوای شب و بخور	بهر شمع شمع تینی دست وقت تضرع گذشته سوز در دل من نور فراغی فروز رنگ زوای شب و بخور	بهر شمع شمع تینی دست وقت تضرع گذشته سوز در دل من نور فراغی فروز رنگ زوای شب و بخور
طلعت خضرش ز کرپان تابا بود ز سپر شبه دل حیرت خوا زندگی از باد میچاش دات شعله درین جگه شعله نی فقاو	طلعت خضرش ز کرپان تابا بود ز سپر شبه دل حیرت خوا زندگی از باد میچاش دات شعله درین جگه شعله نی فقاو	طلعت خضرش ز کرپان تابا بود ز سپر شبه دل حیرت خوا زندگی از باد میچاش دات شعله درین جگه شعله نی فقاو
خار و چشیم دم کار پوخت محو سملاش فقاو دم پای پای ریس بویه بر سوزش کای سپر تو خاک بر آه نیاز	خار و چشیم دم کار پوخت محو سملاش فقاو دم پای پای ریس بویه بر سوزش کای سپر تو خاک بر آه نیاز	خار و چشیم دم کار پوخت محو سملاش فقاو دم پای پای ریس بویه بر سوزش کای سپر تو خاک بر آه نیاز
بنض بمن ده که طب توام خاصه برای تو فریاده اند شرح کن اسباب گرفتارت خضر میچا توی امر و ریس	بنض بمن ده که طب توام خاصه برای تو فریاده اند شرح کن اسباب گرفتارت خضر میچا توی امر و ریس	بنض بمن ده که طب توام خاصه برای تو فریاده اند شرح کن اسباب گرفتارت خضر میچا توی امر و ریس
وزنیت ذوق جیام رسید بر ز حد اطلاق گرفت ریم سرت من لذت کثارت	وزنیت ذوق جیام رسید بر ز حد اطلاق گرفت ریم سرت من لذت کثارت	وزنیت ذوق جیام رسید بر ز حد اطلاق گرفت ریم سرت من لذت کثارت

چون به نولیک بجهد تمام  
چوب ولس شرق اوار عین  
دندکی دل بوسج اردش  
طلعت او نور پساوت نشان  
علم تین پرده بحر جش علم  
سینه پاکیزه اش از کبر و کین  
صحبش اکیتر پس به وجود  
عاجی اگر نقد تین بایست  
پاکش از نمرجه بود زان کز  
صحت اول پایه روشن صیبر در تاریکی شب ظن  
و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی مدولت علم  
الستین  
دوش که چون نور تین در کمان  
پروانه شب روی زمین را  
برق هدایت زحاب کرم  
جشم کشا و ندبهم روشنشان  
کامب از آنجا که طب کارست  
جشم من از جبهگان بارش  
ردش در دل شکم فقاو  
تیر کی غنم آمد بیا د







علم از پایداری نماند	خبر علم خور که بود پایداری
چشمه زین جوشید از کوه	پایر شد از دست کردن آن کوه
چرخه جو از دست زدن	زیب و گریخت افق تا افق
پایه خلعت زیان و ورش	خلعت پیایر نمکی نورش
من بچین روز از او باز خوا	تر به جو پایر پس دیو از خوش
نگ شد بر دل من شد و کوی	طوف کمان یا فتم از سر و کوی
پای نهادم تا شاد گشت	رفت گشتم سوی صحرای دشت
عاقبت گشت بدشتی رسید	کس نه کران بود و نه پایان بد
بادیه بن جو صحن امل	و در جو از دیده غافل اصل
بس که پیرانه اخته ز کوه	خیمه کردن شد ذات العاد
صد کوشش زمین و پیر	صد رنه آموش بهر غرادر
سرگز از آب شکار افکنان	آمو و کوشش شد هکت زمان
بر دیاری ریک تیر مار	رویش از جلد گری رستبار
آنچه در خواب بود از خط	دید از کوشش ندیده خواب
کنده و دوش بر دندان	از جگر خویش شده طبع پاز
بود عجب بادیه دلگشای	شوق در وقت باقی از نای
در پیوی پردی می زد	در طلب فی قدی میزد
سیر من آنست بمبای رسید	که طوفی نرود بسکای رسید
در پی آن کام شد کام زن	نایر در غرض آرام زن

بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند  
بخت از دل من نماند

قطره با خیر جبار رسید	سستی خود را یکی کسب دید
در صوبه بحر جو موج و بشار	یافت همه جلوه خویش اشکار
جون پی کوه سپری دریا نشا	سج که جو کسب خود نیشت
جون تماشا سوی خود بگریست	سج مذابت که بحر حیت
جامی اگر زاکمه زدی دیت و پا	تا که بدی کسب شدی آشنا
غزوه بحیر آمد غواص شو	طالب در و کد خاص شو
در دل اگر شعله حالیت است	لایق آن جسبت تایت است
سوخته شعله حالات باش	ساخته شرح حالات باش
مقاله اول در انشیرش عالم که آینه حال	
نمای اسما و صفات آفرین است بسیا	
و تعالی	
شاید خلوت که غیب است	بودی جلوه گر کردت
آینه غیب نایش داشت	جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور محمود و دوس	غیر وی این غرضه نه محمود
جله کی بود و دیوی هیچ	دعوی مایه و توئی هیچ
بود علم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز زخم تراش
عروش قدم بر سپهر کسی نهاد	عقل بر نهاد بر سر شت
و ایراد خرج بعد و جل و شنج	بود بطور یک نقطه درج
یک فلک ناظم احسب نمود	پشت زمین حامل مردم نمود

نظمه با بعضی جهات  
بود مصون از زخم انصاف  
بود دین سوزنده دم  
طعن بواله کوب است عدم  
دید آن شاه با دودین  
سستی نمودم جو بودین  
که جوی دید در حال دشت  
حسن تا فیصل بین و صفات  
خویش که در آینه ای دگر  
نظم خویش شود جلوه گر  
در خود بر یک ز صفت عدم  
روی دگر جلوه دهد لاجرم  
در صفت جالب جهان آفرین  
با کون و مکان انبیا



<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کرده ز سر شاخ گل و برگ خار</p> <p>پیرانشان از قدر غناش داد</p> <p>بغچه سخن از سرکش کرد پیاز</p> <p>بزرگ گل غایب تر پرشت</p> <p>شد موش طره او با در</p> <p>کرکس جاش بان جسم</p> <p>فاخته با طوقی معای پرو</p> <p>بیل زانده بدیدار گل</p> <p>تر می بناد و بشاد دل</p> <p>لجک در می با چرخ بر زده</p> <p>مرغ پر پاخت بازو عتاب</p> <p>چمن زمر جبر که رخ بر خفت</p> <p>چمن به طره که آرام یافت</p> <p>چمن زمر ب که سر خنده کرد</p> <p>چمن جز از عشق کیم دغدی</p> <p>قاب و جانده بهم چس عشق</p> <p>از ازل این مرد و بهم بود اند</p> <p>سختی پاست ز نو نشان</p> <p>چمن و کس از عشق گرفتار نی</p>	<p>جلوه او چمن و کس آسکار</p> <p>گل خبر از طاعت زینش داد</p> <p>قل زوین کدش کرد باز</p> <p>پش گل اوصاف خط او شد</p> <p>بسته کرد طره شاد را</p> <p>زور پستان صبور ی پست</p> <p>ز دینش شوق زبالای پرو</p> <p>پرو و شکاشته زاپس گل</p> <p>پوخت بداع غم او شاد دل</p> <p>ز دیر بر زدم قدم پرو</p> <p>در نظر کرکس بیار خواب</p> <p>عش از ان شعله دل را سوخت</p> <p>عشق دل آید دور دام یافت</p> <p>عشق دل را بهش بند کرد</p> <p>عشق هم از وی کز روی</p> <p>که سر و کاند بهم چمن و عشق</p> <p>چمن بهم این راه نه پیوده اند</p> <p>میت کشای همه چمن نشان</p> <p>چمن نیست است و خدیار</p>
---	---	--

<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>
<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>
<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>
<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>	<p>کلیک شمع زنده</p> <p>کلیک شمع با صبح</p> <p>دل خورشید</p> <p>پستوری می آید</p>

شاد ازل و ایت جان منوی

چند ز دیار می قدم کمر می

ساخت دلش چون پیران

که درخش مطلع انوار

هر چه عیان داشت بر دوج

هر چه نهان داشت در دوج

شد زده صورت معنی

بجای جوت قدم

عالم الا سازم در دشت

خیز لبه خدای کمرش

کوه که نم با دیش

نامش از ان روی خردم

یام و اوج گل انداخت

کند که فوج یکدش



<p>چش کاری شوی آینه نه          چش بوی آینه نه          حکایت پیاف کفانی که برسم          چش بوی آینه نه</p>	<p>چش بوی آینه نه          چش بوی آینه نه          حکایت پیاف کفانی که برسم          چش بوی آینه نه</p>	<p>چش بوی آینه نه          چش بوی آینه نه          حکایت پیاف کفانی که برسم          چش بوی آینه نه</p>
--	---	---

<p>چش کاری شوی آینه نه          چش بوی آینه نه          حکایت پیاف کفانی که برسم          چش بوی آینه نه</p>	<p>چش بوی آینه نه          چش بوی آینه نه          حکایت پیاف کفانی که برسم          چش بوی آینه نه</p>	<p>چش بوی آینه نه          چش بوی آینه نه          حکایت پیاف کفانی که برسم          چش بوی آینه نه</p>
--	---	---

داول ارکان این  
 سعادت او است  
 حکایت سعادت  
 ای که در دولت کن  
 اندام ازین آدمی  
 دلی است که در  
 چش بوی آینه نه  
 حکایت پیاف کفانی  
 که برسم  
 چش بوی آینه نه

چش بوی آینه نه  
 چش بوی آینه نه  
 حکایت پیاف کفانی  
 که برسم  
 چش بوی آینه نه







سود کرد و در نوون خود کس قامت او در تراخم کمر پشت دو ماگشته بر سر چو سود روی بقدر رسید ترا بر که بدین چو شوی کج سنج طبیع تو زین چو برچ آمد خج المیس در لخت لخت کی بودت طاقت بر چه اش شاخ سوار کن از چو بن تا ندی نم ز طهارت تخت روی زنده از تو چه بعیر پای جوشد پشته بمحراج نه پایه معراج تو پس دارشان بر قیاس جوتون قد و از از پی این خیمه تو نشت راست حاکم شد از بهر تو چون آب و جا زان شود طبع بر آسان ترا بمحو حسد ان مازده در آب و کلی جسم خرد بر روز و نیت مدار	نه غلت جو تر است کوش نزد او خواب ترا کم کمر میل نازت بخوانی بنود پشت جو محراب حمید ترا بج غار نیت به از چو کج بر تو بخا به برچ آمد عنه خود ساز بدین چو سخت کر کنی عنه بدین زجه اش بشدلی عنه ازین چو کن شاخ سوار ان شو چو سخت دست شو بهر سنگ بعیر ارگن پیاچ پیر تاج نه وقت سیاحت بی او بارشان دین ترا نیت پتون خرم از پشت تو اندم که ز طاعت دو بمجد تو شدیم جاسک و خاک تار طاعت بود آسان ترا یک تو از کاهلی و جاسک پای امل از کل طاعت برار	نیت بر سر کوش نزد او خواب ترا کم کمر میل نازت بخوانی بنود پشت جو محراب حمید ترا بج غار نیت به از چو کج بر تو بخا به برچ آمد عنه خود ساز بدین چو سخت کر کنی عنه بدین زجه اش بشدلی عنه ازین چو کن شاخ سوار ان شو چو سخت دست شو بهر سنگ بعیر ارگن پیاچ پیر تاج نه وقت سیاحت بی او بارشان دین ترا نیت پتون خرم از پشت تو اندم که ز طاعت دو بمجد تو شدیم جاسک و خاک تار طاعت بود آسان ترا یک تو از کاهلی و جاسک پای امل از کل طاعت برار
---	---	--

نیت بر سر کوش  
نزد او خواب ترا کم کمر  
میل نازت بخوانی بنود  
پشت جو محراب حمید ترا  
بج غار نیت به از چو کج  
بر تو بخا به برچ آمد  
عنه خود ساز بدین چو سخت  
کر کنی عنه بدین زجه اش  
بشدلی عنه ازین چو کن  
شاخ سوار ان شو چو سخت  
دست شو بهر سنگ بعیر  
ارگن پیاچ پیر تاج نه  
وقت سیاحت بی او بارشان  
دین ترا نیت پتون خرم از  
پشت تو اندم که ز طاعت دو  
بمجد تو شدیم جاسک و خاک  
تار طاعت بود آسان ترا  
یک تو از کاهلی و جاسک  
پای امل از کل طاعت برار

دوخته بش با سپرد در کوع بهم پر دین رکن آویخته ما زده بر در او کو پس مهر جنش ارکان بوجیت و فوق کار جا دیت بی حی پاک وصف بنایت نمودن قیام میت حیوان بر کوع است راست ور بود میل خودش چرا خیز تو هم برک تعبدا ز تا ز بر شانی ظاهر بری جمع نشینی بتمام حضور	دین اکسم برین جنوع اسک تیار به سپرد ریت مهر بجا که راه او سوده چه از کشش او پست بر خرق شوق قد طاعت بمصلای خاک بر دی قوم جهان بر دوام وایم از اینت که کس دوست پیر زمین می بود اندر جبر جمع کن این چند عمل در نماز را به جمعیت باطن بری از خود و از پستی خود بی شعور	نیت بر سر کوش نزد او خواب ترا کم کمر میل نازت بخوانی بنود پشت جو محراب حمید ترا بج غار نیت به از چو کج بر تو بخا به برچ آمد عنه خود ساز بدین چو سخت کر کنی عنه بدین زجه اش بشدلی عنه ازین چو کن شاخ سوار ان شو چو سخت دست شو بهر سنگ بعیر ارگن پیاچ پیر تاج نه وقت سیاحت بی او بارشان دین ترا نیت پتون خرم از پشت تو اندم که ز طاعت دو بمجد تو شدیم جاسک و خاک تار طاعت بود آسان ترا یک تو از کاهلی و جاسک پای امل از کل طاعت برار
حکایت کشیدن پیکان از پیر راست روکش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتی که از شمشکش سکان مجاهد بر نشان شاه افتاد	بود	نیت بر سر کوش نزد او خواب ترا کم کمر میل نازت بخوانی بنود پشت جو محراب حمید ترا بج غار نیت به از چو کج بر تو بخا به برچ آمد عنه خود ساز بدین چو سخت کر کنی عنه بدین زجه اش بشدلی عنه ازین چو کن شاخ سوار ان شو چو سخت دست شو بهر سنگ بعیر ارگن پیاچ پیر تاج نه وقت سیاحت بی او بارشان دین ترا نیت پتون خرم از پشت تو اندم که ز طاعت دو بمجد تو شدیم جاسک و خاک تار طاعت بود آسان ترا یک تو از کاهلی و جاسک پای امل از کل طاعت برار
بشیر خدا شاه ولایت علی روز احد چون صف میجا گرفت عنه پیکان بکل او خفت روی عبادت سوی محراب کرد	بشیر خدا شاه ولایت علی روز احد چون صف میجا گرفت عنه پیکان بکل او خفت روی عبادت سوی محراب کرد	نیت بر سر کوش نزد او خواب ترا کم کمر میل نازت بخوانی بنود پشت جو محراب حمید ترا بج غار نیت به از چو کج بر تو بخا به برچ آمد عنه خود ساز بدین چو سخت کر کنی عنه بدین زجه اش بشدلی عنه ازین چو کن شاخ سوار ان شو چو سخت دست شو بهر سنگ بعیر ارگن پیاچ پیر تاج نه وقت سیاحت بی او بارشان دین ترا نیت پتون خرم از پشت تو اندم که ز طاعت دو بمجد تو شدیم جاسک و خاک تار طاعت بود آسان ترا یک تو از کاهلی و جاسک پای امل از کل طاعت برار

نیت بر سر کوش  
نزد او خواب ترا کم کمر  
میل نازت بخوانی بنود  
پشت جو محراب حمید ترا  
بج غار نیت به از چو کج  
بر تو بخا به برچ آمد  
عنه خود ساز بدین چو سخت  
کر کنی عنه بدین زجه اش  
بشدلی عنه ازین چو کن  
شاخ سوار ان شو چو سخت  
دست شو بهر سنگ بعیر  
ارگن پیاچ پیر تاج نه  
وقت سیاحت بی او بارشان  
دین ترا نیت پتون خرم از  
پشت تو اندم که ز طاعت دو  
بمجد تو شدیم جاسک و خاک  
تار طاعت بود آسان ترا  
یک تو از کاهلی و جاسک  
پای امل از کل طاعت برار



ای ز بی طبل سکم همچو مای  
کار تو از سرجه تصور میکنی  
حرص تو لکن نه بانصاف زد  
جذ کشی رنج شکم از گراف  
پس از خواند شکم خویش خشک  
کمیت روزه زب روزه داری  
معدعه معد کر دبی نان و آب  
بالنت از نفیس و سوا میملی  
سرجه بد آن شرع بیارت و داری  
شعله دوزخ جو شوق زن  
روزه کرد آید در قدرت  
حرص و شر و دوزخ پراش  
روزه بود مهر زدن بر پیش  
چون خر کما یس ز بس ناخوشی

[illegible]

خواست یکی کور زنی دست داری  
از به آتش خورشید به رنگ تر  
کوشش کرد و پشت کرد و جسم کار

کینه وری عهده زنی رشتی  
وزیرش جبهه پراز کمر  
حاشیش چه نکته راز

یک کشتی از نازبان کو گشت  
چیت که ماند از بوجاهم نهند  
طلعت من خواسته از مخراج  
و بخت جفا از دیو و عیاج  
یکس من خیمه و جاج  
لادن من دایه ز پامن  
از صفت قامت من گشت  
یا نه آواز ز پارس  
یک کوبه و ایانه از او کوش کرد  
خون دل از سین او خوش کرد  
گشت اگر حال من بود  
دلت و اقبال تو بود  
دامن تو دمه و وی دا  
کشم نیابت دگری گاشی











<p>جای که خنده صاحب است از تو بایستد بنین حاصل شمارشیم در اسرار بندت شکر غایت که بی عین علم دلست ایست بوی زاری ز پهلوت ای که بخت بخت چنان دانی صحت کین زان که جز از آفتاب و دشت عاقبت لا مروت و دشت</p>	<p>شکر خدا کوی که توفیق داد در نه که مار و که بان ره برد بود موفقی که توفیق حق را به حج و عسره بی رستم دل بوفای تو کرد و بود ام زین بزم پست بکن حاصلی سجده ام که مرا حال است شب جو درین درد و فزونخوا کای بر هم پای ز پیر چنان که نه ترا خواستی کی چنین مر که نه مایل بوی وی شو حاصلت این پس که ترا خواست به پیوی خانه خود است یا رب از آنجا که گرم است</p>	<p>به پیوی خانه خوشت کشا د در جنبه شود مرغ آن ره برد حکایت علی بن موفقی و صاحبات وی با حضرت حق جل و علا بر دز پر موفقی سبق بخت آن راه پی می شد روز در کعبه سپرد خود بیک پسوی من اکل نظیر ریخته به تویی بجه کسی رستم ام لی سپرد پا درنگ و دودیده ام لی سپرد و قتی نه پیمان دلی بخت مرا بایه اقبال است آمدش از حضرت چون خطاب بر همه زین پای سرازیر است داویمت ره پیوی این پیر نشین پسوی خود شن غمناکی شوی باطلت از شوق خود آراستم بر در کس نه فرستاد فیض همه بر در احسان است</p>

<p>خیره جو کل در رخ کس خند باش جو سایه پس دیوار جو قل کن ابواب خفج و دوجو خانه پر داز ز نامحرمان حلقه هارت شده ز پیکر پای محل مر سنده کنی جای خویش کرد میان منطقه دم ملکب پیش تو بند ز بندت کرد کش کش او کند از جانت سیر مر هم لطفت بخواست تند یا که ز موج ملکات ز فوق رحمت خود آری بسد خلاص تا شود پای ترا تمیشتن تا نزد صورت تو سرز آب تا شود عکس ترا جلوه ده از همه کس فرد و وجد آید از همه شک نیست که شهادوی وین همه آید شمشیر پودت حضم دل و جان تو اند</p>	<p>بنده دش از پنهان لب بند جلوه ده به جو خوار و از خویش بر کس ناکس کسیرم خمول دیر نشین باش جو عیسی دمان که بود اندر بن غایت جای به که به حلقه منی پای خویش در شوق و در کمر کوب سبک به که دورنگان منافی سپهر که گذشت شایه پیر خیر به که خویمان کن راحت تند که کندت بجز بر آشوب غرق به که بکشتی رفیقان خاص در کشت پر تو خورم نشین راه ز کل کشت لب جو تاب آیین را در نظر خود من اول فطرت که بید آمدی عاقبت کار که رانجا روی این همه اکنون که بندت بکسل از میان که زیان تو اند</p>	<p>نیمه جاییه</p>



قدر تو کا خد که افروغ شوند  
 که تو شوی پند همه آتش اند  
 خون دلت از غضب برایشان  
 و رشود اباب حضور تو جمع  
 جند دین شده ز بهی کشاد  
 باد خراپت دم پرستان  
 ترسیم از آن روز که سردت کند  
 سر که ز مشغولی دیش است  
 پای و فابردل غولان مدار  
 و ربند از دل بود ایست  
 خیر و قدم نه بره رفتگان  
 یا دکن از عهد فراوانشان  
 پر شده شان من ز غب استخوان  
 منده نشان من به سپیدنگ  
 با من نگ برادر از درون  
 نو که دلت مباد از آن زندگی

عجب تو سنجده که موزون شود  
در تو نهی سپهر که در کنش اند  
یا به جمعیت ایشان شود  
شعله زنده عرق چیدشان حوسع  
عمر وی از غنم ایان باد  
سپردی چایست ره آوردشان  
دل سزناوک در دست کنند  
خول ره پست خدا که است  
روی به بنو له شایلی آر  
طاقت بهو له شایست  
ره سوی آر که رفته کان  
کت شوارب خاموشان  
کلن بصیرت کن از آن سپهران  
کوب پرافعی غفلت بسنگ  
زمره نخن بکم لا حقون  
روز خات تو فوزندگی

حکایت زندہ دلی کہ بامہ دکان ایسے گرفت

بود و از زندگان من در می نمود

زندہ دلی از صفت افسردگان

سعدی مردود دہند مردیکے  
زیر کل آمان کہ پر اکندہ اند  
مردودلی بود مر ایش ایزین  
زندہ شدم از نظر باکشان  
جامی ایزین مردود ولان کوشدیکہ  
مرجہ درین دایرہ مردودست

محبت افروده دل افروده کی  
 که به تن زین بجان مرده اند  
 بسته بر خون و بر آتش این  
 آب حیات مرا خاکشان  
 کوش بخود دار و ز خود تو  
 کام سعادت زده در خون

تغافلهم در اشارت بصمت که پیر مایه کجاست و پیرایه

رفع درجات است

ای زبان گشته گذار آمده  
نقطه نطقی است ترابر زبان  
که گویی آن نقطه از آن حرف حکم  
بر که درین کتب مدنی و فقهی  
یکوینی فقهوی از خاموشی است  
کنش بیارنده از نغری است  
خم پرازیاده تنی از حد است  
در دلت از غیب کجی چون کشت  
تا نه بت بسته زد عوی شود  
بخش که بنود بهمانش زبان  
سویس رعنا که زمان او است

وی بر باریان نادره کار ادا  
 کشته از آن نقطه زیان زبان  
 بر خط حکم تو نهند پیر ملک  
 اسکنند آوازه نیلو فری  
 خاشی استغیث جبات کشتی است  
 و لول ز جیل زبی نغوی است  
 چون که تنی شد ز صد ابرو است  
 از دم ناخوش آرزو آید  
 کی دل تو محسن معنی شود  
 لعل در رخسین که اذر سان  
 کس به تنی ماند ز لعل و ز

خط طوطی خطر جان اوست  
قوس ز بکله از سران اویت  
زبان که از گنجشک اندوخت  
چو به طبع است دین که کج  
و صله شکست خجسته فروخت  
چرخ بدین گردش عالم خوش  
بهره حلاج و هزاران خود  
دست دخت صنیع به توش  
پس حرف ادب بود به کوش  
که در زبان معنی یک معنی  
خندش پیوده در حدس  
که بدی غایت زنگی است  
بوی حد که زرا کندگی است

ثبات طاعت بدارت کرد  
 روی اداوت بدارت کرد  
 رفت فدا خود از سر روح پاک  
 روح طاعت ز سر روح پاک  
 شتی ازین کشتن پیک  
 چو کیم ایوی بی حال  
 کشیم چای لایس حال  
 کرد از دست پیک رای سوال  
 کین همه کشیدن چای  
 رفت پیروی مرد پیک  
 هست بلدان بجا که اندازد  
 که چوین مرد و بجان ندادند  
 مرد و لاندی روی زمین  
 مرد و لاندی و قوم خستنی



دامن بطریک و کبریا  
 کیم بطراز انجمن کبریا  
 جو کجا افتاد و جو کجا گشت  
 بدین شب و بوی کبریا  
 رشت و دشت و ناله و دود  
 یک زمانه کجا بود و کجا  
 فی الحال کجا هستیم  
 فی ثبات هم بایم  
 شکر بگویم و شکر  
 میگویم کجا شکر  
 دارم ازین غصه دل  
 که جوهر است و یک  
 قوت زعمای شاد و دمام  
 فدای کرمای شکر و دمام

در پیشگاه  
 جو کجا  
 یک خط از آن  
 دان خط دیگر

سحر نام بر ریاض که داد  
 خادم جارم بسحر که داد  
 تار که بر بطن میاید  
 رنگ که بر محل خورشید است  
 بنی بر من صحرایم اگر است  
 بود وین صحرایم که در است  
 فو قیست غایب کون به شد  
 دهنش الوه کن از شد  
 جمع هم لوسه نور از که است  
 جمع نه دانه حضور از که است  
 پدیدین دانه خال و قل  
 این نیمه رستی صحرایم  
 نشی که جاب نشی رو  
 پس پانی و به بنام که داد

جوید و داغ تصور از کما  
 است دین دار و قال و قل  
 این غیر کسی قانع و دل  
 نشد که خائب نماند  
 پس پانی فیه بنار و

11/1/2010







<p>بگو که ازین عیب بپراستی          شسته علم برکت طبلان          جذب بر طبل علم لاف          بر سر صد عیب بود پرده پوش          کی شود از خسته پاره در          محسن آن دانه مرغ موا          تا غدی از کرسنه مرغی خوری          تیر بخوان همه دندان تو          از سیر مرند شولمه جایی          سیر بتاج هندامان          جذکی نایه سیاه از کما          بهر کان تو عصا شسته ز          تیر جوانیت برود شسته          میل سوی نیل مانی کن          بار دعوت بر زمین ناید          زانکه بصلابت جاب نماز          پی روی راست روان شکر          تنی جام غمی نوش          پس زدا و دود میرد هیچ</p>	<p>بر که شبا غور می شوی          خشک ز روز بکشت طبلان          سیر زده از دولت اضاف          خود صد بار که داری شش          دلق و دوع را جو بود است          رسته تیغ تو دام ریاست          دانه و دام از پی آن گری          پست ز پسو که بد سو مان تو          تیری دندان پیمان پای          شرح محاسن خود به شانه          پست بروی تو یکی بوی ماه          شکل کار است قدت شرح ده          تا بکمانت فلک این چله پست          بوبت پری است جوانی کن          بر سر سجاده چو پایست          رخ بر زمین پای بوبت نماز          از کجی و کج روی نیش کن          مرغی خسته تنوی پوش          ز پیم می آلوده میرد هیچ</p>	<p>موت نیست جبر است          با شکر از این صفا          باینست خسته تنی          با قدم از راهی          حکایت صدی          غمناکی نیست          از سیر شکر دار          بی آرام جگر          بابت ساجان          کعبه روی اسیر          و صفت پیران</p>
--	---	--

<p>مرغ دل او جو زوی پرو پا          وجد آتش ماندنی ز خویش          آمدی ارستی خود گشته صاف          روزی از اینجا که قصا ره نشین          مطربه رونق کارش برود          دوق می شود و نامانش حید          بود همان حالت و وجدش کای          خرقه بر پیران سرمه داد کنت          در دل من وجد الهی نماید          ز آتش افکار در دلم بجوش          خوش نبود بکده دل زان کجا          تا بخت کشید آن مجاز          جامی ازین قاعه دلپذیر          زانکه دین مرغ مرد آزما</p>	<p>رستی ازین دانه پرو پا          جذب جش باز ستاندی ز خویش          رقص کمان کرد و حرم در طوا          رخ بل بر دل اگر ز خویش          وز دل و جان صبر و دوا          دل ز حقیقت بجای کشید          لیکن از ان شاه پستان سری          پسر خود از خلق چه دارم          جش من جز بملای نماید          خرقه اصحاب چه دارم بدو          حلفت اسلام کعبه وار          باز نیاید پیر خسته باز          تا توانی سبق صدی گیر          هیچ میرد جو کد مهای</p>	<p>دعای دانش کن از جالی          حاصل یقین تو بی جالی          فواج زنده با که صفت دوم          لیکن اگر دست پیش برنی          کیسه جو خالی بود از زوی          دعوی کس به جگر          جمع کت از سر و دین          کرد به خوشی کدورت          آن خرد کن رخت که از جاد          بت بیان تو دقت و حد          مودتی زان کت ابی          زان نجب قوی تو رخ بابت</p>
<p>ای علم علم را فراست          خوشتن از علم علم چاستی          لاف درستی است علم ساریت</p>	<p>چون علم از علم پرا فرست          چون علم از علم انداختی          حجتی است علم انداریت</p>	<p>مساله دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و سماء          محفل وجدل معرور</p>







یک نه آن مهر که روز شمار  
 تخت زت آتش و کوه درو  
 شعله بجان در زده آن است  
 چون بخود آبی ز شراب غرور  
 هر دم از در و دود صد قطر  
 سود سپه ایوان ترا بر سپهر  
 قصر تو چون کاخ ملک بلند  
 حارث دیو اب تو بر بد کا  
 یک نیارند بر مرکب حیل  
 نقد حیات تو بخت بارت برد  
 کلک کاخ تو بجا که افکند  
 افست از ذوق نقد و نریز  
 روزی ازین واقعه اندیشه کن  
 طلم تراخ جو محکم بود  
 خواجه جانم جو بود ف برای  
 شهری از آشوب تو عابد شود  
 کاش کنی ترک عاریت سری  
 باغی از آسب تو که در دلم  
 که از انبساط سبکست بود

نفع رپا بد تو ز ارب مار  
 پست در خنده جو آب کرد  
 یک ز پس خودی آید خوش  
 آورد آن خوشگی بر تو زور  
 از بن سر موسی تو آورد برون  
 شمشیر آن کشت بمعارض بنور  
 حادثه را قهر از آجا کشند  
 بسته پی خط تو را جبال  
 بسن آن رخنه که اید اطل  
 جضم ترا بخت بشارت برد  
 طاق بلندت بجا که افکند  
 پای تخت تو بلند ز جای  
 تا عده داد و گریش کن  
 ظلم تو ظلم همه عالم بود  
 اهل سرایش همه گویند پای  
 تا تکی خانه عمارت شود  
 تا کشد شهر بشارت گری  
 تا ت در آید تنی سیب کعب  
 ورنه هر سبب حیت بود

[illegible]

ظلم و دادم سراب و غرور  
تا آنکه جگر خسته و دل کباب  
شد و دایه با بد نیت پس  
توجو شبانی و رعیت همه  
دای شبانی که کند کار کرد  
بر کند باز زستان میش  
عدل تو کرمیض پسانی کند  
نجم کند شایه شت و دور

عدل و به جام شراب فرسود  
بازمانی برابر از شراب  
طبع جهان شاد بدست  
در گشت رحمت تو چون روم  
بجو یک روز و شب و بار و کرک  
تا در و شکر که ز دندان  
بر زهار که ششانی کند  
شانه ز زنگر و نشت بر

حکایت عمر عبدالحیز که در همه عمر عزیز از او پیروی  
عدالت پرهیز و از حلقه میم مروت گزیند

چون شد در حبه عبد العزیز  
فنا عده عدل عمر تازه کرد  
کو به شیان که ز ظلم سپاه  
بود به گمان بر سپه راه اند  
کافران شمشیر سپهر جبهه  
وین سه عادل دل فیروز زور  
رو پیری گفت چه بیان یافتند  
شرد و رسانند که بودی دلیر

دولت دین شد شرف ملک  
ملک و خلافت یک اندازه کرد  
نایب بود در پسرهای راء  
به خبر بر سر شاه آمدند  
حال وی را کردش خبر  
گفت که شد نیز عالم سرور  
این خبر خیر که شتافتند  
روم زین شش می کرد و

[illegible]



ای جو قلم صورت خود کرده را  
تا قلم آساید خود روی  
سر که یک حرف قلم کج نهاد  
جذب قدر قلم تا صواب  
توبه انکشت شده خازن  
آن که تو خویش حیر قلم  
خط که ورق ترکد از دپ  
جیش کمک تو ز کم کاستی  
وز غفلت قاف جهان تا بقای  
نو که قلم از سر که کف محار  
عاقبت آن مار را بستر  
چکه زده زخم و تو زان پس روی  
مکه زنده بر سر گلکست کرده  
کای بخود گشته شتر تا بجنب  
جذب و کاری ظالم بید  
تا بری از دل ظالم عیار

در کف از آیین سحر ریش  
 خار کش پر که چون خار پست  
 چون شود از خار تنی پست او  
 کا و ک شیر او سر سپرد زال  
 کرپنه شد به گوشه کیر  
 مال تیمان برست بایمال  
 زیور طلمانت ز طبع لیم  
 نقل شب عیش تو نقل سخن  
 مطرب تو انکه بیاکب بند  
 جیل بعد کونه نمودن توان  
 کار تو شد بار دل صد هزار  
 پیش کن دست تقاول برون  
 شه ز تو بد نام و رعیت خراب  
 کن نظر بجز به درمیران  
 بجز به خوب پهلوت سخت  
 لیک میر تجر به کمرت مست

حکایت دراز دستی کہ  
وزارت

بود یکی شاه که در ملک دمال

هیچ عجز آله کد ایش  
 نعم بودش پست زخار در  
 قیمتی اورا کشتی ازشت او  
 حسیج شد از تو بجز اجال  
 خون جگر می خور د اکنون چو  
 حاصل یایل تو ذل سوال  
 پست زیر پایل و ذریم  
 نوبتو از پسترو دلا کن  
 مال فلان کوید چون ایت و  
 بزرگش آن مال بدون توان  
 شرم می داری ازین کار  
 کر تو قلم رو جو قلم شد کون  
 ملک ز خو غای تو در اضط  
 تاشوی تحبیه دیگران  
 به که بعبرت کنی بر دست  
 تجربه جو غص و دیر زیت

حکایت دراز دستی که پست وی برین از علم  
وزارت کوتاه شد

عهد وزیر حج رسیدگی سال

4



بجز کوفت زو پخت	دست خود از دست دیگر
جامی از پیش که تیغ اجل	دست کوتاه کند از عمل
دست اهل از همه کوتاه کن	در صفت کوتاه اعلان را کن
مساله باز دهم در پیش آن که صبح شب شب	شان دیده است و در آن صبح کا به نیم آکامی
بشام شان رسیده	
اینت از شمع که از ده تر	شعله زمان آتش شیت سپر
داد به پیر بر تو آتش نشان	از خرد اجضر و نار نشان
جوخ که رفسق تو کا خور	برویم از شو تو کا خور
ما که گذریدی کا خور سپر	بر دل گرفت سو خوی آب و خور
کرده شب موی تو تصویر صبح	روز اجل رایت تا شیر صبح
کرده شب و لای خج برین	بر سپر آرام گرفته زمین
کا بعد جو آزا دکان	در تیره سنگ ستم افتاد کان
آرد کان کس بر نود و کا	موی تو بر کرد از آن آسیت
پشت تو مانند کاشته کوز	خسک کشته دست بران بچو تو
رشته است تو بران تبه ز	ناوک آه تو بران تیر نه
خرپی آن پست که کار کبی	در ره مقصود غباری سیکه
قد تو لام آمد الف آمد عصا	بر دیوی نمی وجود تو لا
یعنی از آینه نمی وجود	نمی شود صورت بود تو زود

کشتن زو دست شکار  
بجز کوفت زو پخت  
جامی از پیش که تیغ اجل  
دست اهل از همه کوتاه کن  
مساله باز دهم در پیش آن که صبح شب شب  
شان دیده است و در آن صبح کا به نیم آکامی  
بشام شان رسیده  
اینت از شمع که از ده تر  
داد به پیر بر تو آتش نشان  
جوخ که رفسق تو کا خور  
ما که گذریدی کا خور سپر  
کرده شب موی تو تصویر صبح  
کرده شب و لای خج برین  
کا بعد جو آزا دکان  
آرد کان کس بر نود و کا  
پشت تو مانند کاشته کوز  
رشته است تو بران تبه ز  
خرپی آن پست که کار کبی  
قد تو لام آمد الف آمد عصا  
یعنی از آینه نمی وجود

توت اسپاک نماخت دست	کر چه که اسپاک ترا دست
قاعده حوص جواساکست	جازه اسپاک بحبیر خاکست
پش که با خاک روی خاک شو	پش که ناپاک روی پاک شو
پش شدی شود پیرا کسیر	شود پیرا خوش آید پیر
دست ز فخر اک جوانان مدار	عش تو جوانی بخوانان گذار
جون تو از پس سپر غمی شوی مول	کی گذشت طبع جوانان بول
حکایت پرد شدن پیر سید موی از پیش آن	
خوشیند گرم خوی که باز دست شبر بک	از صبح سید موی زده
بصل جوان کردم باید و زان	کار که زک زان تدر زان
باغ جوان صورت پری گرفت	سپهره تو رنگ ریزی گرفت
بر که درختان ز پیر شاخار	مختلف الوان جو کل اندر بهار
موی سبیدی بقدر خم شده	سینه آتش که عم شده
پای نشت از تیره دامان کشید	رخت قاشا بگلستان کشید
از ره مکتب قدیمی نهاد	وزیر عبرت نظری می کشاد
دید که با کیسوی چون پر زان	کبک خوامی شده طاووسان
مهر کا وزنی او سگ کشید	کو سر و زآمدش در خوش
رنگ خنار از کفش خون جگر	بر سپر انگشت جو غاب تر
بجز مر جان زده انگشت او	کو سر خود مافته درشت او

کشتن زو دست شکار  
بجز کوفت زو پخت  
جامی از پیش که تیغ اجل  
دست اهل از همه کوتاه کن  
مساله باز دهم در پیش آن که صبح شب شب  
شان دیده است و در آن صبح کا به نیم آکامی  
بشام شان رسیده  
اینت از شمع که از ده تر  
داد به پیر بر تو آتش نشان  
جوخ که رفسق تو کا خور  
ما که گذریدی کا خور سپر  
کرده شب موی تو تصویر صبح  
کرده شب و لای خج برین  
کا بعد جو آزا دکان  
آرد کان کس بر نود و کا  
پشت تو مانند کاشته کوز  
رشته است تو بران تبه ز  
خرپی آن پست که کار کبی  
قد تو لام آمد الف آمد عصا  
یعنی از آینه نمی وجود



بکده تو کوی بسیر این معجزم  
 تازه گل از پیر جوان شده دیدم  
 موی خود آورد ز معبرون  
 پیر نباید کای در فروغ  
 گشت بی آن که کنم آفت  
 زان افتاده ز را ایم ما  
 پیر شدی جامی و عترت  
 یاد جوانی و جوانان کن  
 شعر سینت ز موی پیرم  
 پردرگاه نور ز سنبل شد  
 چون شب بزم و جو مو قمر کن  
 به ز تو کم هر چه بود این درد  
 کاجچه زند از طلب ما رست  
 هر چه خوانی تو بخوانیم ما  
 رشته پیوند بنهاد دست  
 قیله حان حد در جانان کن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان عزم  
عبودجانی که عزمنا عیش و کامرانی است

ای شده باموی سیاه از  
 رخ زیندی بیامی  
 نطنی و چون شیر شده موی  
 زاع سیاه می تو دین بوم  
 یکم تر اسباب حوالی کن  
 بازوی تو که مثل آهن است  
 دست اجل بوم کند است  
 خم کنی نه ز خدایت خویش  
 نوبت یار تو چون کم شود

از تو موی سپیدان نوز  
 نوز آلتی بلبای مد  
 پست عجب نوزت طندان  
 کی بلید این باز سید برستم  
 هر چه توان تا بتوانی کن  
 پوست اگر بر تن تو بوشت  
 تنغ قصا جاک ز ند بوشت  
 سخت کمانی کن ای تکیشت  
 کریمه تیرت مدت خم شود

شکی که سازد ملک عشق و  
 شمشیر و پیکان  
 باشد گمان او بی طاعت  
 گوشت گزین از زنجیر  
 بترن خود راه ریاضت  
 ازین خود گم کن در جان  
 پاک زده ملک بدن به بود  
 گن زنده ای که فزاید  
 باشد شست و زید بی دوا  
 راست می روی بر آن راه  
 بر صف و نید بر آن ایام  
 باشد هر که ایمان آید  
 تا از ایشان با سیر  
 کی بود امکان که بر پی

بر در سپهر بکشد  
 پای آن تاج بود پس بلند  
 کوه که صدگان کمر یافت  
 سپهر کسی کاف برون کس سپهر  
 در قدم سپهر یک پایه رو  
 چون تو بخدمت بدوشی کنی  
 آب جو بر نری کنش در وضو  
 سنگ زر آشن جوئی بر کران

کشتن تنی چون شیش پای  
رکش افلاک شوی شمشاد  
آب ز حیرت بر جان دور  
تا شود دیده جان سرها  
تا شود تیر کرم عیب و  
دیت خود از دامن خدمت  
راه ارادت با مانی چو  
مانی از ادب حوائت باز

<p>حکایت زاعی که چند روز در قنای کبک دود و آرزو خود باز ماند و باکوی رسید</p>	<p>زاعی از آنجا که فراعی گیرید رکند ز دود این سه باغ را</p>	<p>رفت خود از باغ فراعی حال سه گشت رخ باغ را</p>
---	---	--

دید کی عرصه دایمان گزید  
۶ ضده غزن بنیان کرد  
برنده دلاور خوب هوشان  
دادد ز غزنه و دوشان  
نادر کی بیال تمام  
شادان روضه غزنه خاف  
فاخره گون صبره مگر یک  
روضه بر وجه بجاف دوریک  
ستود دراج بدو عشق باز  
بوسه از گردن و پیشانی  
یا بجای بردن تپاسی پاس  
کرد ز خستنی تن بجای  
بسوسه سکه زده هفت  
لی ام شمع روی روم







روی عرض خون بود و در  
سرش و چشم غرض نشان  
از نظر اداخته دوارش کند

رود از این میوه دل بسند  
 مرغ و ملالت شود آسایشان  
 بتره مرغ از کر دو غبار شکنند

حکایت ریکی که روی خود در آینه بی رنک دید و بپس  
روی خود آب سبزانه ننید

دیو ترا دی جو کی تیره  
 رکنه جواکت نیز حسته  
 مازده دمن چون دمن خفته باز  
 یافت بره آینه کردانک  
 دید به جو بر روی ویش آید  
 آب دمان بر رخ پاکش کند  
 نت که تا در توشنا خند  
 بش کپالستی مداتو  
 لیت اگر پاکه چون بودت  
 از بد و نیکی که بی ادبلی است  
 چون بر رخ خویش نظر کم کشا  
 و دمه وز و رضا آینه  
 طاعت او بود بدان پایا  
 مای ازین کند آینه دکن

لب جو خم نیل گود و سطر  
جده جو چوین طبق سوخته  
ما شد همچون درمخت و از  
سیاحت بدامن خوش ارگرد کام  
شکلی از امان که شیدی بی  
وزنک خود خارج کش مکنه  
بر رست این گونه میداختند  
بنت جز از رشتی دیدار تو  
لی بکل و جان و طل بودیت  
بیر حیرت روی است  
نه بر آینه نه بر خود نهاد  
از رخس نور و صفا آینه  
بشهر رحمت نه انعم کما  
و نه نماند که صلح و حک

کجاست آنکه در آستانه  
 چون گوی صورت کردار  
 خانه شوم در آستانه  
 که شود آن ملک خوان  
 جگر خوار نیست و عاقبت  
 آن راحت جان  
 دل افکاران  
 نوبت ایام نیست عشق  
 با شکام و حجاب عشق  
 میل تحریر یک عشق داد  
 ذوق تحریر یک عشق داد

خون گل جان بوی محسن گرفت  
 رابطه جان و تن ما از دست  
 علوی و سخی هم نهد و بند  
 هر که بشت نوزدی یافت  
 خاک نذر کرد و نود تابناک  
 چون تن آزاد و زهر پست و ل  
 هر که نذر آتش غشت غرق  
 کار صنوبر چه بود غالی  
 زنده کی دل نعم عاشقی است  
 تا نشود عشق بدل پردی که  
 ای شد کار تو دوازده کیوان  
 حال تو از حال سیاهان تبار  
 روز زن خوابت شد چشمت  
 هر که شد از پیر و قد آن خضر  
 هر که برج نقطه سودا نهاد  
 هر که بلب آب حیات آیدت  
 که دم اندیشه مانی و ننه  
 که ز کلی حشرم و خندان شو  
 که بغض الی دلی شیدا

با کل تن ز یک تعلق گرفت  
 مردن ما نیستن ما ارد  
 پست شو قد بلند و بلند  
 پر تو ی از مهر بر گرفته  
 تا اثر مهر بنیند بجا کن  
 کند یاسیت در آن تیر بکل  
 از دل و ما بصو جرفه  
 از غم عشق او که صاحب دل  
 تا درک جان بر قدم عاشقی  
 کرمی دلست جز این فرد  
 جنت خدا دوزخ طاق ارد  
 روز تو از مسک عذاران سیاه  
 توبه نوباسته ز ایسا شکست  
 ساخت سرت پست بجا کنی  
 داغ غمت بر دل شید نهاد  
 رخ ز حش در ظلمات آت  
 ما د فلک پنی و آ می رینه  
 نمه پسر ابلیلستان شوی  
 روی خود تو از بصرای

یارم آغوشش بربادش  
تو بوی زلفی غم اندر دوش  
یارم آواز ز بهر حسیله ساز  
تو بیت زلفت او در که از  
یارم آواز ز بهر سینه میگ  
تو ز دشت کوه ز سینه میگ  
زیر کی زور و جهان گیر یا  
کس بود اندر دل و جانت فر  
مستم خلوت که رازت شود  
پوشش بهای درازت شود  
چند نه جلوه بهر کج خند  
مغنی نه بهر کج خند  
بدی کی از که و خند کی است  
را که دلی کی بگراندکی است



یوه مقصود کی آرد دست

حکایت عاشقی که در حضور معشوق نصیحت دیگری دیده کشاد

و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سپهر رای رسد  
ناله شد که در قمر بوش  
نغمه پیر حبش خال او  
نغمه بر آورد کای خود بر  
از تو بزیاد شد هم پیش  
ناله صم چون شمع او بید  
چون گل خندان زدم او گشت  
خوار من میر پدایک زلی  
پست ز جوان سخن آنجا که او  
باشرف حسن خدا او من  
ساده دل آن پسو چه چون  
در غلط افتاد ز کتار او  
کر دپی در ره دلی ره کتا  
بار دگر لب سخن مار کرد  
باکند ز دآن ماه کای نرزه

جلوه کنجا ده ماسی بید  
چینه زده بره و خور جایش  
ناله کشاد زلف زدنال او  
پای کن نیت ز که رفتم ز دست  
دست مرا که و بزیاد پس  
وان همه شور و شغف او شنید  
بخونوشن سنگا بید و گشت  
به ز جومن حد سپر کیوی و  
من یکم و صد جومن آنجا که او  
رفته تنها کردیش او تا دخی  
قاعد کار تو را موش کرد  
جسم و فاقا فت ز دیدار او  
دید روی دور و کسی فی برآ  
لانه کردی شش وی آغاز کرد  
بر که بگردانی ازین نرزه رو

ناله مقصود کی شایسته  
فانسان تکرار و تکرار  
شرط حالت که در این  
روسی از دست کشد او را  
چون ز کیمی رود و او را  
رسم نیست این که تو را  
خندیدن ز دلیان کن  
دید دل جایی از میان  
شیرین است عجب یک  
چون ز دلیان که در حال  
ناله نرزه و هم در حال  
خام طبعان که از این  
شیر دای بیخ

و در دست و پای سرجه و خامی انداخته

بکر ازل بوج کرم در گرفت  
خوسری طبع سخن پروران  
حرب سزا بود پیشین سپست  
زان کمر سپست سزاران هزار  
جیت که این قوم کمر ناسش  
سرجه بران نام کمر بسته اند  
کو کمر کرده ز حدت ز سر یک  
ای که رسید از دل دانش و تر  
پرده کشای سنجوشش  
باشش بد آنجا که دوران بود  
داشت فلک چون تو از انش  
جند زمار طبع و پود لاف  
جند سنی نام بهمان کریم  
انکه بعدش کی قطره خون  
نام کش قدیم اچیان کس  
وانکه معتمد که ماه و سال  
عارف آغاز ازل خویش

سپاحل دریا همه کو سر گرفت  
کرد نکای نرزه است دوران  
واکنه ز در پر در میان  
کوشش جهان را شن کوشش  
مهر کس سلک مید و سراس  
مهر صفت بر دم خسته اند  
زان شرف افتاد و بخو مهرگی  
مهر پله بر پله زان کوشش  
سرخ فرا می کمر جوشش  
جنس کس ان را شو از ان  
توده از ان ز کمر انش  
بر قد هر سینه شوی حله با  
جند کنی و صفت سینه اسیم  
ناید از اسپاک ز دستش بود  
و صفت بجر کمر نشان کس  
شکل الف را نشاید ز دال  
داقت انجام ابد انش

دیکه و از کبر بر یاد  
روند از غم بود از خوش  
بهر زبان بر بیان کوشش  
بکمر و لاد و تار از ان کوشش  
این همه اندیشه ناپاک است  
این غم این کم و کجاست  
این غم از غم و طبع زادت  
تو که ز غم و طبع آزاد  
دیده بود و طبع از ان  
بهرین جند خود و طبع  
شک کلمه بود و کس آورد  
پشت خاق توین آورد  
رخش خوله نام کس  
بود و خند زاع یک











به دعا از باب ام الکتاب  
 روح امین دیت بامین گناه  
 کو سر آن حبه یا شش فاند  
 گفت چرا که اند ازین فیض پاک  
 تشنه شامانه عیسی است این  
 غنچه را بکن باز آمد  
 حرف کش دفتر فراگمی است  
 قل گشای در کلاه صنایت  
 صبح طرب مطلع انوار است  
 نظم کلاش بنایت بلند  
 پیر معاشین زان پان تن  
 لفظ خوش معنی طاهر در  
 از پس و خاساک جو صبا  
 شاه اسرار وی از صوت  
 به حرفش تن سگ نام  
 ماضی خایه جو آراستش  
 تخته الاسرار لب و آتش  
 سر که بدل از خودش روزی  
 رایست چمنایت در آنجا ملو

حرف تسکینش آمد خطاب  
 جرخ بری حبه پروین کشاد  
 در قدم خایه سایش فاند  
 از تو سجاده نشین خاک  
 یار قم خانه مانی است این  
 یا کلی از گلشن راز آمد  
 تازه کن مایه دیوانگی است  
 عطسه زای گل شاخ ذفات  
 جیب ادب مخزن اسرار است  
 تانوشه در کسپ زان بهرند  
 کس ثوان یافت بکر عین  
 آب زلاطیت و جوار درو  
 می شود بر درو کوهر حجاب  
 کرده لباسی بر خود سکوت  
 حور مقورات فی انجام  
 از قبل من بقی خوانش  
 تخته با حرا زرتادش  
 در نظرش مورتی کلنی است  
 بر کل شادی نهال سیرور

جوئی از دود و دلسان آب فرو  
نبرد که دوی از لاله و  
که دجله سیو چو شمع  
و او آدم از پیر مهر پیل  
ز سر مشا از چک برادره  
تا بر پیر و پیر از دبا  
بیکل ایا که امی این  
فرز جای که جامی این  
باش خدایا سما که م  
حافظ افراخت که م  
حلمت و نماز و نور  
و ادب و کشت بداندیش  
چون تیرا شد ز سر خای  
سازد از آن شیر دل خای

خط وی از خط داشیرون  
چون خطی قطع نیز اصطلاح  
تغ کند خایه پیرتیز را  
کک وی از جوب عنان برتر  
دیدم حونی که بود دیده باز  
حرف نگار بود و کک پس  
کاه ز بند زنج عم خال عم  
پس که میرید از قلمش دست  
جذب بایج حکایت دیم  
مگر این رشته بیایا رسید  
مهر نه خاتمه این خط

کشته پس حد خطا رهنمون  
وز حکم و اصلاح کرد صلاح  
رشته کند نظم دلا و نیز را  
وزن کسر قافیه ویران کرد  
کرد و از وقت کتابت فرات  
نقطه نه بر جای نهد چون  
کام شود سیم زدش ستم  
مندی آماج که نویسد صد  
سکر تباراج شکایت دسیم  
نخچه این سر قریب دامن زد  
شد رقم خاتم تم الکتاب

1



<p>بسم الله الرحمن          می کنم از غم این آب حیات          تر زبان خاتم مک افکارا          ناله آتوی تار پت این          خوش تر غنچه باغ قدم است          بر رخ عقل در عین کشاد          نش بر لوح که این حرف وفا          خرم آنکس که ازین در جویا          پست خود و پس از آنکه          توانی که زنی از پس دم          یعنی ای که ده باین نام بسند          شیش از نگاره طارم عرس          یعنی از بسخ جو جو جمع سر          به تو مستوح ز سر حلقه تسم          مرالف جان عد و را خای</p>	<p>الحسین الموالی الاچان          ز کشتی بخشش ل اهل نجات          تا معطر کند این عنوا را          نوح طبع عطارت این          تاز در پس میوه شاخ گرم است          لوح بر نامه لاریب نهاد          طالبان را در فردوس نما          بوی فردوس پس دوش شافت          که بود و درج در حرف برف          تا بنیدی لب از آغا ربهم          لب از سر جبر این نام به بند          قهر کون سایه بکا فوری شش          بر تو ترست درین سایه گیر          روزن رختی از باغ نعیم          بلکه در چشم دشمن سماریک</p>
---	--

کشته شدن زبان خطام  
 باز داشتن سینه است  
 شام سبک کردن کرد و بیک  
 در کلک می تو و جبهه است  
 برده شد دل مجرب  
 ریش را بابت بین سحر  
 کاش که بود کار شمار  
 کاش که بود کار شمار  
 بجز از عد جان  
 بودی نون دمی آن قلم را  
 که کند دل زدی آغا ز غار  
 بایش عیش زاریات  
 عیش بکا که است  
 عکاش زو و بویک  
 داو بخشش لاریک

<p>سبحان بش بکون را منایه          نقطه بایش جو زوزنده نجوم          شکل تشید کران شانه است          جامی ازین شاد پاکیزه عیب          شود جلوه نمای ز تو است          کردی از پسله تاج اوارش          پست در کوشش ل اهل نظر</p>	<p>روح را در کف فضل خدای          یثا لیلن قوی الوعم رجوم          فاروق معنی شدت ز رخا          کرد و نکست پاکش حبیب          صورت جهره کشایی زیبا          عقد توحید حایل بارشش          میج زیو به ازین عقد که</p>
<p>اغا الله الاله واحد          می بند سکر نعمت بر مان          سکر فضلش جو عطای درگت          کی شود در نظر خرد شناس          سر که حاش بود در بدینه          باشد از سر دکنی شته زبان          ابد الد سر سخن ساز کنند          توانند که آرنند بجایه          آن تبارنج قدم از همه شش          آنکه پی لوح و تسم کرد رقم          بشه کاف قلم تا مکث د</p>	<p>فوال المعصم و الموالی          می کند شکر کرداری زبان          باعث سکر شامی و کرسپت          سستی پسیده سکر و پیاس          سکر شود هم برین بویس          همه سر بویی بصد نطق بیان          پرده از نوبی و کمن بارسند          سکر میوی ز کرمهای خدای          وان تو فین کرم ارمه شش          بر سپر لوح حرف قلم          موج نقی از دل دریا بخداد</p>

نکته با غم آخر که دوست  
 نه صدف با غم که دوست  
 عذر زان بخشش خود افتاد  
 که بعضی ای و خود افتاد  
 سبکون خرج پست بخش  
 یک جایست زینل کوش  
 یک نیلی جایست پیل  
 یک جود آمده از طبعین  
 از کاف در کار که چون  
 از کاف قلم آورد و در  
 طافه و نیت کون خونی  
 نظر حد آن گوی زمین  
 هر که لی برده باین قلم  
 عارف که نون و الهم







سجده غیر تو تم کرد و پست جذب طلعت خود پرده بخی این نوار قام قدیمی هست تار و پست فلقه باز پس آن با یک بر سپه عالم زن عشش راساق بچیان از جا چرخ کن بر بحر سپدر جن بر خم رنگ ملک یک انداز رنگ او تیرگی است و شکلی رج و زحمت که چین بی زلی پست رنگ همه زین ذکر می مرد و را بکن طشت زبام پرده پرده نشینان نذرند که بسته جورا بکشی زمره را حاکم طرب زین خانه تیر بکش ز کشتش چار دیوار عین حرکت که ماه مهر بکش از سپهر هم آب را بر پر آتش کمار	کر چه پرورده تو پرده پست پرده بردار که بی پرده نیست بر تم جای قدم باز رفت بد مکار کن باز پس آن یک این سپیده را بر هم زن در فکن پایه کرسی از پای هر صبح کن شاخ شکن رخه اش در خم نرنگ انداز به رنگینی ادبی رنگی اثر مکر زبانی می است رنگ نیلی شده زانگشت کنای تا بر اند بوسه ای نام و سپر پرده در می در گذرند کو سر عقد ثریا بجای جذب باشد ملک بزم نشین بل که انگشت تیر کن شش پر کشید پست این مرحله گاه شواران مهر بکش ملک عدم تا شود آکه از دود و برادر	نور پاک تو د عالم سایه حق میا یکم دار کمار معنی یک پیر انجالی را باشد از سایه کمان دور شود آرد از رنگ به بی رنگی تخم در د زمین معذرت کاستن دخوشه مغرت در د و ن و ن آخرت برداشتن
اولین زاده قدرت علم نه قلم بلکه کی تازه نبال کو سر معنی خیر البشر است یک پستی جو در آید شمار صورتش که چه زادم زاده روشت این بر سر زانده قلعه بده و آزاد و می پست از رخس نور بانی مهر را طرف نامش که بان نام زده آدم ایک شرف پرید را کل شده و جاپست بل	که ز کوش دو جهان رقم پسته از روضه اقلیم جال که مرا زاده تخم و نمر وی بود اول فکر خسر کار معینش اصل وجود است که زخم زاده دخت و دانه علت غانی ایجاد وی است ز درخش کار گشایی مهر را کرده نعلین زحر فین است تاج سپر کرده بیا دشت پست شری کلی زوشلی	سایه بانور بود عجب سایه سایه دادم ممکن خوار برام جام صورت بکن جامی را طلعت یکش نوز شود یاد بر کشتن بی رنگی بوی

نور پاک تو د عالم سایه  
حق میا یکم دار کمار  
معنی یک پیر انجالی را  
باشد از سایه کمان دور شود  
آرد از رنگ به بی رنگی  
تخم در د زمین معذرت کاستن  
دخوشه مغرت در د و ن و ن  
آخرت برداشتن

کل که آمد غنای رخسار بشمارد زین رخسار بود پیش از دم نماند او بی چهره و دانه او لوح زانار و دانه او کبر خ حرف تمناش گشت عشش پای بزرگی بود که در دشت بزم بوی بود تا در آید بزم بوی بود بود که در دشت بزم بوی بود بود که در دشت بزم بوی بود جای طاعتی ز غنای پسته دانش از غنای پسته سرمه دانه ملک بوی بود	نور پاک تو د عالم سایه حق میا یکم دار کمار معنی یک پیر انجالی را باشد از سایه کمان دور شود آرد از رنگ به بی رنگی تخم در د زمین معذرت کاستن دخوشه مغرت در د و ن و ن آخرت برداشتن	سایه بانور بود عجب سایه سایه دادم ممکن خوار برام جام صورت بکن جامی را طلعت یکش نوز شود یاد بر کشتن بی رنگی بوی
اولین زاده قدرت علم نه قلم بلکه کی تازه نبال کو سر معنی خیر البشر است یک پستی جو در آید شمار صورتش که چه زادم زاده روشت این بر سر زانده قلعه بده و آزاد و می پست از رخس نور بانی مهر را طرف نامش که بان نام زده آدم ایک شرف پرید را کل شده و جاپست بل	که ز کوش دو جهان رقم پسته از روضه اقلیم جال که مرا زاده تخم و نمر وی بود اول فکر خسر کار معینش اصل وجود است که زخم زاده دخت و دانه علت غانی ایجاد وی است ز درخش کار گشایی مهر را کرده نعلین زحر فین است تاج سپر کرده بیا دشت پست شری کلی زوشلی	سایه بانور بود عجب سایه سایه دادم ممکن خوار برام جام صورت بکن جامی را طلعت یکش نوز شود یاد بر کشتن بی رنگی بوی

کل که آمد غنای رخسار  
بشمارد زین رخسار  
بود پیش از دم نماند او  
بی چهره و دانه او  
لوح زانار و دانه او  
کبر خ حرف تمناش گشت  
عشش پای بزرگی بود  
که در دشت بزم بوی بود  
تا در آید بزم بوی بود  
بود که در دشت بزم بوی بود  
بود که در دشت بزم بوی بود  
جای طاعتی ز غنای پسته  
دانش از غنای پسته  
سرمه دانه ملک بوی بود







کر بر آری شباغت سے	بکشايد که از کار سپه
تا بخواب اجل ی کو سر بک	خواب که سپا ختی از کو سر خاک
فلک از غیرت خاک است	تینی گشت ترا با کینست
جند در جلد به شباختن	جسره از که دغا نارفتن
جند در سر حاشستن	دبرین خاک نشین است
جند از پنبیل تو بکا نه	دل بعد شاح نشیند تانه
جند بی ز کس پکت ز غما	خانه سپر بود تیره و تما
جند بیلین ز پا بوس تو فرد	جنت باشد هزاران غم و درد
خوابت از مضه و شصه کد	قد بر او از که از حد کد
دست از بر دیمین پروان	کنت ز جلیات کنن پروان
شانه زن پیکر میکن	سپهر زن رکس عالم من را
جلوه را خلعت مار اندر پوش	عده لعل طرازا اندر پوش
که ده بیلین جلالت در پا	از دوجسره خرامان بدنا
طاق محراب تهنی کن ز چنان	پیشش از فرمیکوان برپان
مبهر از بی قدمان خالی ساز	قدشش از مقدم خود عالی
خلبه ملت و دین از سپر کبر	گشت اسراریتین از سپر کبر
پرد به بکشا رزخ حدی	بدان پرد و سر زیندی
در عدل زد پست عمری	زن بونی سپر مر خورده سپری
خوش نشان کن ز جیا عمار	ریز بر کشت دغا بارایی

بکشايد که از کار سپه  
خواب که سپا ختی از کو سر خاک  
تینی گشت ترا با کینست  
جسره از که دغا نارفتن  
دبرین خاک نشین است  
دل بعد شاح نشیند تانه  
خانه سپر بود تیره و تما  
جنت باشد هزاران غم و درد  
قد بر او از که از حد کد  
کنت ز جلیات کنن پروان  
سپهر زن رکس عالم من را  
عده لعل طرازا اندر پوش  
از دوجسره خرامان بدنا  
پیشش از فرمیکوان برپان  
قدشش از مقدم خود عالی  
گشت اسراریتین از سپر کبر  
بدان پرد و سر زیندی  
زن بونی سپر مر خورده سپری  
ریز بر کشت دغا بارایی

عش بر حرم بطی زن	تغ قدش بر اعدازن
مدعی ز سر بسج برن	پیران در پستم آبادین
بار و جال و شان بر سر نه	بر بیابان عدم سپر در ده
عاجیان بی سپر و پامان توان	دست یامید به امان توان
خاصه جامی که کین بند پست	جسم گریان بگر خند پست
بزه پست ز طاعت و ریش	لب بچیان شباغت کریش
بو که نند خود ازین در سپهر	بر دراز زنی و یوسلیم
در دعای دوام دولت شهر یاری که سایه دولت شهر یاران حاکم بدلت افتاده او پست و پستد عای مرید رفت تحت تاج داران پای خدمت اولا استاده او	
جون لی خامه شد گشت نی	بنو پاسازی توحید خدای
دکشا زنده دیکر سپا جنت	پرد و لغت سپهر برد جنت
به جوان زنده کو تا کند	که شاکر شمشاد کند
شاه والا که در یاکف	که فلک کو سر اور است صد
حافی پخته گیتی ز فتن	پر فرشته کران پخته گیتن
عدل او صنف ایام تنیج	کرده پاک از رقم در دود
رای او رایت جید افرا	جتر او سایه بخورشید افرا
کشت ابریت کو سر بار	بلکه خورشید صفت ز بار

بکشايد که از کار سپه  
خواب که سپا ختی از کو سر خاک  
تینی گشت ترا با کینست  
جسره از که دغا نارفتن  
دبرین خاک نشین است  
دل بعد شاح نشیند تانه  
خانه سپر بود تیره و تما  
جنت باشد هزاران غم و درد  
قد بر او از که از حد کد  
کنت ز جلیات کنن پروان  
سپهر زن رکس عالم من را  
عده لعل طرازا اندر پوش  
از دوجسره خرامان بدنا  
پیشش از فرمیکوان برپان  
قدشش از مقدم خود عالی  
گشت اسراریتین از سپر کبر  
بدان پرد و سر زیندی  
زن بونی سپر مر خورده سپری  
ریز بر کشت دغا بارایی







کشم ای رشته کو کرمکنت که بر دتد بلورین صدفست نور این حبه دود صدفست نور این کسور دین را بکشت نور این دیده جان روشن کرد این تو آیین دود چرخ است رفت معنوی این را پست پند چون دریای بشمار این مشت بهره ور کرد و دین پست پی این بخورشید ازل را بهرست شد ز دوق تخم خورشید زان اچن اسه و خاک ای جای لوح حوزی سیر ملک تو باد حق نظم تو کشت نمای عقد اول از پرده کشی از کش و کی دل بیان کنه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم مذکر که در پهلوی خوش طلیسید	نور این حبه دود صدفست نور این کسور دین را بکشت نور این دیده جان روشن کرد این تو آیین دود چرخ است رفت معنوی این را پست پند چون دریای بشمار این مشت بهره ور کرد و دین پست پی این بخورشید ازل را بهرست شد ز دوق تخم خورشید زان اچن اسه و خاک ای جای لوح حوزی سیر ملک تو باد حق نظم تو کشت نمای عقد اول از پرده کشی از کش و کی دل بیان کنه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم مذکر که در پهلوی خوش طلیسید	نور این حبه دود صدفست نور این کسور دین را بکشت نور این دیده جان روشن کرد این تو آیین دود چرخ است رفت معنوی این را پست پند چون دریای بشمار این مشت بهره ور کرد و دین پست پی این بخورشید ازل را بهرست شد ز دوق تخم خورشید زان اچن اسه و خاک ای جای لوح حوزی سیر ملک تو باد حق نظم تو کشت نمای عقد اول از پرده کشی از کش و کی دل بیان کنه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم مذکر که در پهلوی خوش طلیسید
ای پهلوی تو دل در پرد دل که سر سپرد آرد او یکدم از پرد غفلت بد پس ازین پرده برون ماورد دل در پرد بود و پرد او باشد این را ز شود پردی	ای پهلوی تو دل در پرد دل که سر سپرد آرد او یکدم از پرد غفلت بد پس ازین پرده برون ماورد دل در پرد بود و پرد او باشد این را ز شود پردی	ای پهلوی تو دل در پرد دل که سر سپرد آرد او یکدم از پرد غفلت بد پس ازین پرده برون ماورد دل در پرد بود و پرد او باشد این را ز شود پردی

نور این حبه دود صدفست  
نور این کسور دین را بکشت  
نور این دیده جان روشن کرد  
این تو آیین دود چرخ است  
رفت معنوی این را پست پند  
چون دریای بشمار این مشت  
بهره ور کرد و دین پست پی  
این بخورشید ازل را بهرست  
شد ز دوق تخم خورشید زان  
اچن اسه و خاک ای جای  
لوح حوزی سیر ملک تو باد  
حق نظم تو کشت نمای  
عقد اول از پرده کشی از کش و کی دل بیان کنه  
در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم  
مذکر که در پهلوی خوش طلیسید

چرخ یک غنچه زیست لال عطر ناز باغش و روی یک نفس وار مو آرزویش نه ملکیشش و دیلری زیبیت ادبش خاتم دین کج بهمان ازل را بکجو ر میوه ز ابرکش نامتطوع کوی او دیت خوش ما دوست بلکه مادر کنه او دیت خوشم او پست چون باد صبا با جو عبا که دیکین زمین چون خیزد کی کند بنره پسر از خاک جمن میت از دجشش و بجاش ما تن بجان زنده و جان زنده بد زنده بودن بدل از کسری است بی دل زنده چه مردار به تو دل تد پر سر و شوانت این در پهلوی حب می پنه راستی جو ی که در پهلوی نطق یک غنچه زیست لال تود و خاک زراشش کردی مفت دریا حدف یک کجش پشن خیزش جهان با خیزی آپاکی کتیشش و دیکین نشر اچان ابد را مشور میوه خوار خوش نامتطوع رشته اش هر کجش و دوست بشیر او مهر کجشیم او پست چون ابرجمن با جو عبا که به در دامن باد آویزد رشته ابر سیکند و پسین پست از دگاش و اویش ما پست سر جانور از زنده بد این سر حایت آدمی است زین شرف مانده چه دیوار تو مکه از خود کینه خود شوانت به اگر پهلوی از دیر جبینی دل و جان زنده شود از تو	چرخ یک غنچه زیست لال عطر ناز باغش و روی یک نفس وار مو آرزویش نه ملکیشش و دیلری زیبیت ادبش خاتم دین کج بهمان ازل را بکجو ر میوه ز ابرکش نامتطوع کوی او دیت خوش ما دوست بلکه مادر کنه او دیت خوشم او پست چون باد صبا با جو عبا که دیکین زمین چون خیزد کی کند بنره پسر از خاک جمن میت از دجشش و بجاش ما تن بجان زنده و جان زنده بد زنده بودن بدل از کسری است بی دل زنده چه مردار به تو دل تد پر سر و شوانت این در پهلوی حب می پنه راستی جو ی که در پهلوی نطق یک غنچه زیست لال تود و خاک زراشش کردی مفت دریا حدف یک کجش پشن خیزش جهان با خیزی آپاکی کتیشش و دیکین نشر اچان ابد را مشور میوه خوار خوش نامتطوع رشته اش هر کجش و دوست بشیر او مهر کجشیم او پست چون ابرجمن با جو عبا که به در دامن باد آویزد رشته ابر سیکند و پسین پست از دگاش و اویش ما پست سر جانور از زنده بد این سر حایت آدمی است زین شرف مانده چه دیوار تو مکه از خود کینه خود شوانت به اگر پهلوی از دیر جبینی دل و جان زنده شود از تو	چرخ یک غنچه زیست لال عطر ناز باغش و روی یک نفس وار مو آرزویش نه ملکیشش و دیلری زیبیت ادبش خاتم دین کج بهمان ازل را بکجو ر میوه ز ابرکش نامتطوع کوی او دیت خوش ما دوست بلکه مادر کنه او دیت خوشم او پست چون باد صبا با جو عبا که دیکین زمین چون خیزد کی کند بنره پسر از خاک جمن میت از دجشش و بجاش ما تن بجان زنده و جان زنده بد زنده بودن بدل از کسری است بی دل زنده چه مردار به تو دل تد پر سر و شوانت این در پهلوی حب می پنه راستی جو ی که در پهلوی نطق یک غنچه زیست لال تود و خاک زراشش کردی مفت دریا حدف یک کجش پشن خیزش جهان با خیزی آپاکی کتیشش و دیکین نشر اچان ابد را مشور میوه خوار خوش نامتطوع رشته اش هر کجش و دوست بشیر او مهر کجشیم او پست چون ابرجمن با جو عبا که به در دامن باد آویزد رشته ابر سیکند و پسین پست از دگاش و اویش ما پست سر جانور از زنده بد این سر حایت آدمی است زین شرف مانده چه دیوار تو مکه از خود کینه خود شوانت به اگر پهلوی از دیر جبینی دل و جان زنده شود از تو
--	--	--

نطق یک غنچه زیست لال  
تود و خاک زراشش کردی  
مفت دریا حدف یک کجش  
پشن خیزش جهان با خیزی  
آپاکی کتیشش و دیکین  
نشر اچان ابد را مشور  
میوه خوار خوش نامتطوع  
رشته اش هر کجش و دوست  
بشیر او مهر کجشیم  
او پست چون ابرجمن با جو عبا  
که به در دامن باد آویزد  
رشته ابر سیکند و پسین  
پست از دگاش و اویش ما  
پست سر جانور از زنده بد  
این سر حایت آدمی است  
زین شرف مانده چه دیوار تو  
مکه از خود کینه خود شوانت  
به اگر پهلوی از دیر جبینی  
دل و جان زنده شود از تو



مردم دیده روشن خردان  
 پس که در سپهر پیرایه علوم  
 یک از آن کج کبر برونج نژاد  
 روی همت بجا گیشان کرد  
 که چه عمری بپیران را سپرد  
 در ره عشق شد صاحب دل  
 ناکمان نیز اقبال یافت  
 رشته عهد بفرالی بست  
 بود در صحبت دی روزی پست  
 یافت پنا بصری از رویش  
 از نفس طایر روشن زد  
 مار آبی شیار الا در آید

[illegible]

عمد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر حدیث  
اولیت است و لطف ترین زیور محرمیت

ای قوی رتبه اخلاص تو  
حکیم معنی زخنی پر کمر است  
در بلوین صد بفرج کن  
سخن آواز بر جبریل است  
سخن از عرش من آمده است  
حلمت لطف سخن خاص تو  
هر یک آواز به گوش من است  
مست و الا که می بهر  
روح بخش از دم اسیر است  
بهراکان زمین آمده است

[illegible]

عبد السلام بن محمد بن عبد السلام



طبع ما خرم از اندیشه است	خرم کپس که سخن پسته است
شب که از کفر سخن پست خیم	فرق را که ده رفیق میم
خلفه خاتم حدیثیم و بین	دل کین حرف سخن تش کین
که کشد دژ را بر یکب جم	که بروم آورد از بند چشم
کوشش از آن کوبه که جم نبرد	چشم ازین عالیه بند چسرد
زیر این و ایر به بی سپردن	شوان طرح سخن خبر بن
مخ کو یان که ملک معراج اند	کا مدحت سخن محتاج اند
خبر سخن کو بغا نازد است	مدحت تو ماح و ممدوح خود است
چون سخن راه پیوستن گرفت	قوت و قوت همه از خویش گرفت
رضت بر راحله راز نهاد	پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نزع کرمان مجرب	نامه سپهر پانان پتر
حامل پرو دیت سخن است	ر بر راه شریعت سخن است
شرح دستور سخن از وی است	دیت بر امن زوال از وی است
گفته اصل بیان کرده است	جسم فرج روان کرده است
کلی از مانع و فایده است	در نیمه پنس آویخته است
کوشش را آید بوش مشام	نخس کرده لب ناطقه نام
پست ازین کل جن دل نازد	بیل شوق بند آورده
ما که مجلت زده از روی هم	رو درین باغچه ربوی و هم
پست بر روی وی این شش	در تک و پوچی یزین ناش

عبد بن زید صافی است  
 شمس بن علی ز صافی است  
 حسن ابی جعفر ز صافی است  
 فاضل از زحمت عجب  
 سیل و زلزله و دی است  
 بکر ز زور او بلای است  
 سخن چو پیکر است  
 زین زینج هم شکر است  
 سخن از غیب جان کور است  
 ز رخسان ز سحر است  
 آستان ز روضه دین نور است  
 تابان خورشید ایمان نور است  
 درخت نیکو میوه است  
 یک زینت یاقوت رواج

ای بیا قتل دین کاخ دو در	که یکدش شوان پاخت زور
ببوز اینون سخن آرایند	آن کره درینسی نکایند
حکایت آن مظلوم که از سر زبانی یکدخت سبید	پرداخت و تنع ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود
کند پاخت	کند پاخت
ظلم حجاج بجایت جور سپید	مع بر تنهی جسد کشید
کنج باز بند آوردند	کنج پناح کب سپر بر کردند
بجشان جیده گری سود نکرد	کارشان روی به بیو نکرد
جمله کرد سپر اند سپر تن	سپر نهادند در تن
بجشان باز بسین نکته گذار	که جو آید سپر شرف کار
کنت کاج اور و فرمان می	کار بر مانه با خان فرمای
ماتی جند که از بی حسردی	کار ماست بخشعلدی
پسردیم ره اچیان لیک	زردی کام تو هم جندان لیک
او که کر چه بدی شود ماست	ترک اچیان ز تو هم عین خطاست
چه زمار هم ستم و زیدین	چه ز نو سپر ز کرم سجدین
طبع حجاج از آن نکته شکست	داد فرمان خلاص وی دکت
نت بران خطاینه بزده دلان	در موا و سو پس زده دلان
که از آن قوم فرومایه کس	برینا و رو بین سخن پسنه
کاشش از اول ز تو بودی کار	تا ز تو یافتی این کار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی	حسرم هر یک تو بخشیده شدی

ساجات از فخر زبان سخن  
 ای کمال الهی و سکر نوال  
 زینسی و طلب سجدگی  
 باید در کوفه قول از دنی  
 ای بمان حسد از که بوند  
 یاه در سخن از تو بلند  
 بخوش کالت شوان  
 سخن نازک نواز شوان  
 سخن از زور و حالت دود  
 و اندیز نه طایه داد دود  
 در کوفه باغی که کشت  
 در کوفه باغی که کشت



بر کین زمره خاموش شوم  
طبع جا که تا کسرت  
سر طرف کرده سوا بی دارد  
عاری داد زوای همه پس  
رخت از آن دایره بیرون آید  
بیش خطبه افندی ده

عبارتی است از حکمت ایمه‌نی او و آن من البیان  
پس اشاره‌ای به پیرانیکه‌نی او

ای هر شاه موزون ستون  
سیج شاه جو سخن نوزون  
جهر از صعب و تپلی شکل  
شد از وزن بیرغفتان  
پانجه ل ز دیف آراید  
رخ ریشه دهد جلوه جو باد  
موجپیس ز هم بکا فدا  
لب ز ترصیع کدر ز کند  
چشم از ابهام کد خیمک زن  
بر سر حجه نه ندرک  
مجار

مطرب محبس تیان کردد  
 کاه غم نامه عاشق خواند  
 بردش تازه کند عهد قدیم  
 که کینه زد به مشوقی ساز  
 پرده عاشق بی دل برد  
 ماکه از چرخ سیاهی او  
 غرق دریای تگرز شده ایم  
 قوت جان قوت دل رو یابیم  
 کحل دولت زده او جویم  
 که جبهه بر لبی خندان پرده در آید  
 و ربه جوینده نریا مایه  
 آن پراز جو سر و آن شش  
 تانه طلی بکان در مانند  
 بسکه تاج سر و آست  
 وزن اگر موجب نقصان بود  
 که چسبی نشد از خود دست  
 خند باشی زبان سپید چرخ  
 شویابی است ز سر خسته دل  
 که ز سر خسته ز کلال شود

ر. زن باد و بر پستان کرد  
 پیش معشوق موافق خواند  
 پیاز دشن حرم لطف مستم  
 دهد از پرد معشوق آواز  
 پرده پان برد معشوق برد  
 وز شب سجده پردازی او  
 کت نیش چون صدف و دشتیلم  
 کل دین مر که کل ز دیاریم  
 پست عیب از هنر او کویم  
 چشم بد دور که کیم نه پست  
 کند لب ز چین جلا بی  
 زان نیالود بان آشت  
 کین دو کوهر که از یکد کند  
 زانکه پیچیده بدین است  
 حرف نوزون نه ز زان بود  
 آن نه از وزن زبی وری  
 کسی از دست زبان پدید بخ  
 چهره شده آلوده بکل  
 عجب ز آب که کل پاک شود

بایست در سخن اسودگی  
 پاک کن دل ز زوال و دیسک  
 تا درین نغمه حلاوت  
 پاک کن خم ز کجاست از دلیان پاک  
 پاک کن دوزخ خاک و پوشت  
 پیشان زلف و یار تو کن  
 بکشد ز نوا ساز تو کن  
 جلا

مجلسی در این کتاب فصلی در بیان  
فوائد این بیانی را هم دیده  
چون در این کتاب در بیان  
مردی در این کتاب در بیان  
که در این کتاب در بیان  
که در این کتاب در بیان  
که در این کتاب در بیان  
که در این کتاب در بیان



پستی آبلیل سیر از جن  
 شد بی بحر حمد خدای  
 پستی ز دو مصرع بهم  
 جان از آن شده جانان می تاب  
 عارفی زنده دلی پداریک  
 دید در خواب که در مای ملک  
 رو نمود ز سر در ز صدف  
 پست بر کند خضر اگر دهند  
 یاد دلی دیت خوش خور  
 شده دانند که پسند بی سپر  
 چشم زخمی زید که ز قضا  
 نقد ما کان ز نقد ارویت  
 خواب من عقد اسکار شد  
 بر موهن شیخ رسید  
 که رخ از خون جگر تری کرد

در پستان سخن دستان رن  
 از نوای چری خرمایک  
 بر یکی مطلع انوار قدم  
 بر خرد و بر تو غفان می تاب  
 که نهانی است بر واکار یک  
 بیا رخسار دند کرمی ز ملک  
 هر یک از نو نثاری برگفت  
 رو درین معبد بر اگر دهند  
 گفت کای کرم روان با یکی  
 پست در حد یکی تازه که  
 بی سپر و پرله کوشش رضا  
 بدان گشته ز اسپرادی  
 رو به قبله احسار نهاد  
 از درون زمره شیخ شنید  
 با خود این بیت مکررمی کرد

مناجات در سرگذشتی نعمت کلام موزون  
و طبکاری بوفیق را آوردن دلایل مثنوی خداوندی چون جل ذکره

ای سخن را جو که پیچیده  
حلمت نظم درو بوسیده  
کرد و نمینویس ز ستم  
تیر از زنی طبع سلیم

[illegible]

مرحمہ در پورہ زہود تو گند

صفت برهان وجودی

عقد چهارم در اسب لال ظهور آثار بر وجود پروردگار  
سجانه ما اغوشانه و ما اجلی بر ما نه ۵

ای درین کار که موشش بای  
نه بچشم تو ز دیدن ارشیه  
کل این باغب که ز پر شرح  
نه ز بلبل شود آوازیه  
کلی کو ششم نه پنی جبین  
چند کاسی ره اگان کیه  
پرده از چشم جان پن کن باز  
پن که این دایره گردان چیست  
بر پرست جگر مرصع که فراشت  
مهر را بوزد و روز که کرد  
کیست میران لایه دکان سپهر  
تا میران جو دکان آرایند  
کیست که ز پست دل آتشاک  
پوزن در شسته ز خورشید آند  
چون با بهم آهچیت شد  
پاخت کرد اوری عالم را

بویان کار که فو بخوارد  
 پست از کار که از بی جاده  
 عین غیبه را این حسد  
 تواند که پست بگذرد  
 چون زنیست بیابان  
 چون کسی پدید آرد  
 ذات بیابان از کسی  
 چون تواند که در کسی  
 خلک آوی که در کسی  
 بیابان از بیابانی  
 بود از او دار بود  
 که بود حکم از او نشان  
 لازم آید که بیاید  
 که بود در آن آینه بود



تش بی خانه تاش کردی  
 ناید از ممکن شما این کار  
 و بخود پست و جانت بدو  
 خشن از وی پدید آید  
 چون علقه حبش بریت بست  
 زان مجلس می اورا دادی  
 با ورت ناید کا ندرنده  
 عالم و این همه آثار درو  
 پرده سازند و نو اگر پست  
 همه و حبش دارم از تو  
 ز پست چیده نه از باد و خست  
 او بر دشمنی نشسته نه آب  
 غنچه در باغ نمزدلی او  
 کار کرد که آن است کار  
 کار او کار کردالت او پست  
 مغر و خوامی نظر از پست بیند  
 حرف غیر از ورق دل تراش  
 ز همه پادشاه کن آینه خویش  
 تا شو کج بقایه تو

[illegible]

١٠

بخا فلی وادی پرمان پمایی  
 عمر در بحث و جدل طی کرده  
 دلش را ز طرقت توری  
 خونی دید آلاش پاک  
 زیارت شده چون پیش  
 زان قبل میان شب و روز  
 شد بیک آرایش پر مصاف  
 گفت کای موی تو چون خوی در  
 باشنا پانی خود پاخته  
 گفت از آن فیض که خطره عیب  
 که به شد موج زخم حلاز ان  
 فخلش گشت بدین گونه نهان  
 گفت من غرق شناسا و بیم  
 هر که بی برپے من شتابد  
 کار من منت که کس را بجدال

مناجات در شباهشتی افزید کار کثیر و طلب  
توفیق داشتن بر کوهر توحید سست

ای جهان از صفت ذات تو پر  
عالم از حجت اثبات تو پر  
سج جانیت که غوغای هست  
پرتو روی دلاری هست

[illegible]



می زرخانه وحدت پیش

ای چنین بگفته طبع دریب  
 طبع را باند خرد بر پائنه  
 نیکو این انجم مهر و مهر را  
 یافتندی بدش راه قبول  
 سنگ بر بگفته آرزو زن  
 نیز کن جعبه را بر سر لالت  
 تاج عت زیر غوی شش  
 شوی اسر من یزدان کو یک  
 عیسوی شد به افزون کو یک  
 تو بصدت چه بصد مکه هزار  
 کرده روی دلی سر یس  
 کاه کو بی که من آن دیاریم  
 دل صدف کو بر تو جدم در  
 کاه کو بی که من آن گل زارم  
 سر که یاد بزر گل من بوی

برای می زنی این لاف روی  
ست یوسف کشید  
که تندی یوسف کشید  
صورت حال تو کشید  
هر چه باید تنگال تو فروغ  
سازدش حال تو مطلق  
ت این استیجی است روی  
سیر جهان را است روی  
راه دوری سخن از راه روی  
آنچه نوا می شود اینجا روی  
دلگداز دور روی جای  
چه زیک روی وحدت روی  
دید بر شاه و وحدت روی  
وز دور روی و دوری با روی

پسین باشد که زمان بی ناما  
که به قوت دم اقرار زند  
از محیط ملک و اوج خاک  
پن مرتبه احرام که است  
شکل و تربیت ملک بزرگ حال  
یکی از صورت خود داشته  
متنق وضع و ایر با هم  
نمیه بر یک صفت و یک آیین  
سال و روز و شب و شام و بچه  
تا تا بد شد خود در کرده اند  
چار فصلی که بهر سال در است  
این سوادید چه کانه که جهان  
نوع نوع عشق کم آید نه فزون  
کار کا محبین ضبط و نیت  
کشور آباد کند و دیو ش  
از دود با نوح شود است  
رنج طفل است ادای دوداد

بر تو باشد درین کشته کوه  
 فعل تو نهد با سکار زنده  
 تا حقیقت سبک و سرگزشت  
 وین همه حبش و آرام گشت  
 دور و سیر همه بر یک نوال  
 یکی از گردش خود گذشت  
 ششم سبک عناصر با هم  
 سبب زین نشده بالاین  
 یک یک گرم رود ویر کدز  
 بر یکی قاعده آیند و روند  
 بهین رسم دروشن سپش  
 پر از آنهاست چه پداجهها  
 از نهانخانه ابداع برون  
 کاریکه کار کداز است الحق  
 بشکذ از دو سپیدار سپاه  
 خانه امید دار پس رفته  
 مرکب بخور دوا و طبیب

[illegible]

مجلس عالی دینی و علمی پوز



مرجه اینستی آن بجا دی  
بشتار اجل آمد نزدیک  
آن تعب جو بدیدار نزدیک  
کاین دو دنیا یکی آمد باز  
قصه را کرد بر وعده و ذیبر  
این خیالت ز بجا روی نمود  
که عمارت کر این طیف نه سپری  
مردش حال دگرگون بودی  
سکار کرد و نظم افتادنی  
خاک چون کرد بر افلاک شدی  
بلکه سر بر زندنی ز عدم

ای بوجید نو سر زره کواد  
درست دره ناخیر شدیم  
ماوی جاسی و نو میدی  
جست و جویی تو قرار از ما برد  
توئی بخش که کاری بکنم  
جاسی از کار گذاری مانده  
پشت یک دره بوجید تو راه  
کتر از دره پی نیز شدیم  
کر نه فضل تو کند خورشید بی  
صفت تر قوت کار از ما برد  
حسیرم تو گذاری بکنم  
مانه بیده کاری خوانده

چنانکه از توحیدیت  
 تمام شود و جلالت  
 قوت کار کند از ایشان  
 چنانکه یک عالم  
 یکدیگر را می بینند  
 و در این عالم  
 دل را لایق کل  
 و در ایشان زود  
 شایان زودت و در  
 روی در فکرت و در  
 و بیان آنکه  
 تعدی هم چنان  
 ذات حق و  
 صفت وجودی  
 و در حقیقت  
 بسیار دانی وی  
 موجود است

جمع داشته باشند و لان  
 مانده در تفرقه خواب و خیال  
 که ازین پردر بین جلوه کردند  
 پرده وحدت لعبت بازند  
 وین بعد شعبه محبت پیار  
 جلوه گرفته خیالی بی نبود  
 مان و مان دیده خود یک  
 خارق پرده بدار شو  
 بر تو کسوف شود سپر وجود  
 ظاهر از کسوفت یابی تو می  
 بر تر از مرتبه علم و بیان  
 پیر یانی نه حد فهم و عقل  
 منتقل باشد از حال بحال  
 بود بر خویش با سما وضاعت  
 یافت از مرتبه علم نبوت  
 شد حقایق صور عالم را  
 علم کثرت با عیان آواخت  
 ذات یک عین را عیان  
 مرتبه مرتبه ارواح پویش

بعد از آن ظهورش بوبال  
 ز دنیا ادراج با قلم مثال  
 در نشان کمال عالم مثال  
 یافت نمی توان افتاد کرد  
 موزون و دقیق از دود و قند  
 هر یک دور از دایم بودا  
 یافت در فضا و کواکب و اج  
 از بوالهوس و پیاپی  
 آن کجا که از کج بود  
 هم بر سر دایره کج  
 دید دایره که بود کج  
 در عرشا و دشت و کج  
 اویست در صورت بی خام

ج. زکات و اعزازیات

پیشانی



زده از سر من یوسف سپهر بر جبهه او پست شمعیت نه بود ز رفته بجای پست پر از آب حیات پر و با جام به آبش خوانند در صدف رخت نم نیاست تا مور پستی کی وقت شمار آنچه بر وحدت ذایت مستم یکه شود دید یک من یکشای من کی علم و عیان وی کم در همه برضت یکتای که برض از همه ایمان جهان همه ایمان بعدم باز روند تیر من کرد و شان چشم شود	روی او داد و پتوب بهر همه میخیزد همین او پست که او پست موج زن آمد از کل جهات بر هوا جگرشش خوانند نست که گشت در عطا پست تا بهکشان آمد افزون زمرار از دوشانشان پست و تم وز دوشانی بر دوشی مگر ای ایسم در پسم دو جهان وی کم مانده پوشیده ز پست ای مانده آن نور یکی لحظه نهان وز عدم واقف این راز شوند غز که در دهر بایست وجود
<p><b>حکایت آن مایمان که گویا حیات در جوی درختند و تا بختی در افتادند در یار نشناختند</b></p>	
داست غوی لب بکر و من روز و شب قصه دریا گشته کنی از بکر بدید آمد ایام دل از دگر سردانی یافت	دیام از بکر می راند سخن گو سردحت دریا سینه ز دیرین گشت و شنید آمد دیام تن از دپست توانایی یافت

ای صوفی که می آید از لب  
که درین سخن نازد از لب  
دل جویم جزو او از لب  
ناید او از او از لب  
نویز دیکه از لب  
ای که او را از لب  
پستی صوفی از لب  
دعوی بیکی از لب  
کیا بی تو از لب  
که جوید از لب

از تصایید گری دام نهاد چید که بر دوشی هاجلش ن جذبش گوشش جیش کردند نیم مرد و جو رسید بجبر دانشش پیشش روی نمود زنده در کب شود آسودند	راشان بر کرد و نام نهاد ساخت بر شک زمین نشان بخران را جبر آوردند جام مقصود کشید بجبر کاجه می داد نشان عو که به بود غز که بود در آن تابود
<p><b>مباحث اشارت بجموم سریان حقیقت در مقام طلب وصول به شود آن که روشن از باب تصوف است</b></p>	
ای پر از فیض و جود تو جهان مایه صورت و معنی همه تو بی عیب از تو جبهه پست نه چون متحد اولی و آخریت کرده در همه اعداد ظهور جامی از پستی خود پاک شده در بنای تو فانی خواهد از خود کار خودشان فانی دار چون فانی بتیاش برسان کن نصافی خندان بر سرش	غرق نور توجه پداجه نهان همه بی همه تو ای همه تو خالی از تو نه درون نه بیرون شوق باطنی و ظاهریست سجده پست ز نزدیک تو دور در ره فقر و فنا خاکشده وز فنا در تو بتیست خواهد و آن فنا را بوی ازانی داد بر سر صدر متیاش نشان منصبت دار بصوفی کیش

ای صوفی که می آید از لب  
که درین سخن نازد از لب  
دل جویم جزو او از لب  
ناید او از او از لب  
نویز دیکه از لب  
ای که او را از لب  
پستی صوفی از لب  
دعوی بیکی از لب  
کیا بی تو از لب  
که جوید از لب



جانه فوطه چه پوست بوس	پره بر خوان کجای ریس
طوطی قد سپی از چکپی	می زنی پر به پای سیکه
دین که صد باره زلی پاکست	نمک شش خرقه مد باره دست
جاک در تارکت از قلع خود	بکینه بر پاشنه خرقه چه بود
کردی انداخته سجاده بدوش	کر فاباز حبه سجاده بدوش
لیک زاریکان دیده و زنده	صد ازین جنس بگو خنده
در ره اهل دل از عتبت	خو عتبت ترا جعبت
ایکجه در جقه از کردش پا	دیسکیش پیاید ز عصا
پست میو که بکف پوهانت	کر طبع ترکند ذنانت
ترسم از پنج بده چون سبزه	تیر و ذنانت آفر جو آره
رشته سحر بر کشت سحر	که از ان حلقه برون نماید سحر
مهره چند بودی سپردن	کف از اطلال چه زده کن
تات از ان جرم بودیت کشت	هر کرت او نه نقش مراد
که حساب چنات موش است	عقد کشت تو تیغ سبایت
چون زمان بوی بعد رعای	دیت از شاه ز دل آرای
شاه بکن جو نه مرده اند	که بای پست جدا از شاه نه
جعی از نان لب و دهان	مخو دندان بی آن صفت زده شک
هر کم بزد آن نم نه حلال	در زلی سپر میاشان جو حلال
پست از خوش تر که کت کن	در صفت اهل قناعت زده کن

نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز  
نیت نیت در دنیا و مجاز

نه زاد او در دو تایش	نه فر اطوار از دو یغیر
کر خفیف سبک و اوج پها	و آنچه محصور بود بینما
سیر داد ز دل کیش خانه	کنده اچسا پکست آن با
دل او موج زمان در پست	کش زون از دو جهان پنا
منت دریا بوی شبنم ازو	بلکه یک در گرد عالم ازو
کنج عرفان بودش حاصل	بقله اش پست نجر ذات
جلوه که کشته برو حدت	کنده رنج قابل زحمت
میش اولف همان تهرمان	نوشتر در و شش همان

**حکایت مبارکه کیم در نواحی طوسان**  
**سینه کیم مجبور که چرا سجد و آدم کردی و نظر**  
**بخت زماوردی**

پور خسران بدی سرور	می ندازد بر صاحبان بطور
دید در راه سپرد درازا	قابل شکر مجبوران را
گفت که بنده آدم زجره	تا قی روی رضا راست بگوئی
گفت عاشق که بود کمال	پیشن جانان بر دجده غیر
گفت پوسی که بنموده دوست	چرا نه هر چه بنموده او پست
گفت مقصود از ان گفت شود	امتحان بود محب را بسجود
گفت پوسی که اگر حال است	لعن وطن تو چرا شکر من است
بر تو چون از غضب سلطانی	شد لباس کی شیطانی
گفت کین مرد صفت عاقلید	ماده از ذات یک ناهیت

کیم بیدار ازین بار بود  
حال و احوال تو بود  
دانش ازین بار بود  
عشق ازین بار بود  
دانش ازین بار بود  
عشق ازین بار بود  
دانش ازین بار بود  
عشق ازین بار بود  
دانش ازین بار بود  
عشق ازین بار بود







دربود تا راداد تو	بشش اندر قدم بر دست
باز در خواش او خواش خویش	رو در از خویش او کاش خویش
بشش پیش رخسار آینه صاف	رتر اش از دل خود رنگ صاف
شور سحر جو فود و اش	بشش در آتش او خرم و خوش

بجای آن هر یک کرم رو که بر مود و بر بخت کار در نور  
فرزان نشت و از تاب آتش یک موی اندام  
وی کج گشت

صافی را هم شکست	سبب خدمت کی پر کرد
که خدمت او ساخت کند	بهر حاج مقامات لب
پر روزی دم سرفان می زد	کوی پیرایه کوی کان می زد
پایمان جمله پاک کننده پیش	از ده کوشش بر دهن زنده خویش
آدمان غالب صادق بنور	که بر مود و ادات ای خفته نور
حک و تربیه همه پخته شد	تا نوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار به فرمان است	آنچه مکنون خیر است آن صیت
پر شمول سخن بود پیر	در جوایش نزد اصلاست
کرد آن گشت مکر و دو پر بار	پر زده با یک که انگیخته گدار
چند با مکنی الحاح حسین	رو در آن آتش سوزان نشین
باز در یاری سپهر کن	موج زن گشت تحقیق سخن
موج آن کس بر باخ جوید	یادش آمد ز تاللات میرد

بشش در آتش او خواش خویش  
بشش پیش رخسار آینه صاف  
شور سحر جو فود و اش  
بشش در آتش او خرم و خوش  
بجای آن هر یک کرم رو که بر مود و بر بخت کار در نور  
فرزان نشت و از تاب آتش یک موی اندام  
وی کج گشت  
صافی را هم شکست  
که خدمت او ساخت کند  
پر روزی دم سرفان می زد  
پایمان جمله پاک کننده پیش  
آدمان غالب صادق بنور  
حک و تربیه همه پخته شد  
بعد ازین کار به فرمان است  
پر شمول سخن بود پیر  
کرد آن گشت مکر و دو پر بار  
چند با مکنی الحاح حسین  
باز در یاری سپهر کن  
موج آن کس بر باخ جوید

ای لال را دت تو شد	تو نازم که میری و مراد
مراتلون ترا یکین پست	شوق میکن ترا یکین پست
خواش از جانب ناست در	هر چه است از طرفت پست
تا بنا خواست دگرش ما	میج سوختی کند خواش ما
و بر با خواش تو راست شود	و بر بخت تو ما خواست شود
دولت یک سپهر ایامی را	کرم کن ز آتش خود جامی را
در دشت از تن آن سخله فروز	هر چه غیر تو بود جمله سوز
بو که بی از در سپهر خامی چند	پای سپهر کرده رود کامی چند
به پیر سندرل مقصود برد	پی به سوزله ما بود برد
وزند آتش ستی تابی	رزد از تو به بر آتش آبی

عند نهم در مقام توبه که پست بر مخالفت کردن  
است و روی در موافقات آوردن

ای رتم کرده تو حرف کناه	نامه عرت ازین حرف سیاه
کر نه خایه کاری چند	بهر حرف کویا ری چند
دای اگر عهد با پست دهد	هر که بر حرف تو انگشت نهده
پست و دپست اجل مهد فراق	در فسخ پیاق تو بجهت پیاق
دستان نغمه غم پیاز کنند	دشمنان حسرت می آغاز کنند
و از شان طاعت بگرد سپه تو	حلقه کوبان بطبع بر در تو

ای لال را دت تو شد  
مراتلون ترا یکین پست  
خواش از جانب ناست در  
تا بنا خواست دگرش ما  
و بر با خواش تو راست شود  
دولت یک سپهر ایامی را  
در دشت از تن آن سخله فروز  
بو که بی از در سپهر خامی چند  
به پیر سندرل مقصود برد  
وزند آتش ستی تابی  
عند نهم در مقام توبه که پست بر مخالفت کردن  
است و روی در موافقات آوردن  
ای رتم کرده تو حرف کناه  
کر نه خایه کاری چند  
دای اگر عهد با پست دهد  
پست و دپست اجل مهد فراق  
دستان نغمه غم پیاز کنند  
و از شان طاعت بگرد سپه تو  
نامه عرت ازین حرف سیاه  
بهر حرف کویا ری چند  
هر که بر حرف تو انگشت نهده  
در فسخ پیاق تو بجهت پیاق  
دشمنان حسرت می آغاز کنند  
حلقه کوبان بطبع بر در تو







جامی کم شده را بحشمت  
تخت توبه برون بزرگش  
پیش آن دیده که رؤس بهر  
من زبایدان همه از پستی پر  
از درع هر که زبردستی یافت  
توبه روزی کن در توبه نبات  
دیدن توبه پوشش نظرش  
دیدن توبه گناه و گداز  
کس نخواهد از شجریستی بر  
بچه روز و رستی یافت

فقد دهر در کشف سرورع که کای سرور  
عرص و طمع است و کاشف ظلمت اموا و تبع

ای که بهر سگت کردن آرد  
چون خم باد بهین داری کام  
در غارت چه شد از پشت خم  
چون بکامت ز روغ پخت نره  
هر چه بر سره و خوان تو نهند  
نخوری خواه که خواهی  
مرغ باید که پسین باشد  
بسیج غم نیست که غم کمان  
میوه باید که بود تازه و تر  
سج غم پست اگر نذر دیم  
نختم تو ایت در آب کل تو

[illegible]

بکرم با شانه می بویید  
 می خرد و بخت بدوش  
 باشد این نام دعوی یعنی  
 نافت پیاده دلی در دست  
 چون بدل اندت از شد کر  
 که فلان پت زیگی کشتن  
 زیر صد بار وی از نادار  
 کند از پللی آن پے یاه  
 بد تو سپرد و خوان آراید  
 تو هم از دین و حسد و مردوبی  
 تب برین صورت و میرت که ترا  
 این نه صوفی گری و درویشی است  
 نفس را حلقه حلقوم بپای  
 دردی و راه زنی بهتر ازین  
 جند روزی کم کی در و آن کس  
 من که مردان چرا یا صفت بر  
 خاطر از و پوسه صافی گردند  
 کم شنی بر دشان جعفر طبع  
 اگر شنه طلع در خار

عهد قیام آن می بندید  
 می کنی گوشه نشینی گوش  
 مدونی و قتم و صاحب می  
 لغو جاست و پاشاست  
 با کردی روی از شکر دیده  
 مخلص و معتد درویشان  
 تو ز ادبار شوی سپاری  
 رخت خایه کروپا  
 شربت و میوه بر آن افزاید  
 نشینی و بهشت بجزای  
 تن برین عقل و میرت که ترا  
 ناسپمانی و نکافه کشی است  
 به که این زنده زین قوم جور  
 کن از مرده کنی بهتر ازین  
 بی پیران و جو احمدان میر  
 تا دین مر حله پای افشردند  
 در دوزخ موسی شکافی کردند  
 پرده دیده اسپر از دوزخ  
 با کشند زانکه زار

درد نیک نظر یکدی جای  
دست پستی از دیر پای  
مردم جم جهان آن گونه  
بخت پیوستی بکونه  
صدق کوشان در کیشانه  
خیم و دوش و طبع این نه  
جم جان بر او است نه  
کشتل در بر ایشان دار  
از بزم آن نورانی  
کارگاه ملام غایب  
مهر بزم بزم کلای  
مهر بزم بزم کلای



پیروی عاقبت آید شکی کرد  
 بابرزگی که در آن کشود بود  
 نوبتی خند بهم نشد  
 بر دهن صفت خود پیوست  
 روزی از بالش زین مندیست  
 باز را دیده پناکت  
 کرد از باز را که در قید  
 صید را از خم فراگذاخت  
 بندگی کرد که ای خاص خدا  
 میت ازین طمع دین منگنا  
 پیرو خند که ای پاک نهاد  
 جزو باز که شکاری کنی است  
 رشت این رده جو بیا بیا  
 پیروی بازوی زبانه است  
 چشمه گرسنگ تراود پاکست  
 مر که آلود کلر بکندش

روی در قبله درویشی کرد  
 بر پیر اهل صنایع روز بود  
 عقد پیری و فریدی بستند  
 میج از ویر نشد چاره بود  
 تا صد جید پیوستی حیران  
 کله از پیر که از پاکست  
 متعاقب دو پیر مرغابی صید  
 جانب پر جنت اینکست  
 لاله پاکست باین روزه کشای  
 بجای یک خلائق کوتاه  
 نامت از لوح بقای پاک مباد  
 جزو از چو دره سر پیوه دن است  
 جزو تو برع که ایان خورد است  
 باشد از دشت ستم پرده است  
 تیر از ریه که کل پاکست  
 کی ز کل پاک بود آخورش

عقد یازدهم در معانی و اقصای همت بر نعم های

[illegible]

بر روی آن پویه جان شیرین دای  
از دشت عیت دینی کم کن  
سوارش ز مال جهان مایل زنده  
که شود در دو جهان شیرین کار  
زان اپاس و عیش محکم کن  
تا که رخت مسند زنده

مناجات در اشارت بکمال حقیقت و رعاعا  
است ز پیاسوی اله و طلب تحقیق مقام زید

ای کل تازه که از باغ ایت  
پرد بهر ملک پرویت  
با جان که بکند غمخوار  
کل تو بی زین چمن و غیر تو خار  
کلی اندر دست از خار در  
غمخوشی است ز زکل جویند  
چشم ز کین چاشای تو باز  
یا من بزم ترا الحظ پیاس  
بزمه در آرزوی مندریت  
محدث را پست بهر پیش روی  
که نشسته ز دیت پسینلی  
آینه روی ترا آب زلال  
طرفه خالی که ز خیل حومه

[illegible]



لذت خوردن و آشامیدن  
 طعنت فاخر از اهل پس کردن  
 زیر ران ابلق بازی راندن  
 همه می بخند و بهیچ می پند  
 همه زخم انداز بر آینه دل  
 کند بهر پیر است جهان شود نما  
 دل خوش شد دلان خون کرد  
 طره اش طبع بر زور و زور  
 ابرویش کند کجاست دوتا  
 چشم او را شده از تیر بلا  
 لبش از ماتم سوخته خندان  
 دانه دام صلوات خاش  
 فاشش جاری از ریاستان  
 بازویش تاب و بجه دین  
 بیاق او دولت ناپاییده  
 پشت از شود بالغ نظری  
 صد خرم پند از وضو آرد  
 خرد اش کیت جهان حادید  
 جفا ز روی نهی در پستی

است از دنیا من کز پستان  
 بخا عو علی پستان  
 ملکات ان حب  
 چشم بدارد دل کرم روح  
 الله بسر وقت وی  
 رسید و عذر خواب  
 کردن وی راز وی  
 بنمید

عیسیٰ ان روح کہ بر صورت  
 دلو و بج کج الہیست  
 روزی از دل در راقی می  
 کام در آب پیستی

دید در کج کی دیر خراب  
وید از نادره دیدن پسته  
پناهده در قفس شک و مان  
زاد سپریای که ای رفته زود  
وید و کوشش بنان را بجای  
صفحه لوح جهان دفتر او پسته  
نفس این لوح بخوان حرف بحرف  
بر که مهاش تا عواینه کن  
خسته این گشت زعیسی جوشیده  
سپهر آورد که بگذارد مرا  
پایک پیوی کشدم ز میان  
مرد و زنم بکمان جویان داد  
گشت عیسی اش جوشیده جواب  
نبد اندوه نه شاد بچینب  
همه مشغولی عالم کولی است

ساجد در طلب مقام فقر بعد از تحقق عظام

ای هر رحمت تو بر همه باز  
عشق تا بزان بنمای تو بند  
کر نه باب ز تو باشد نایم

غرقه لغت نویب و وار  
زهد و زان نجات هر چند  
پس سوی که دهند کا

[illegible]



ای که ایمانیه ترین کوسریا  
 پیکر خاک طست و تو کج  
 پست کج تو ز سر کج و نه  
 این کج جو شوی قدر شناس  
 خرقة کروی دل خود است  
 باشد از نامک میت نباله  
 چون بران خرقة زنی نمیده  
 در خواهاست که بانیست  
 می ز بر محک الیت  
 پس بود و به زرت این زردی  
 حشک نانی که بش از دیروزه  
 حسد بد از مایه کرده خمر  
 پات پی کنش نواست و فنا  
 به کنش ارجه کشیست کس  
 از شکاف از قدمت مضطرب  
 موی ش رو لبه کرد و آلودت

وای سپک سایه تریس خاک  
 کجی از کج ازل موج سنج  
 کوه فشر در دوارمه به  
 ری زلفت امید و سراپس  
 چشمه چشمه زره و او داپت  
 داردت از طس عجب نگاه  
 چشم برشته کس سوزن دار  
 خود رفت کله رک خودی است  
 کونه رزد و زده دیت  
 پسرخ رویی زره خواجه مجوی  
 کلف آری که کما یی روزه  
 بر سر خوانش کرد شیر  
 کنش گویی زده بر سرق غنا  
 کنش تو جلد قد مهای تو پس  
 مدد در فحش از ان در عیب است  
 خوش کنش کذیت پی مصودت

[illegible]

بکلیت

حکایت آن شیرزن محلی که ربوبه بازی محصل  
 اختیار خواجه که طالب موصلت وی بود پای توکل  
 از پیشه فقر و رن نهاد

بودم دانه زنی در دهر  
 هر جان من گشت دهر  
 یک دهر زینست در نام  
 بودم بعبادت کرده  
 هر که چهره غایت کرده  
 نه زهره زینست در نام  
 خاطر من بود زینست  
 مال دای زینست  
 در زنی که پیرایه  
 کس زینست در نام  
 دره صدق و صفا در نام  
 زینست در نام  
 زینست در نام  
 زینست در نام











که کی از پات نه نیم تاق  
 صحنه جبهات آن لوح مینه  
 طرزه لوحیت که بنقطه و خط  
 مردمان جشی پیکر جسم  
 ابروان جتیریه بریشان  
 کوشان خادشه چین بند  
 کوشش کشا دودمان از دود  
 در صد فطره میان افت  
 در شامت ز دود ما شوریم  
 دنت کار که سنگ سپه  
 گشته رانی بدد کاریش  
 لاله خایی و زلال آبیزی  
 تا کنیکه رنجور را پیش  
 دیت تو کار که از ارباب و را  
 پاکه ناپاک بشوید رشت  
 کف او راحت اجاب و  
 وقت ساز کشت جو کشتی  
 ناخشن زخه جکت تنیت  
 نیت چون پای تو صاحب ده

که از پات نه نیم تاق  
 صحنه جبهات آن لوح مینه  
 طرزه لوحیت که بنقطه و خط  
 مردمان جشی پیکر جسم  
 ابروان جتیریه بریشان  
 کوشان خادشه چین بند  
 کوشش کشا دودمان از دود  
 در صد فطره میان افت  
 در شامت ز دود ما شوریم  
 دنت کار که سنگ سپه  
 گشته رانی بدد کاریش  
 لاله خایی و زلال آبیزی  
 تا کنیکه رنجور را پیش  
 دیت تو کار که از ارباب و را  
 پاکه ناپاک بشوید رشت  
 کف او راحت اجاب و  
 وقت ساز کشت جو کشتی  
 ناخشن زخه جکت تنیت  
 نیت چون پای تو صاحب ده

یک پیروی نه دیمت غرق  
 که بود لایح از آن پیر منیر  
 زان توان حرب ز ما خواهد  
 دین بازان تو در نظر جسم  
 مانع از آفت تنع جویشان  
 تا پیرون سرمد سچ کردند  
 تا شود دوج که خبر صفت  
 و اندر و که هر اچان افتد  
 می و دپوی خوش انانیم  
 کار ما آید از و هر دین  
 جاشنی کیر شرن و رتش  
 لمت ما با زلال آبیزی  
 طوطی جان نشود شک نفس  
 کرده کار هستن بی کم و کا  
 بزد الا شیح که از بدت  
 شکلی ساز حسریان در  
 کا به تیج تو انکت کشای  
 که بران نذر راحت زنیت  
 کت بمقتودر سپاند بهی

یک پیروی نه دیمت غرق  
 که بود لایح از آن پیر منیر  
 زان توان حرب ز ما خواهد  
 دین بازان تو در نظر جسم  
 مانع از آفت تنع جویشان  
 تا پیرون سرمد سچ کردند  
 تا شود دوج که خبر صفت  
 و اندر و که هر اچان افتد  
 می و دپوی خوش انانیم  
 کار ما آید از و هر دین  
 جاشنی کیر شرن و رتش  
 لمت ما با زلال آبیزی  
 طوطی جان نشود شک نفس  
 کرده کار هستن بی کم و کا  
 بزد الا شیح که از بدت  
 شکلی ساز حسریان در  
 کا به تیج تو انکت کشای  
 که بران نذر راحت زنیت  
 کت بمقتودر سپاند بهی

عقل و دین پردگی پرده او  
 و آنچه پیرون بود از جان و  
 باشدش بدخلی آن رحمت پت  
 که چه آرا شود حد و پاسب  
 جمیع عاقبت از هر چه ملا  
 نعمت انکه خدا پاست بری  
 نعمت این که دولت داشت نگا  
 هر چه زین خرج که بر کرده  
 یک بلایا دو کر آید پیرت  
 قدر این نعمت اگر می دای

**حکایت آن حکیم در یاد دل سپا دل کرد که غرقی را بکشد**  
**نیفت از گرداب اندوه پیرون آورد**

ز دیکمی لب دریا کام  
 آرد اذاحت دای نظمه  
 دیدم دی غم کتی بر دل  
 پیرانده فرب و برده بخوش  
 کت که بنیون ل اندوه که به  
 داد باخ که ز ما ساز بخت  
 نه دلی سپا د ز نشو پس

که از پات نه نیم تاق  
 صحنه جبهات آن لوح مینه  
 طرزه لوحیت که بنقطه و خط  
 مردمان جشی پیکر جسم  
 ابروان جتیریه بریشان  
 کوشان خادشه چین بند  
 کوشش کشا دودمان از دود  
 در صد فطره میان افت  
 در شامت ز دود ما شوریم  
 دنت کار که سنگ سپه  
 گشته رانی بدد کاریش  
 لاله خایی و زلال آبیزی  
 تا کنیکه رنجور را پیش  
 دیت تو کار که از ارباب و را  
 پاکه ناپاک بشوید رشت  
 کف او راحت اجاب و  
 وقت ساز کشت جو کشتی  
 ناخشن زخه جکت تنیت  
 نیت چون پای تو صاحب ده



نبلاکت ز ملاکت رستی  
عمر بی رنج غامت که تراست  
خوشترازا پسند زین پست  
خرغم و رنج مند کلایستی

ای سید و بیکان خوان کرم  
غم و شکر غم هر دو زیست  
چون نواز ز نوایست جدا  
که ج جامی بود از میحان  
که با تش کنی غور ریخت  
بجای نمش نیای کن  
روز و شب با نمش مدم دار  
در کشد مار و شکر نه طوف

خاطر خوان تو اوائی  
نمود جبر تو ای کار دست  
ران تو الایت جانی بوا  
ان تو الہیہ بوایشن بیان  
پلی کے رسید از غور ریے  
بپاس عشق کو یا کن  
پیش خرم دار  
خمر ردل زش از خوف

ای دل را سپردی نه  
که گاشانه منی کاو باغ  
کرد عالم کل منزل  
جسرخ را من که چه بد افتاد

جسرخ عاقبت ایشی نه  
پسند ایمنی و مهد فراغ  
از نو تا عالم دل حد منزل  
مر که در این که چه میاد کنایت

ای دل را سپردی نه  
که گاشانه منی کاو باغ  
کرد عالم کل منزل  
جسرخ را من که چه بد افتد

2

در تهاک تو مانی و عمل  
 شق شود بر بدست شده کور  
 مابدلی غمزه بخون عریان  
 در عرق کردی از آن شعله  
 مایه آید بجا پت بران  
 وان در زج پر کم و کاست  
 پدیک و بدت عرصه دهند  
 حال بر پله و در کون آید  
 یا باد و مهنی یا بش ط  
 یا بسک بگذری از وی چشم  
 پیش روی تو پیکار دوراه  
 یا بد و زح ردت یا بهشت  
 یست نوحه و امتنا ایوم  
 محممان راه طرب بردان  
 تو چنین بی خبر غافل کش  
 و زره اهل سر دوری  
 خوشی منزل آرایش جای  
 پکی و پوسه چون دور افتاد  
 پاکج رز و بسیار مال

قد ز صبح بخار زان  
 صبح بزم قافان بر خوان  
 در غمزد تو با صلاحت پذیر  
 است حد و کم و در غبار  
 بوی اسبانه خوش در کس  
 که به طوفان غم اندر است  
 در بطاعت دوی تیر است  
 یا غمزه است تو ای دل  
 در بهار کجاست که است  
 که نظر کار و خوار است  
 بر که روی بهود است  
 دین روی می شود است  
 یا غمزه است که از دام غمزد  
 می غمزه است تجار با غمزد



بست کاری ز خدا ترسی به  
بد کن داد خدا ترسی ده  
رستگاری کشتی اورا نه

**حکایت آن حاجی عیت بان حنی میب**

رو روی روی بر بهایی کرد  
بهر سج بادیه پیاپی کرد  
را سله پای پیاپی پهای  
قافله دیو و دوجان فرسای  
نشان جگر شمع بر آب  
کرده شوی قدش چشم بر آب  
جز عمارت کز نه پیش  
غیر عین کسی پاپیش  
روزی از دور کی محض غیب  
شدید از دیدار میب  
گفت تو آدمی یار یار  
که عجب سر غارت کری  
گفت مرا اینی از من بردی  
بگفت قایم بر روی  
گفت ای آدمی من پریم  
لیک چون آدمیان گویم  
که ملاک من واحد دایه  
گفت من سوی کی رود دارم  
یا نه در شرک ز پس مارا  
گفت اگر زانکه خدای تو  
از دور کویان جهان پندارم  
در دلت از کی از کی است  
پای بگذاشته از بی ریشه  
هرم بادت که خزانوی تر  
ز پیدار دوی به خرد و کس  
چون خدا دان ز خدا ترید  
یکه ترید و ترید ز خدا  
رستگاری ز خدا اعلی است  
عده وقت از عده کس از عده جای  
سکن از غیر خدا غافل است

**مباحث در اعظام و البقا از مومن خوف بان**

ایمان ما از خوف خداست  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد

از رحم سختش این دار  
در نعم کرشمش ساکن دار  
جسم جانش برخت روشن کن  
کلین و سر بر کشتن کن  
بصفت اهل ضایعش برسان  
تبد مکاره بر جایش برسان

**عقد شازده دم در جاکه بری و احوال رستن  
و بلوایح جمال کمر بستن**

ای ریس بار و ابو نه  
خط ایام تو در صبح و بند  
زیرین نقطه دین و ایرد پای  
کر دایه کنه جو پر کار بر  
بو که از غیب نویدی بر سپ  
زین چمن بوی امیدی بر  
پست در پیاخت این بر شد کاخ  
عوضه روضه امید فراخ  
کا بر خویش چنین شک یکم  
دزدنم خوشی امک یکم  
کر بود خاطر تو جرم اندیش  
عید از دیو و ارجمند پیش  
نار ات کر ز که بر دم است  
ناید شوی تو سیاح گرم است  
کر چه کوی است کجاست تو عظیم  
کاشش کوه و در علم حسیم  
چون شود موج زان طغرم جود  
در کف موج چسب راجه جود  
میج بودی و کم از سنج بسی  
پاقت فصل ازل از هیچ کسی  
از عدم صورت پستی دادت  
پاخت از قید قمار از دست  
کدر ایند بر الهوار کمال  
پرو ز ایند با نوار جلال  
دولت تحم خدا دانی کاش  
دولت معرفت از دانی دانی

ایمان ما از خوف خداست  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد  
و از خوف خداست که ما را  
از عذاب خدا نجات دهد



مازه چیرت زده در سحر حاک تعیده هوا آتش بار نه در و نیمه بحر جبرج برین سومهار از قوت آن دلب و ما تا کمان تیره پجاری ز افق بر سر شنه لبان باران ریز بر خیزد از کندی سرباش وی سبک شده در شب تار تراکم شده در دوی طغات دام و دود که در افق تار بار کی بسته و راه افکند تا کمان از زمین کشاید ره شود ظاهر رهبر حاضر آن که این کوزه کرم آید از روز و شب بر در آید نشین تا بام تو ز نفال فرج فصل او کاه در شب و فراز چون پیک نه شود همچو نه هر که ره برد بهی کیش	جسرخ طوی و زمین بهایست بادش آتش زده در چرخ و خا نه در و سایه کبیر ز زمین همو مای که فند دور ز آب پش خورشید فلک به تن کرده از بادیه طوفان اکیه سایه آن بر دامن تابش غرقه در سیل ز باران بهار منقطع گشته سیهای نجات از دما بسته بر و راه گیر دل ز امید خلاصی کنده نور روی زمین آراید راه و حسرم و درویش خاطر تا امیدت بجا آید از طاب دولت آید نشین قرع من قوع الباب و لچ آشنا پرور و پیکانه نواز آشنا را کند پیکانه پس دهمت پیکان کیش
---	---

ملکوت غیبی  
حق سبحان  
علیه الصلوات  
و السلام  
این برکت  
بود

پس از این که در این کتاب  
مجموعه از کتب قدیم  
که در این عهد قدیم  
میان کتب قدیم  
چون طبع آن خلقت درین  
بسیار است

کشت باد آب روزی کرد پیر بر خواست که ای یک نهاد با لبی خشک و دانی ناخورد آه از عالم بالا بکینل کر چه آن پیر نه بر دین تو بود عمر او پیر از شما داپست رویش و اگر قلم رویه چه شود که تو هم ازین بهوش از عبت داد حلیل او ارش پیر رسید کای لجه خود کشت با بر خطابی که رسید پیر کشت آنکه کند کا خطاب را پیکان کیش چون پیرم رو در آن قلم احسان آورد	یا ازین ماین بر خیزد و بود دین خود را بشکم توان داد روی از آن مرطوب در راه آورد وحی کای در خلق حیل سغش از طعمه نه این تو بود که در آن معبد کز آباد است که خدای دل و دین اندوزی دیش کی دو سه تله کم و بیش کشت بر خوان کرم و پیاس از پی منغ عطا کعبه بود و ان جگر سوز عبا کی کشند آشنا را بی پیکانه عتاب ز آشنایش جرایر بخورم دست گرفتش و ایمان آورد
---	---

**ساجد بر کف قصر کسان و قدم را جبهان**

ای عمت دولت جاوید بمخت خاطر نو میدان خوش بتلای من و یایم سنوز چون بانی خود اندر بنیدیم	درب تو غایت آید وز رخ جنت جاودان خوش ما زده در خوف و رجایم تو بی فضل تو چون پویدیم
---	---

این که فاری و پیر  
درمان مار از نایب  
و کبیرت در دلی ماع  
چون طبع آن خلقت  
چون طبع آن خلقت  
چون طبع آن خلقت  
چون طبع آن خلقت



محمد مقدم دروکل که اعما و است از کیمین بزرگ توصله  
بنو پیر و کیمین علی اطلاق عبت الاله و تقدست اسماء

می در ای باب جهان می  
 پس از پای خود ای پسر  
 نایه پی بس برده  
 عکسوت از نه از طبع  
 پرده روی بس است  
 و از خپایب و زید  
 نایتی رنسر دار سرود  
 کوک حسی عمر بهود یس  
 انکه ذات تو نواورده  
 و از او را برابر دیل  
 جبل باشد که از و تانی روی  
 انکه روز جهان او روی  
 باید کن انکه چه پان مادر  
 داشت پوزد مهناخور  
 از شکم جابگار شکر می  
 عن تو انما شد از قوت شیر  
 خورده ای از نایه به روزی

نامن از راه بدی پسر  
 باشد از پی بری قافه را  
 تو در ای باب قدم افرو  
 تا را ای باب هم خدیت  
 عشق با پرده زده انما  
 ریب روزی خود لرزیدن  
 پشه کن گایه پای مرود  
 بی تا صای کلوخ اورد  
 نعت و فعل تو نواورده  
 فضل او را در کشته کین  
 با کینش روزی جو یس  
 یسج روزی نو بی روی  
 بود عمر حدف کو سر تو  
 داد از خون جگر در دست  
 سر حاشین ز پستان خورد  
 کشتی از کا پستان تو تیز  
 سالها بی غم روزی روزی

غم روزیت جو جان آید  
 است از دیده خون از دل  
 دست و پا چون بمان آوردی  
 کار خود را بنیان آوردی  
 او تمامای ز یادیت طاعت  
 در کعبه از لبی  
 در کعبه از لبی  
 کما می بیند  
 شتی از کعبه  
 خودی از الیه حدیث  
 زویش روزی بایست کردی  
 کما می بیند  
 تند خانه عمارت کرد  
 با صبح ادرت در دهم  
 باید بازیت موج پر

که زمین بذر را عت کند ی  
نشاد تخم بر اکنه بگل  
کاکشی کب پن اسیر  
سمه را خوار تر از خود دیدی  
مان یکی نعره مر و این برن  
کباب به منت بشی است  
پای بالانه ازین پایه است  
کار خود را بکند اما ز که از  
بخراو کیت که کار نکند  
کار دکن ز کار کر اویت  
پوی تو ز دیت بلاروی براد  
در پنا مذکیش کیو باش  
راپت کن قاعه دیت خویش  
تا ز سر دغده غم یامکن با  
خار صحر است و دغده نور و

حکایت آن شیخ صفی ابوزراب پسنی که در ایستاد  
 جهاد بین الصفتین باینست راحت نهاد

وزراب آن کجی خبر کرد  
 ما خود آن روز که جهادش نهاد

کابر روایت از دهاک  
 مرکب حمد سوی اعدا را

[illegible][illegible]



دارم از خواب تو بیدار  
که بود اینست روز مصفا  
از قد مکاره تو کل دوری  
هر دراکش نه بدل زدنیکست  
کار اگر مشکل اگر آساید  
چون ترا عیدتین آمدست

سناجیات در روی بریاض و کل آوردن و آزار باجها  
ببنام ستم ز ضلک کردن

ای دو عالم همه ابراهیم  
خود را معرفت کل بود  
خاصه کار او سوی راستی  
که پی تشنه لب تاقاب  
نبرد که سپنه از پی ریشاخ  
در ده را حاکم کشیده  
چون شود برکت شیر سوار  
جان جامی که دین گرد پایست  
دو بجز از توکل را شش  
غنی آن خوشه نازد کما

عقد ششم در رضا که کرده کرامت از دل کشادن است

[illegible]

زخمه بر جگر برای طرب است  
کشته بخی بر تاختن بکش  
غایت کار که آن پور است  
رافع رنج مقامات ز صفا  
لی رضا روضه رعدان مطلب  
تلخ زابر دل خود شیرین کن  
نوک پیکان قضا بر بجان خور  
بر سرت از پر دانه  
بلکه آن پیش دل کار است کار  
ورگه ز کت قنایت نیل  
دانش از دولت اقبال بود  
ور نه از شر مشعل مهر  
دانش از پرورش لطف ازل  
شود از شاخ بحبه بوئی بهی  
ملخی نیو بین و آسایش  
کرد از دل کش بجموعه  
بکش از بند کجایی الی  
بند ز بند بود کار جهان

نو بان غمزه ای عجب است  
 سر ریاضت که رسید راضی بایش  
 سر زمینا بقضای دست  
 فایح کج کرامات زحمت  
 فیض ز چشمه حیوان <sup>مطلب</sup>  
 خوردن آن نجوشتی این کن  
 در چین چین مکنز مکن بجو سپر  
 کر رسد رزق مکن از شنه  
 پست جز گلکده افسه جا  
 دست پیدا د جان از سیلی  
 کل نیلوفرستان آید  
 آتشین داغ بجان و سپر  
 تازه تر لاله محرابی امل  
 کر چه آبی بود از میوه دی  
 خور ازین باغ خوشترین  
 بکوه بند نشستن تایی که  
 تا بر آید نجوشتی از تو دی  
 زن بوسه سیما که بود در تو نهان

[illegible]

پہلے علم کی خدمت کے لئے



هرگز شش هیچ گزندی نیست	بخش از پنج بندی نیست
بج شش نشو و پرویزش	بج شش کند پری شش
در جواحت همه راحت بیند	بجش را این ساحت بیند
بخش از پنج و بلاش آید	یک یک را از صافش آید
تو هم ای غافل ازین غله باش	پای ال بسته برین سله باش
بحر می دیده غول طلب	تازین پست بدان طرب
رشته غول جوایب ز غول	خاک دین را کن از ان رسته غول
کرب این جابر و خوش چاره	جارت پست برین طایفه است
پای پروین کش ازین نیک نصا	باریکه ران سوی اقلیم رضا
گلک غول که نه رضوان عطا	خط آن حجت بعد و خط است

سناجات در روی بریاض نوکل آوردن و از انجا است تمام  
سیم رضا کردن ۵

با ادب بنده ادب طلب	کام زن تدبر بی ادبی
پس ادب و زر که از لرزش می	بر کز بی ادبی سازد جای
خواجه و اساخت جواش غش	پوشن خواست باغ خودش
رفت با اسگند است زری	کرد آغاز شیخ کینه ی
بتلی ز قدم همراهی	با دی از بهر شاعت خواجی
خواجه بخشد کاش شیخ	بخشش از ازل کرمیت بدیع
بنده آن مرده بخشش جویند	خشم خون ز دل و دیده کشود

باز از این سخن بگویند  
دین را این ساحت بیند  
بجش از پنج و بلاش آید  
یک یک را از صافش آید  
تو هم ای غافل ازین غله باش  
بحر می دیده غول طلب  
رشته غول جوایب ز غول  
کرب این جابر و خوش چاره  
پای پروین کش ازین نیک نصا  
گلک غول که نه رضوان عطا  
کام زن تدبر بی ادبی  
بر کز بی ادبی سازد جای  
پوشن خواست باغ خودش  
کرد آغاز شیخ کینه ی  
با دی از بهر شاعت خواجی  
بخشش از ازل کرمیت بدیع  
خشم خون ز دل و دیده کشود

هر چه او کرد بصورت کل است  
لیک خوشی دل کار دل است  
سناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا است  
پیر منزل محبت کشیدن ۵

ای رضا بخش را صفت کسان	راخی طبع رضا اندیشان
قبله سمت کار اگما مان	فاض حاجت حاجت خوانان
دل را فاض بقایت طسیم	روضه چشمت طسیم
بی رضایی تو کل باغ میسم	پست برینه ماداغ حجیم
از محط لاله این باغ کن	باغ را بر دل ماداغ کن
باغ با شیت شتم پست	داغ مایه پست مرم پست
شتم جویدین باغ دست	مرسم لطف برین داغ دست
بنده جایی که طلبکار رضا پست	ماده در کش کش خوف درجا
داسن از خوف در جایش نشان	بر سپهر خوان رضایش نشان
سمنش عام محبت برد پست	سارنش از شوه آن پست

عقد نوزدم در محبت که بمیل دل است بمطالع جمال  
صنات و اجذاب روح شباه جمال ذات ۵

ای دل شاه سپر پرده عشق	جان تو زخم بلا حورده عشق
عشق پروانه شمع ازل است	داغ پروانگیش لم یزل است
بی قراری سپر او عشقت	کرم ز قاری مهر او عشقت
خاک یک جرعه از ان جام کرم	که درین دایره آرام کرم

دل بی عشق بی جانست  
جان از دونه جادو است  
کرم از دونه جادو است  
دل بی عشق بی جانست  
جان از دونه جادو است  
کرم از دونه جادو است  
دل بی عشق بی جانست  
جان از دونه جادو است  
کرم از دونه جادو است  
دل بی عشق بی جانست  
جان از دونه جادو است  
کرم از دونه جادو است



عاشق آن دان که خود باز  
نزد دولت دینی سپرد  
قبله محبت او دوست بود  
آنچه بادوست دهد پندش  
کرد عار ز سر امن او  
بود آن عار به ارکضارش  
و آنچه از دوست حجابش کرد  
که به خود مرد مک دیده بود  
غم او سادای حجابش باشد  
کز دیگرش که زانده سال  
کوی کرد خیم جو کاشش را  
زنند دم جو بگوید که بمیر  
شود رخسار زین جوی او  
ز ک خوشدوی اعیار کنند  
خیر ما به جو جالش مند  
باشد از لذت صحبت رفقایان  
مردش خیرت یکرزاید  
که به در کبر بودی که تو  
هر نفس صد نواز خورد روی

نغمه رنگ خودی سازد  
نیروی نعمت عینی گذرد  
هر چه جز دویست همه پوشت  
شود از زط محبت نباش  
که پوی دویست گذشت امن او  
عین راحت شمرد از آزارش  
بر رخ وصل تابش کرد  
پیش چشم بریندیو بود  
نام او در زبانش باشد  
نشد بدش کرد عال  
پسند غربت فرمانش را  
شود از جام اجل بر عهد  
ز ندم جز بر جاوی او  
برضای دل او کار کنند  
لال کرد وجود لالش می  
لیک شویش بند ریو تقاض  
بر نفس شوق و کراش  
عاقبت حکم بآید بخوار  
که گذر نظرش جلوه بگری

که نه قد جانب اینها  
 نوبت افزون شود از زمین  
 غنچه پستان بادش  
 دل راز بار در انبار  
 نیو بوی کاس  
 به عهده خار در میان  
 کلجان زلفش  
 شود به کل سیه  
 به رخ بازه کل  
 کند به پیش  
 نیست ایام عشق و وفا  
 نیست این لازم صد و صفا  
 نیست از حق هر چه  
 با کمن پیوسته  
 باطن را بحسب معنی

حکایت آن پرخمید پشت که در طریق محبت قالب  
راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی از نظر معسوق  
راست من افتاد

چارده ساله منی بر لب لبم  
 بر پر سر و کلاه کوه سیکست  
 و داد مسکانه مشق پیاز  
 او دروزان جوهر و کرد و بخوم  
 تا کمان پشت خمی بجهت لال  
 کرد و در قله او روی امید  
 کوهراش مثل کبان می سنت  
 کای بری همه نندزانه یکم  
 لاله پان سوجه داغ توام  
 نظر لطف بجایم بجایم  
 نو جوان حال کمر سپرد  
 کنت کای سپردا کند نظر  
 که در آن نظر کل رخسار است  
 او جو خورشید فلک من ماحم  
 عشق بازان جو جالش کردند  
 نه عجب و نه آرزو نیست

خون نه جاره در پستی تمام  
بر گل از سنبل تر خاکست  
یوه جلوه گری کرد آغاز  
بر در و باش اسیران جو نجوم  
دامن از خون جوشن مالامال  
پاخت و شوه او سوسه  
وزد و دیده که افشان می گفت  
نام رفت از بویدو ایکنم  
سینه دشمن بی سیرماع توام  
از کت اندوه ز جامم زردای  
روی صدق از پسن او نشند  
رو بگردان تنها باز کنه  
که جهان از رخ او کلزار است  
من کین نبه او و او شام  
منه که باشم که برانام بر بند  
تا منده که در این مظهر گشت

زده جان پست و کلد از این  
 داد و چون بیا به خاک ادا  
 کما که با ما بود و ادا  
 است لای که کما جان  
 است ای زده زنده  
 توفیق می باشد پس  
 نجات در طلب  
 که به به به به به  
 در به به به به به  
 محبت  
 ای سر زان زو کما  
 می می می می می

زده جان پست و کلد از این  
 داد و چون بیا به خاک ادا  
 کما که با ما بود و ادا  
 است لای که کما جان  
 است ای زده زنده  
 توفیق می باشد پس  
 نجات در طلب  
 که به به به به به  
 در به به به به به  
 محبت  
 ای سر زان زو کما  
 می می می می می



ما درین حلقه بستان تویم	دست بر ذوق روستای تویم
با فتم از تو جو چایه یکیت	دست مایه که ز فتم ز دیت
گرچه در قید سیاهیم و سید	از تو بی قیدی داریم آید
به که از ما بر مانی ما را	دامن از ما بنشانی ما را
دل حاجی که بخت کرد است	تا که طغوشش او کز رواست
پای دل مازده بکل سیدش	از دو عالم بکل سیدش
رو بره و از راه دارکش	کند مایه که بر دراز تارکش
زاده راه از گرم خویشش	شاد مایه که به غم خویشش
عمل عشق تماشش کرد آن	رشته شوق ز تماشش کرد آن
عفت دیتیم در شوق که کندیت بر آرد و بکند	
وصال و ز مایه است رسانید به سر نزل اتصال	
۵	
ای دل را بکف شوق زمام	بیر عاشق شوق از شوق تمام
شوق اگر قاید رامت نشود	کعبه وصل نایب نشود
شوق قلاب دل دور است	جاذب خاطر بهو را است
شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرد بیند در آرز
شوق بر قیت نشین افزون	مانع ره شده را خون پیون
کوه سر ریخ که در راه بود	پیش مشاق کم از کاه بود
خون زنده شد صبر از دل تا	نمود گشته بصد دریا آب

بستان تویم  
دست مایه که ز فتم ز دیت  
از تو بی قیدی داریم آید  
دامن از ما بنشانی ما را  
تا که طغوشش او کز رواست  
از دو عالم بکل سیدش  
کند مایه که بر دراز تارکش  
شاد مایه که به غم خویشش  
رشته شوق ز تماشش کرد آن  
عفت دیتیم در شوق که کندیت بر آرد و بکند  
وصال و ز مایه است رسانید به سر نزل اتصال  
۵  
ای دل را بکف شوق زمام  
شوق اگر قاید رامت نشود  
شوق قلاب دل دور است  
شوق کوتاه کند راه دراز  
شوق بر قیت نشین افزون  
کوه سر ریخ که در راه بود  
خون زنده شد صبر از دل تا

شمس از طلعت شایه روشن	گشته در کاخ بطلالت روشن
دل پرور کی پرده آرز	ما زده در پرده از و جره آرز
دستش از بازوی خندان بجز	زده در بازوی حیران بجز
پای او ره سیر کوئی خطا	کام بچای پی نیش و هوا
معه غارت گر بخت حرام	خزده در هم جلال و جرم
کوشش از قول نصیحت کر که	رام باز نه راهش کر که
زار جای منورندانش	نزل و شور لب خدانش
شش آستین بر فلق و پیاد	روز او پرده در صدق و پیاد
باین نفل و صفت کرمانا	بشود خاریه از امل اسه
که فلان پر جهان چاکشت	قدم خشک ز دریا بکشت
و آن و کر پرده عادت درید	که پروانه و جومرغان پیرید
و آن و کر که و پیوی کوبید	کوه پستک از نظر او شد ریز
و آن و کر ز دگر بکرامت قدیم	کر و طی بادیه را بیدیم
و آن و کر لشکر عت اکیمت	لشکر را بد جای خون ریمت
زین مقامات قدردان او	یکین مقامات شود حال او
جد زوئی ره مردان کسیر	شود راه نور و ان کسیر
لیکن آن شود از صدق پی	نه بهر بجز دل پی
صدق مایه که بر شوق فزونی	تا بمشود شود راه مایه
شوق صادق جو شد محمل مراد	کعبه وصل کند منزل مراد

گشته در کاخ بطلالت روشن  
ما زده در پرده از و جره آرز  
زده در بازوی حیران بجز  
کام بچای پی نیش و هوا  
خزده در هم جلال و جرم  
رام باز نه راهش کر که  
نزل و شور لب خدانش  
روز او پرده در صدق و پیاد  
بشود خاریه از امل اسه  
قدم خشک ز دریا بکشت  
که پروانه و جومرغان پیرید  
کوه پستک از نظر او شد ریز  
کر و طی بادیه را بیدیم  
لشکر را بد جای خون ریمت  
یکین مقامات شود حال او  
شود راه نور و ان کسیر  
نه بهر بجز دل پی  
تا بمشود شود راه مایه  
کعبه وصل کند منزل مراد



<p>شوق خود روزی ز افزون کن بگر خوار شوق تو خوشیم عزت ما و ذکر خوار می ما جامی از خوار می تو غمت یاب داع شوق تو بود روزی ما کار واپس پیش آرد بار نه اندر کشش از غیرت تیغ</p>	<p>میل غیر از دل ما پرسون کن کرمی از ساعت صلت کشیم پست بهر تو بگر خوار می ما با در لجه این بحر مراب کر کذبخت ره آموزی ما هر چه جز شوق تو بر جان نکار تا کند قطع زاپس پیش و تیغ</p>	<p>شوق خود روزی ز افزون کن بگر خوار شوق تو خوشیم عزت ما و ذکر خوار می ما جامی از خوار می تو غمت یاب داع شوق تو بود روزی ما کار واپس پیش آرد بار نه اندر کشش از غیرت تیغ</p>
<p>عقدیست و یکم در غیرت که عبارت از حجت محبت صاحب تیر تقطع تعلیق غیر از محبوب تعلق غیر از محبوب با قطع التماس</p>	<p>ای بهر غیرت بطری همی کنی و عوی غیرت مایه عیرت دیدن اعمار که به دیدن عیرت غیرت دور دیدن که دیدن که شاید عشق شاد آمد و غیرت حادش منع اعمار که از در شاد حرم شاد حیرت دل پست عیرت را بحیرت مراد مد</p>	<p>شوق خود روزی ز افزون کن بگر خوار شوق تو خوشیم عزت ما و ذکر خوار می ما جامی از خوار می تو غمت یاب داع شوق تو بود روزی ما کار واپس پیش آرد بار نه اندر کشش از غیرت تیغ</p>

<p>رلب و جله جوشد بر سباط داشت در ستر خلافت و تکار آن کی پرده کی پرده ناز عکس کلونه رخسار شکل وان در سپاده غلامی جان پس رفتش قیامت رب رو بود و ندیم عاشق زار لیکن از دست دستان عیور مجلس از باد و جو دیگر کوشه پرده نو پس پرده پخت کت صوتی که در وقت رسید پوشتم از دل غمخوار خوش دست زد پرده ز رخسار کشاد پس دمی کرد و دل از خود پرده بوده طلعت و مایه اندام می زدش شعله شوق از دل دید چون حال می آن طرفه غلام کشته صد چشم مو اخوا می را</p>	<p>رلب و جله جوشد بر سباط داشت در ستر خلافت و تکار آن کی پرده کی پرده ناز عکس کلونه رخسار شکل وان در سپاده غلامی جان پس رفتش قیامت رب رو بود و ندیم عاشق زار لیکن از دست دستان عیور مجلس از باد و جو دیگر کوشه پرده نو پس پرده پخت کت صوتی که در وقت رسید پوشتم از دل غمخوار خوش دست زد پرده ز رخسار کشاد پس دمی کرد و دل از خود پرده بوده طلعت و مایه اندام می زدش شعله شوق از دل دید چون حال می آن طرفه غلام کشته صد چشم مو اخوا می را</p>
--	--

شوق خود روزی ز افزون کن  
بگر خوار شوق تو خوشیم  
عزت ما و ذکر خوار می ما  
جامی از خوار می تو غمت یاب  
داع شوق تو بود روزی ما  
کار واپس پیش آرد بار  
نه اندر کشش از غیرت تیغ



کرد از آن شیوه پریشان خویش  
لعل را طوق نه کردن خویش  
باین تدبیر تو غرت که بدل  
شوی از هر چه بود محسوس  
رشته مهر بدو پیوسته  
بادی اناز در گنبدی  
که حد پس می آید ازین  
عشق باری بوی بار نیکی  
کاه با شاد مهرش بایست  
به نوا داری او خوش بایست  
کاه خیمه بدو نشاء زین  
دیت در کار جا به زین  
پس از این خبر صبر روی  
که سوی میری که روی آید  
که کنی جای زایوان وزیر  
تا شوی از کیش چای کبر  
این همه قاعده کافی است  
بجز او نه شریک آوری است  
تست بر شرکت کس خفت  
حکم لایعنفوان شرک به  
خاک شرک از دل خود پاک شو  
پاک شو پس بوی پاک آورد  
بر اینجا دل لایس ناک  
صحت پاک نباید جز ناک  
دل که در خون ز بند برکش  
میان که ناید لب از شوق وینا  
دیده کرد دل کنی خون بارش  
پس طلبکاری دیدارش  
دم به دم شوی خون دیده پیش  
کی تواند رخ جوان گزین  
پس از محنت بجران گزین  
پس خوش کنج جو بکشی  
پس از محنت بجران گزین  
پس خوش کنج جو بکشی

مجموعه کتب  
مناجات بجا  
نکته  
بی دلی داع  
در دل از آتش  
عمه باست  
بسته و دیده  
و مریه  
وینا  
تقطع بایان  
عایت اخانه  
خانه در کوئی

صبح دولت متواری کرد  
بر جدایی دل خود نهادند  
عاشق دلش بدو داشت فغان  
یک یک دیده او گشت فغان  
چشم بر تافته راز و میسر  
ز کیش آمد که بختی که بخت  
بار در کجاش کرد  
بعد یک خبر رسیدند بهم  
پس از این خبر صبر روی  
که سوی میری که روی آید  
که کنی جای زایوان وزیر  
تا شوی از کیش چای کبر  
این همه قاعده کافی است  
بجز او نه شریک آوری است  
تست بر شرکت کس خفت  
حکم لایعنفوان شرک به  
خاک شرک از دل خود پاک شو  
پاک شو پس بوی پاک آورد  
بر اینجا دل لایس ناک  
دیده کرد دل کنی خون بارش  
پس طلبکاری دیدارش  
دم به دم شوی خون دیده پیش  
کی تواند رخ جوان گزین  
پس از محنت بجران گزین  
پس خوش کنج جو بکشی  
پس از محنت بجران گزین  
پس خوش کنج جو بکشی

روز صحبت شبت را می کرد  
بر سر ره بود اع استادند  
بر رخ از خون جگر افشان  
وان در زاتش او شک نهاد  
تا نپذیرد از آن طلعت یار  
اسک چون رشت صبحی گشت  
بلکه دیدن بخیالش کزد  
پس از این خبر صبر روی  
که سوی میری که روی آید  
که کنی جای زایوان وزیر  
تا شوی از کیش چای کبر  
این همه قاعده کافی است  
بجز او نه شریک آوری است  
تست بر شرکت کس خفت  
حکم لایعنفوان شرک به  
خاک شرک از دل خود پاک شو  
پاک شو پس بوی پاک آورد  
بر اینجا دل لایس ناک  
دیده کرد دل کنی خون بارش  
پس طلبکاری دیدارش  
دم به دم شوی خون دیده پیش  
کی تواند رخ جوان گزین  
پس از محنت بجران گزین  
پس خوش کنج جو بکشی  
پس از محنت بجران گزین  
پس خوش کنج جو بکشی

درباره



یوز او پس از فسون روبرو  
وادی بعد رو کوته کن

عقد پست و دوم در قرب که بعمار پست از اسفوا  
و خود سپا یک در عین جمع بعینت از همه خیر تا غایتی  
که از صفت قرب نیز ۵

ای زده در صف روانم  
روز تو بآمد دوری شتاب  
در این روز نشمار کی  
و ن دید دولت زدیکی  
بر زدیکی خود محرومی  
بکازان که دم قرب زنده  
شیدند این دیر خاک  
پیراب نهادند قدم  
م از آتش کشیدند جود  
نیک اوراق ملک طے کردند  
خدا سپهر کرسی پایه  
بر بدان پایه خواندشان  
دزد دولت بر جوشید  
در از لطف کشود ایثار

قفسان سپید اقبال  
 دین ترب شد و دین  
 عرق دروید و صل  
 خزان قتل که  
 زده زبان آید جا  
 فارغ از بدخوف در جا  
 سکنان که زوت آکنند  
 جان ز اکابرش بپایند  
 که جز از ترب بودش بپایند  
 مردم ازیم انجامد  
 که مبادان بوال انجامد  
 بل اندو و ملال آید  
 حالشان باشد از آن بیکون  
 دید و پراب بر دول زخون

جہڑ، دولشان کرو، وزرو  
شعلہ در رشتہ جان اندازد

نفس غیرشان آمد پس و  
سمع سان ازت آن کدازد

حکایت سوال و جواب ذوالنون ابن عاشق مقبول  
 والی مصر ولایت ذوالنون  
 گفت در که مجاور بودم  
 که آشفته جوایف دیدم  
 لایعنه روز شده بمحو هلال  
 که مگر عاشقی ای شفته مرد  
 گفت آری پیرم شوگریت  
 نقش یار تو یازد یک است  
 گفت در خانه ایوم عمر  
 نقش یک دل و یک رویت تو  
 گفت پشم بهر شام و سپهر  
 نقش یار تو ای فرزانه  
 باز کار تو بود در همه کاه  
 او روز شده بهر جبه  
 نت دور که عجب پهنی  
 نت قرب ز بعد از نویت  
 نت در قرب همه دور وال

ای کجاست دل و جان پیروز  
عجب ایست روان افروز  
مساجد در اسفل  
از حال قریبی  
ح

ای که چون روح می زدنش  
چون زک جان به من نزدیکی  
بکجا زدنیک وی از کج جان  
یک دور زدن من چنان  
توب تو که پیوستی قدم  
بازنگردی عالم بوم  
گر نهادی دستم بپیکر  
پایه نشانی ما زب و سر

این چشم دل بجان نمود  
 مع ایست روان افزود  
 مساجد در اسفل  
 از خال قریب بیا  
 ۵۰



دور و نزدیک ز تو سره دور درست قطع میافت دور هیست قرب ز خود پیران روز جامی که ز وقت دورا از شروع رخ خود روشن نا و پیر قرب تو صفا	در ساط کرمت طهره خورند وصل چشمت پیر مجرب دامن از کون و مکان در جید تیر به گشته جوش و جوار است مرعی بر دل ز بجورش نه در کش روی بکلیاب جا
عقد است و سیم در جا که محاطت ظاهر دامن است از مخالفت احکام الهی سبب مایه نظر حق سبحانه و تعالی	
ای را فکند ز رخ سرجا خیر خشی حکمی استردار دل تو مرزعه تخم و فایست نشو و بنه زستان خوشتر خوی که بر رخ ز چاد او کل بجه که شرم بر رخ شبه تاب لعل و ز باشد از و حاصل او لاله که شرم دل دارد داغ بکران پوسین سر منده که جو لاجرم در صف سوری و	سج ازین کار جایت را محو خورشید جایی پیش از غم آن مرزعه باران جایت باشد ابر بران ران ریز زان پس نشو و نما از کل زان تابست روز و کور باب بسیط گشته ز سادی دل او سرخ رو گشته از است بلخ از زبان ناده خویش بر دن شد آیدادی کلهای حن

که در چشم است تکرار  
که در جام است تکرار  
زان پس دیدار است تکرار  
مندی چشم است تکرار  
خوی از سر است تکرار  
از زرباب است تکرار  
که بود و بیدار است تکرار  
از شد و بیدار است تکرار  
مندی از سر است تکرار  
ناظر حال و تاب است تکرار  
تو هم از ناظر است تکرار  
باطنه ز کوی او می تاب است تکرار  
حافظ خاطر می او می تاب است تکرار

بو که شرمندگت آید پیش در مقامی که یکصد گناه شرم داری ز کت در کدوی شرم بادت که خداوند جهان بر تو باشد نظرش لی که و کا	که تاب نه ز که خاطر خویش گر کند کودی که از دور نگاه پرد و عصمت خود را در که بود و وقت اسرار جهان تو بیک در نظرش قصد نگاه
حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده نگاه دید یوسف آمد تا حق را ناظر بر خود یافت نظر زلیخا روی تابست	
چون زلیخا زده کجایه باروی عشق برور ز آورد که دشمن از بخت پیدایه شد حجاب از نظر اصحابش دامن عصمت شان که در ما شوق پند زک سر و زمام ناکمان چپ زلیخا از جایه تا شود مانع دیدار ویکه یوسف کت بعد کونیکت کت دارم صبری از زمام پا لاشد که نوا دار ویم	ماند و دایره حیرا پی تلخی حبه در و شور آورد جای در زاویه نشایه پرده غفلت الا و اش میلت به و هم کعب سر و گشتند ز هم طاب کام از پیر تخت طرب ده رباب پرده پوشید بر خیار یکه که چه حیر است بس پرده پاکی کعبه و لعل خوشا روی بر خاک بر ستار ویم

ای که ازین کار جایت را  
محو خورشید جایی پیش از  
غم آن مرزعه باران جایت  
باشد ابر بران ران ریز  
زان پس نشو و نما از کل  
زان تابست روز و کور باب  
بسیط گشته ز سادی دل او  
سرخ رو گشته از است بلخ  
از زبان ناده خویش بر دن  
شد آیدادی کلهای حن



ای اولی آجب مه عان سهرنجی  
کار آدم ز حیات شد بخت  
بش ز انجم نظر افروخته است  
صبح و دم کرد درت کار سپهر  
بنده جامی که کین بند است  
چون نه آورد درخ اندکی است  
محرم حلقه دارش کرد آن  
که بود در حق حواریان  
چون بشه مندی افتاده شود  
زن رقم ریوی ساد کیش

ای ملک زاده ایلم وجود  
پایان حمت جبرخ پر  
ولند کرمتا ج پست  
کو در خدمت تو پسته کمر

[illegible]

یستی باد و صاب سوپ  
 یستی آب و آلوده دلی  
 یستی خاک بنه زین سپه  
 کرم و دود چون آتش تابش  
 از چنان پیر کسی آزاد کیست  
 تا بکی بندهی هر چس باشد  
 چیست چن رجه رشا ازل  
 از همه بکسل و پا و پوند  
 بو که از بند غم آزاد شوی  
 شاه فردا پست شو پند کرد  
 پست ز آرایش کونین شوی  
 پای برون نه این دیرین دیر  
 شد شوز و کون آزاد  
 که بر آرد ز زمین باد و مار  
 و ز روح که ز آب ریش  
 و ز جهان شعله زود آتش  
 و ز این دایره ز کار بی  
 و ز قی کل مطلب از خار  
 آن زمان طاعت عزت یابی

در میا و زهر خوار و میخ  
در میا و زهر لای و پیکل  
قدم سبی بیالاد  
سر که پیش آید از آن پر کش با پس  
بجای پس کی افتاد که است  
بند باز پس و پاکس با پس  
کس بهستی نه عوض فی ثلث  
بند از بند کش بر جود بند  
نغم بد کش تا دوشوی  
مهر دوشو بد طلب کاری خود  
زک آرایش کوشن کوی  
دل برد از آرایش غیر  
لوحی ارتش تعلق پیاده  
نشیند رفیمه تو عبور  
نشود دامن بخت بد تو بر  
وقت تو کرد و از آن اسب خو  
کل بود حار و غریزی خوا  
شوار بهر غریزی حار  
کمر رخ از غنم او را بے

حکایت از خاندان  
از خاندانی که  
در غایت کمال است  
بوی تواری می دهد

خاکری ای بادشاه  
به شایسته خاندانی  
که لکان قتی برمی داد  
قدم در آید گاهی

گای و سارند تا جایی  
دیوارها و آسمان را

حکایت از خاندان  
از خاندانی که  
در غایت کمال است  
بوی تواری می دهد

خاکری ای بادشاه  
به شایسته خاندانی  
که لکان قتی برمی داد  
قدم در آید گاهی

گامی فرزند تاج بگذرد  
دیوارها و آسمان را



هم از ب نظر تا دامن	بسمه عزیز می که مگر می بامن
در دولت بر خیم شاد ب	تاج عت پیرم نهاده
حد من پست نیات کتن	کوهر شکر عطیات پستن
نوجوانی بخواهی مغرور	رخش نهاده می را اندر دور
آند آن شکر گذار شکر گوش	کت پیری حرف گشته خوش
خار بر پشت زنی بربان کام	دولت چیت عزت که ام
عمر در خار کشی با جسته	عزت از خواری نشسته
پیر کتا که جبه عزت زین به	کی نم بر در تو بایلین
کای فلان جاشت بده یا شام	نمان داسی که خورم و شام
سکر گویم که مرا خار نداشت	بخشی چون تو گرفتار نداشت
بره حرم شتاده مکره	بدر شاه و کد اسبند مکره
داد ما این افتاد و یکم	عنه آزادی و آزاد یکم
مناجات در بوجه از مقام حریت بقوت	
ای عت بایه ده ساد می ما	بر درت بنده کی آزادی ما
بنده خاص ترا پست بسند	بر دل از بند کی غیر تو بسند
فارغ است در دو جهان از دور	نه عیان بسته چیز می نه نهان
حاکم فتنه پیر خشک زمین	کشته در کوی فا خاک نشین
نشده خاطره او بنده هیچ	نه دلش باقیه پوند هیچ

بسمه عزیز می که مگر می بامن  
تاج عت پیرم نهاده  
کوهر شکر عطیات پستن  
رخش نهاده می را اندر دور  
آند آن شکر گذار شکر گوش  
خار بر پشت زنی بربان کام  
عمر در خار کشی با جسته  
پیر کتا که جبه عزت زین به  
کای فلان جاشت بده یا شام  
سکر گویم که مرا خار نداشت  
بره حرم شتاده مکره  
داد ما این افتاد و یکم  
مناجات در بوجه از مقام حریت بقوت  
ای عت بایه ده ساد می ما  
بنده خاص ترا پست بسند  
فارغ است در دو جهان از دور  
حاکم فتنه پیر خشک زمین  
نشده خاطره او بنده هیچ

ای که از طبع فرومایه خوش	می زنی کام بی وایه خوش
خاطر از وایه خود خالی کن	زین نه میایه خود خالی کن
بر خود که می جو سپردی ست	پسردی این جوانمردی ست
جذر روی ز قوی دینان باش	در پی حاجت میکان باش
شمع شمع که خود را پسوز	نابان بنم کن او روزی
با باده دیک کو کاهی ورز	بیوه یاری و غمخواری ورز
بر شو تا که جو باران ریزی	بر کل چسپن هم یکسان ریزی
چشم بر بونش ماران ممکن	بلا مت دل ماران شکن
در کدز ارگنه و از دگران	چون پی می کنی در کدزان
باش چون بخور از لایش پاک	پیر آرایش از لایش پاک
همو دین پیوی خویش مین	خویش را از دگران شین
پس عمارت که بود خانه ریخ	پس حسد ابی که شود پرده ریخ
با همه باش بصلح او ریخ	که گنج بمان داوری
همو آن پخته خاک ارض و خاک	که زند آب بران ابر بهار
کن باران بود زان دردی	پشت باران بود زان کردی
در پیوی داویت اندر ای	به که با خود کنی از بهر خدای

بسمه عزیز می که مگر می بامن  
تاج عت پیرم نهاده  
کوهر شکر عطیات پستن  
رخش نهاده می را اندر دور  
آند آن شکر گذار شکر گوش  
خار بر پشت زنی بربان کام  
عمر در خار کشی با جسته  
پیر کتا که جبه عزت زین به  
کای فلان جاشت بده یا شام  
سکر گویم که مرا خار نداشت  
بره حرم شتاده مکره  
داد ما این افتاد و یکم  
مناجات در بوجه از مقام حریت بقوت  
ای عت بایه ده ساد می ما  
بنده خاص ترا پست بسند  
فارغ است در دو جهان از دور  
حاکم فتنه پیر خشک زمین  
نشده خاطره او بنده هیچ



طلح چون صاحب اچان کرد هر چه خندان بدید تواند تا توانی کجایب کچان عجب پی منری خندانست هر چه ناشن بسزید بکنی دل ز اندیشه آن داری دور یو که از خون تو کو که داری	زود از دانه شیخان کرد که در کزیر کجایب شناند منکر در منری عجب کچان هف قصه منری مندانست بهر آیت که ناید بکنی ویده از دیدن آن پازنی کور بدل کس زنده از ازاری
حکایت آن خوانم که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد و خود را با پانی مرا نمود تا معشوق ندانند که عیب وی را	
آن خوانم زنی زیبا خوا لیک از آن پیش که بند بهم آن صنم عارضه بد کرد زانش تیر رخس تاب نماد اخته پنجه او زن ز شمار قصه خورشید خورشید مرد و لداه جوان قصه شنید مردم از درد فغانی می کرد	خواه دل نجاش آراست و ز پی وصل شنید بهم بسر بر لب و بالین جا کرد ز آبله در کل او آب نماد ماند بر ماه خوشنات و آ خوان خویش بهم زرد شد ویند و بر پست و بر رخ برود در دمنده پانی می کرد

که ازین دور که ای کجایب  
ماند از خود پدید آید  
بعد کجایب از ارباب  
که نماند از ارباب  
که ازین دور که ای کجایب  
ماند از خود پدید آید  
بعد کجایب از ارباب  
که نماند از ارباب

بکشا دند حسن بیاسال کت آن روز که آن غیرت حور نظر از جله جهان در پستم تا ندانند که من آن می پستم در دلش ناید از دویست چون ازین دیر فاخت بست فارغ از دسم غم افزای خویش نمک کشند که چست ای مرد غایت دین مروت ایست	شرح چست بکشت مال ماند از آبله در عین قصور فارغ از دیدن او بستم دامن خاطر از دوی چشم بضمه شش سپید کردیست پیر اید و جاوید پست کردم آتش اریانی خویش وز حسن بیان بخوانم دخی هه این قوت این است
مناجات در آستان ارموت بصدق ۵	
ای خوانم زنی مردان از تو ما برای تو جهان که دایم حسب پست جاکم دخی فرح آن کس که پیر از دخی پیر تو می جل پیر از دخی جامی از رخ طلب آمده پیر تیر غفلت کس از کیش او را خون صبا تیر غناش کردان باد لی کش و درونی سیر	جیش راه نوردان از تو در دمای تو جوانم دایم جز بجان پست جوانم دخی در دمت پانه جان زنی جان تو می یکر جان نازان بر درت می کز دیر دیر کرمی ده بره خویش او را در طلب که جهانش کردان شد بر و سپید کوی سیر

نصرت ازین دور که ای کجایب  
ماند از خود پدید آید  
بعد کجایب از ارباب  
که نماند از ارباب  
نصرت ازین دور که ای کجایب  
ماند از خود پدید آید  
بعد کجایب از ارباب  
که نماند از ارباب



این نه شایسته بر دیده و در است از ره صدق و صدا دوری روی برقا عده چنان کن یک دل و یک جفت یک و باش از یکی خیر و سر جا علی است راست جز راست کز راست تیر اگر راست رود طرف است رود قهای البی بنجر رو به تخته آب بد بخار کرب جوید حکمت جلی راست رو راست که پیرو صدق اکیس سی است از کذب بود میچکپی صبح کا دیند از کذبین صبح صادق جد بود صدقین دل اگر صدقین بدیت دهد در از کذب کریند علمی صدق پیش از که صدقین شوی کر چه صدقین بی راست خلق	که زبانت دگر و دل دگر است دل قیری رخ کا فوری طاهر و باطن خود یکسان کن وزو و زیوان جهان کیو باش راستی می گویشی است راست کز راست شور است در و دگر ز به ب طرف است که الب از همه باشد برتر که در آید الب اول شمار پست جز راستی از این در چپاب از همه برتر است پایه اسرار از دویست یکی گری از صدق ریس نور او یکدینش باشد پس علم نورش از است بلند بر همه خلق بلندیت دهد علم او بشیند بی کو هر کج تحقیق شوی باشدش بر دگر اصناف شرف
---	---

کبریا قاضی باریان و ابی  
یک بر با شرف و شرف  
ایست صدقین دل جان  
دعای او در این انصاف  
و عده او صفا انجامد  
و عشق نصیبت از او  
در دین محکم است  
وزیرون خارجیات  
بسیار از کتب او  
بسیار از کتب او  
بسیار از کتب او  
بسیار از کتب او

دانش صفت صفتان کیه بو که بر جان تو خالی ز تصور مست طلب تو از آن زگر کرد حکایت کعبه روی که بسبب و آن ناراست برکت راستی وی بر ایشان پست	در ره خدمت صفتان کیه از صفای دلشان ریزد نور یک بی قدر تو زگر کرد لیکنش ما در از آن و امی طوف می کرد و یکدیگر شمن خانه اش آورد بد جیب زامخون جبه دنیا در ره کعبه پایان چای ناکش راه زنی شش جیب پر ز بود از جیب شود راستی از دست پست دنیا زرم جز بجای هر چه دارم یک جیب نهان بوسه داد و دید و بار سپرد در کم و کاست کم و کاستم پایه بر جبرج رماند مرا
رو روی کعبه تنهای و است کعبه اش بود بی ما در او یک زن رخت جو ز جانی به زان شمن کرد و جو آمد بشمار شد عصا در کف و نعلین پای چون زره مر حله جندید کت ای شیخ چه داری در بود چون راست رو و راست کت در جیب بی توشه راه راه زن کت بدون آور مان بستد آرای یک بشمار کت کا تا داین را بستم صدق از کذب را بماند مرا	لیکنش ما در از آن و امی طوف می کرد و یکدیگر شمن خانه اش آورد بد جیب زامخون جبه دنیا در ره کعبه پایان چای ناکش راه زنی شش جیب پر ز بود از جیب شود راستی از دست پست دنیا زرم جز بجای هر چه دارم یک جیب نهان بوسه داد و دید و بار سپرد در کم و کاست کم و کاستم پایه بر جبرج رماند مرا

از صدق تمام صفتان  
ایست صدقین دل جان  
دعای او در این انصاف  
و عده او صفا انجامد  
و عشق نصیبت از او  
در دین محکم است  
وزیرون خارجیات  
بسیار از کتب او  
بسیار از کتب او  
بسیار از کتب او  
بسیار از کتب او



ای ز نور علم صبح سید  
 با صبح از تو بعد قیم علم  
 با کی جا به جان خاک زیم  
 انجم است جو گردن زیم  
 باب مری دل ما افکن  
 بر یانم روشن بینی  
 ست در کش کش بین ز شد  
 ده از گرم روان و آبش  
 کرجه را جی بجای سمود  
 بجای زریا حاش کن

صدا قاز ابو خوش صبح  
 جز بمرت نازل نازده دم  
 علم صدق بر افلاک زیم  
 چون شفق است بخون ایبرم  
 تا شود زان پیش ما روشن  
 با یکسان را بتمامات پکنی  
 جامی از مانا کے خود کله مند  
 بر یان از یکه ناکیش  
 از علمای ریالود  
 حله کو در اخلص کن

عقد نیست و منعم در اخلاص که پای تمت بر سپهر  
موانهادن ایست و کردن ارادت از رفته  
رکاشتدن ها

ای خود رسته که چون شایخ  
می و بد جیش تو باد هوا  
ناکی از باد هوا جییدن  
چون هواست خوش آراییدن  
پست جیش ز هوا غایت  
جیش از بهر خدا باشد و پس  
چون هوا آید جیش کم کن  
کو و پسان پابرین محکم کن  
در خدا خواندت از پیر کن پای  
بر هوا نماند و در روای  
وام این دادی خوشگوارش  
دامن از صحت اعلا کشش

[illegible]

یر نامه پیر تو سجد و شناس  
 سجد و سجد بر خدا سرگ بود  
 رشتی از چشمه اخلاص کجاست  
 صفت اخلاص دل از خود کند  
 نقد دل از همه خالص کردن  
 دل را باب جهان نادان  
 سپاس از دو جهان متبلبکی  
 کر بری رویین اخلاص  
 خطه قرب نام تو بود  
 لهو تو جد شود و پشوا  
 محرم کعبه اقبال شوی

بجز درگاه پیر کا و درگاه پیر  
 سرگ بر جبه جان درک بود  
 وز رخ جان خود آن درک بشو  
 کار خود را بجد افکندن  
 روی چون زربخا ص آوردن  
 دیده بر جو رو و غنا نهادن  
 تا قن روی هم و هم و هم  
 باشی اندر صف مردان حاکم  
 خبر غه وصل بکام تو بود  
 نزل تو یا اچان و خواب  
 محرم رود اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار  
پیدا است دست احلاص بامین برداشت  
هر چند آن دعا بنود آثار مغفرت روی نمود ۵

عربی جذبهم ذوق کسان  
یکی از جده حکایت می کرد  
یکی از ناده و محل می گفت  
یکی از عشق بخوبان غرب  
ناکسان مخلصی از ملک عجم  
ای کما دند نادرجیان  
یکی از وجد شکایت می کرد  
یکی از نوادی و پای حل می گفت  
یکی از پیس بر ابا ب طر  
ز و پیر منزل آن تو م قد

[illegible]



















مر که خود را برت خاک کند	مگر عورت خود پاست بلند
سحر را عنت و خواری است	مکت کار که اری است
ما بخواری خواریت چو شمع	از کسان بخت عت کشیم
عزنی کان نه ز تو خواری است	خواری که تو سبکباری است
جای ابروت و خواری است	که شکر که اری است
کز تو اضع جوهر آتش	پایه بر که بر آتش
یست شمع بن پیر از کبر کلاه	دارش از خاست کبر کلاه
کن چشم غان سارش	روی در حسم و مدار آتش
عند پس و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انبیا	
چون حسم و مدار او عنو و اچان ۵	
ای رخ از دخته آتش خشم	خرمت سوخته آتش خشم
از چنان آتشی از دخته	تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو خد خرم	شود از یک شر آتش روشن
آب علی بن این آتش را	در تپ پای کش این کبرش را
دمن از گشت پیوده ببند	بست آلوده بنا خوش پسند
بهر از از گشت منع زبان	بر زبانان گذر تیغ زبان
مر زمان پهن کن از پسر کن	عجب در سلی شتی میکن
دم بدم برتی از بدم بری	پر کن شت ز پدا و کری

باز بخت از کله طم  
چون تو بران خودن خنده  
می بینی زخم زبان و کله  
بسیار کن که بد و در خنده  
بخت و شت و شت  
سازد از دست کیه و شت  
دو زخ آماج جگر شت  
رویت از دوزخ دوری  
بزدات سپردنی  
حکم از خدایت بگوید  
می رسد بد دل از آن بچ

رو در آن کوه کن از موج غضب	پیش از آن کت که در موج
علم شتی و غضب طفاست	علم جو شتی با پست
روز طوفان نش جو شتی بشکند	موج طوفان بهلاکش کند
پا لهارا که پمودیه	قدم سی بر فسه سودی
مرجه کردی پسندید خدای	که خلد شتر خاریت پای
تو هم این شیوه یا موزا حسنه	ز آتش قدر میوزا حسنه
خز و بر کم خزان شش بیکر	رج یکان و بدان شش بیکر
مر که عین کند شاد شکر کن	و آنکه بدت زده آزاد شکر کن
یکی اندیش ایشان با شش	مصلحت گوش خطا گیشان با شش
کج زان رنج خاک را زرا	باغ خوان داغ دل از زرا
پشه کن عنو بخوبی و خوشی	بگذر از نا خوشی کینه شتی
در صفت عنو و گرم سطلی	بهر از گشت شش سیتمی
کینه خدای روشن اچان است	مر که اچان کند اچان است
شوار و روشن لی اچان	خارج از دایره اچان
مردم از دوزخ پشیمان چه شوی	وز غضب سحر شیطان چه شوی
معدن پای شده بهم کوی	اندین معر که دار کوی
دیو افتاده ترا در دنیال	می و پدر دشت از حال کمال
حکایت را ببری که فریاد تند بد عوی سبطال	
که گفت من سیام ام از اسپان نزول	

بامی را در دل از غم بدین  
شد زین ز درد و کبر شتی  
در محبت از غم بدین  
باغ از غم بدین  
باز بخت از کله طم  
چون تو بران خودن خنده  
می بینی زخم زبان و کله  
بسیار کن که بد و در خنده  
بخت و شت و شت  
سازد از دست کیه و شت  
دو زخ آماج جگر شت  
رویت از دوزخ دوری  
بزدات سپردنی  
حکم از خدایت بگوید  
می رسد بد دل از آن بچ















نشود و در پیش احسان  
نشد ز بخت میان  
نسبت از حد و کار بی  
فدا از حد و کار بی  
رحم عجب سر قاری  
واجب چون روی میجان آورد  
وزیر طعمه او جان آورد  
شکر است بخوابت نسیم

کتابخانه

کجاست که از او  
 یک تنه که از او  
 این بود که از او  
 در زمانه او  
 که در آن زمانه  
 پستان من و من

فیر کردار تو منند و بلند  
 چون ارم یکشان ات عماد  
 وز جپس نوبت فیروز من  
 کردشان بار که انست چهل  
 تا یک روز بدین جای رسید  
 بر گرفتند همه راه عدم  
 جز بهیچ اعی عدم یک شرم  
 کای بد لجویی من کرد و قیام  
 آرزو منند حدی سازنی او  
 داد قانون حدی سازی ساز  
 شتری در نظر اجبته  
 وز جهان پسر افتادنجی که  
 روی در باد کرد او آواره

الحمد لله

ستران فلک از شوق تو  
 بکپبلانند ز مهر تو مہار  
 جان شیرین سبک دہند  
 رقص دیام ز تو در پوستہ  
 شتر خار بودی سبز از

از دوازده ساله  
 کرد بر سر این صفا و نوا  
 باز چنانکه در پیشگاه  
 از روی خوش جامی را  
 به جام فیضی از  
 پر خون و غایتش  
 به بیدار جان و  
 به ملک عالم و  
 بهیچین زینار و  
 باز آن کس که  
 عجب است و  
 دو چشم و  
 ایشان هم یاب  
 است











این بود پرسم دره اکا سی  
 نه که در یک و بدش شوی  
 حربه خواهد دل و آن خوا  
 طلم قاعد شوم یسنه  
 دین بر دوشی دیات دلی  
 کافی آری دین بهان نیست  
 تخم شیرین کنی در شوره  
 خوان صد مظهر آری بویش  
 بخور و به که ز کوه نظری  
 کا و در نظریه بود  
 دین خود جلد بدینی دادی  
 می نزد که نندت طبع کرام  
 پیش ازین نیز پلاطین بود  
 بود شان کار کاران در  
 دین خود جمع دین کردم  
 بر گرفته ز میان هزاره  
 کشته از عاقبت کاراکا  
 چون یکی کشته بشای کینه  
 دل ز آرایش غلت شستی

حکایت عجیب  
 که در آن  
 عبدالمعز  
 که خازن پست  
 المال بود  
 عثمانی آن مجتهد  
 که در دین  
 داشت و به  
 چون به جلد  
 عید شش  
 به پادشاه

شاه را صورت دولخواهی  
 در شهر و شور و کار شوی  
 عالمی را رستم جان کا سی  
 بار بر کردن مظلوم سی  
 کس در روزی و حیات خواهی  
 کر کنایت کر تو کشته دوست  
 رونق دین نیکنی از توره  
 تا شکم پر کنی از پهلوشین  
 از چهره اکا به صد جلد کری  
 تا ز پس مانا و سیر خود  
 طهره کردی عین عین ناشادی  
 خیر الدین و الا حظه نام  
 که همه صاحب یکین بودند  
 همه پاکین دل و یک اند  
 پرسم دین پروری این کرده  
 کرده مرات ضاجره خوش  
 غم خور خلق و نصیحت کر شاه  
 شاه از آن کشته جو کل نیکنه  
 زان قبل کشته و یکرسته

اسک از دیده قشاده جوش  
 باتن عور جو نیم عم  
 پست از اطلس و اکسون  
 تا کی سر زش و ایه کشیم  
 چون عمر کریم سر زندان دید  
 بنده داشت عجب فرخ فال  
 کشتش آورد در از مخزن خویش  
 کار این جند جگر گوشه پیا  
 بنده کشاکش تویی ای خواب  
 می ندانم که ترا خا من کیت  
 چون خورنی مال مسلمان را  
 عمر آن کشته بیکو خوشنت  
 روی در زاده در و کینه  
 زانکه بی خون جگر مالودن

کای بریش نی عالم تو جمع  
 بهر جا شد جمع هم  
 بخوفا و پشیم کم از پشیم  
 پردی طعنه چسبیدیم  
 بار غم بر دوشان پسندید  
 کار او خازنی پست المال  
 خسر ج کینه من بیکم  
 خرجی من بد کرد ماه انداز  
 پر پر دقت دین دیاب  
 کیه کی منت و کخواست  
 که به میری که دینا و ابر  
 آفرین کرد و دوزخ  
 دین مو پس دل خود سر کینه  
 پست اسکان سبیت اسود

مناجات در استعال از ارکان دولت  
 ای برادر طلبت سعی کیه  
 آه ازین بچک سها که زما  
 جان دین بچک سها کیم  
 پست در هیچ مو پس ی بی  
 حالی از ترک پوسها مو پس  
 بهر این بود الهویا که زما  
 در بر بود الهویا جند زیم  
 دل مار از مو پس سادی

که از اسرار  
 پست از اطلس  
 تا کی سر زش  
 چون عمر کریم  
 بنده داشت عجب  
 کشتش آورد در  
 کار این جند  
 بنده کشاکش  
 می ندانم که  
 چون خورنی مال  
 عمر آن کشته  
 روی در زاده  
 زانکه بی خون  
 مناجات در استعال  
 ای برادر طلبت  
 آه ازین بچک  
 جان دین بچک  
 پست در هیچ  
 حالی از ترک  
 بهر این بود  
 در بر بود  
 دل مار از



جہ عادل وجہ جائز ۱۵

ای درینک فضا کشته ای  
که ز معیشتی همچو قلم  
که ز خم قلمی همچون یمن  
جگر کی که بداند دوپه  
بر ده شک دلی ساز کن  
بسجوخم از اثر تیغ بخند  
نفع شه پیش بود از خروش  
شکر لغش جو گشتی مهر  
این همه از خزا و کله است  
کنج بی رنج زیده است پکی  
گرنه شه داور عالم بودی  
کرشایان ندارد در راه  
باغیان گرنه زبانک باغ  
میعاد که بماند نشود  
روح او شاخ سعادت شدا  
خود او پخته پیمز طغ

زیر تیغ قلم شاه و وزیر  
 فسق پرست شده رنج و الم  
 عشق و خون مانده افسوس  
 بشین خرم و خندان دوش  
 داستان کله آغاز مکن  
 لوح بیان قلم را پسند  
 خیر اوینم از خون زشت  
 چون گل از وی نیکنه سرگز  
 خیرین شوز سر او کله پست  
 کل بی حار بخدیت پسته  
 کار عالم همه در هم بودی  
 کرک از پای دراز و سخته را  
 فتنه صاخره شود نان کلاغ  
 یکدیگر با حج فتنه رود نشود  
 که از دو کام اهل میوه خور است  
 طایر نصرت از انجا روزه نبرد

تن او ز پرده موباب  
 چشمه یاری می دین ز موباب  
 تیر او مرغ جان عدو  
 ناله یگر سر کوبه ز موباب  
 یکجا شکر ز کوبه ز موباب  
 زوبه صد خطه ی موباب  
 اید شکر دوت موباب  
 شکر شکر شکر شکر شکر  
 قد او شود کسان کرد و ز موباب  
 شد و کام خلق موباب  
 خلق او شود لطف موباب  
 یکسکه را بطرح موباب  
 در جبهه ی موباب  
 و موباب است از موباب

پسوی تو طلسمی از دگر ره کرد  
تخم روزیت که دستان کار  
بیاخران رخت جواز راه آرند  
بابیان بت از دزدوی است  
خویش و پیکانه از وفا فله  
پست و شرع از دشت و تی  
پسجد و مبر از د معمر و است  
این همه کار کرد و کار کرد  
قدر سر یک بنو کتم شناس  
از برای تو یک کار کرد  
کرد و صد گنج و کهر افشایی  
پست نه تنه که گیر روز تو شاه  
این همه ناله و فغان و کسب  
که چه پیش تو بود و ظلم غای  
ای بسا عدل که دارای حیان

دست ظلم و کفر آن کوتاه کرد  
مکت از بازوی سلطان داد  
پسوی شهر از بدشاه آرند  
جارش روز تو بی مزدوی  
راه ولی رهبر از قافله شود  
شرع دان زو بکشد و بدوی  
دین و دولت ز خرابی دور  
پست جز بهر تو چون ذکر کی  
پشه کن قاعد سکر و سپاه  
کر پیله مرد کزد این همه کاه  
مزد یک روزه او شودانی  
مزد یک کار بر کار آگاه  
این همه طعنه پیدا که چه  
شاید آن عدل پوش بی  
کرده در صورت ظلم آتیه

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده  
یتیم و بیگانه و غافل در صورت  
ظلم و بی انصاف

کلمت روزی بمباحات کلیم

و در روزی که بکشی  
 عمل در صورت ظلم بجای  
 کنست تا تو نیست بود  
 و تو دیدن اینست بود  
 که ببارب من آن نور  
 و آن از ضعف نفس دور  
 کنست بیک علان چشمش  
 می که قدرت ما از این  
 می ایستاده و جهان  
 شش پای پادمان است  
 و که راه پواری است  
 چون خضر خرمی است  
 چای که از دوزخ و طه در  
 و در دست و درون اندام







[illegible][illegible]

کتابخانه ملی ایران

3.

حکایت امیر المومنین حسن بک بن جوان مشر و می

چمن آن بطئی پرویله  
 رفت در خانه آن تازه جوان  
 دید بر خلق جدا در بسته  
 گفت کام تو زیجایی هست  
 گفت ایکنس که میسم دلم او پست  
 من و او بیم دین شهایی  
 باز گما که دین کاشت نه  
 گفت خیری که درین خانه مرا  
 کرد این خانه خود ریه کرم  
 باز گفت که ده دور و دراز  
 وعط او برده غفلت بدرد  
 چون پوی مجلس اومی زدای  
 گفت ناید بجز از پنجه آن  
 ای پسر آن بنده که در راه جدا  
 من پسنداری خود در کارم

حکایت امیر المومنین حسین بن جعفر بن محمد بن ابی طالب

ایں را دول شاہد کان  
ماین صحت نوشاہیے

فیضان  
 خورشید  
 دین عالم  
 چون ز یاد  
 تو منصف  
 که بخواهد  
 در کمال  
 از ذوال  
 در فراق  
 حال عیال  
 با کمال  
 بجا جمع  
 در عالم  
 شادمان

صلی اللہ علیہ وسلم

مباحث مسائل از گفت و شنود  
پیشین فرد



عقد پنجم در نصیحت پسر خود که از همه  
گرفتار و در نصیحت نهرا و اوتار

جامی این بر د پیرای جانند  
خند سپود کی خوشی نه  
ساز بیکت چه افغان این  
نامه عمر توقع رسید  
شکسته قافیه عمر شریف  
پرسیده عمر شقایه جو  
که سوی پوی نهاد قاصد  
صبح از باب مناصب گوی  
کپی ساد و لی پازنی جا  
در حقیقت میل غنل پرده از  
لب لبی مشوی آری ز نور  
از ترجیع شوی بند کشای  
کامی از بهر دل عنخواره  
کام به نام دی از طبع لبند  
یک پیت زخم فرد شوی  
کسی کم بمعنا نایم

[illegible]

که چه محارفت بهر آفتاب  
کشت با بال عواش و بهر آفتاب  
انوری که در دل انور او  
کو طینه که جو خضاب حیات  
هر کمالی که پامانی داشت  
نه ازین دایره دیر میر

کرد و زنی که رقم زد و پندی  
 ضرر قد جوشد عاثره ز نای  
 حافظ از نظم بلند آوازه  
 یک روز و شیش از مه کند  
 پخت از دود و دگر و شال  
 یک با داحسب آن میو پاک  
 آن بوطی که بنوحسب نشان  
 عاقبت چرخ افلاک شدند  
 کام کشا که شکران رفتند  
 زود بر که دجو برخواست  
 یکست که ناخشنوانی  
 حکایت حکم سیاهی رحمه الله  
 وی ایست سم خواند

به ملک و به خفا می  
 می صد است و به دید  
 حکمت شعر حسد و پرور او  
 کلاک او داشت روان در ظلم  
 که بکنش سخن زانی داشت  
 اسد الامر همه نقص پذیر  
 به رخ شاه معنی جعدی  
 آمد آن جعد معبر از پای  
 پاخت این سخن را تازه  
 زان مبدی سوی پستی افکند  
 سیو به باغ حجدی بجمال  
 ریخت در خط تبریز نجا که  
 بود در شک دریشان  
 خاشاک پس خاک شد  
 یک یک نهاد به جسد فانی  
 زین به حرف که فرصت بگذشت  
 که ز باداع بشیانی رفت  
 در وقت وفات  
 شت از سخن ز زهر که هست

[illegible]



لیک عالی ز منه بر شستم  
بجز از حرف مذات ریخته  
سخن از معنی و معنی از سخن  
جید معنی نشود دام کشای  
گفت و گور این پدیت نیاز  
مرغ معنی نچاید بر و بال  
از عبادت توان باخت کمزد  
وای طبعی که سخن این است  
دل تیر که ز کفر اموست

ای ربابی ده سر سبویک  
سبوی تو سخن کویتے ما  
کر تو در حرف نہی لطف سکف  
دور بافاق زینے جملہ پنم  
پیت اصل تہہ ٹیکھا  
لجامی کہ بود شک از تو  
ل پرورش این شکوہ  
وز از مار فنا دلی اورا  
بش از بی میزان سازہما

ای رہائی دے رہا ہو یہ  
 ہوا ہی تو سخن کو یہ ہے ما  
 کر تو در حرف نہی لطف سک  
 و بر آفاق زینے جملہ ہم  
 بہت اصل ہمہ ٹیکھا  
 لجامی کہ بود شک از تو  
 ل پروازش ازین شک دہ  
 و از آثار فنا و بقا اورا  
 بش ازین میزان سازہا

در شاهای جهان و بی روی  
بی بی گل را بخت بی روی

کمه خوان کشته ز اوراق جن  
رو در اوراق سخن آورده  
پنجه صحت پند است و الم  
الم ترفه را صحت ده  
ایه خیر خیل و اینش  
فایح عجب کلهای مستوح  
کل دیگر شکند که داینه  
کشتش عطر دماغ تو شود  
عمه از صدقه طلعه عالم کرد

بخش و را تا ملک شای  
 سبجو بر کار بجا برستم  
 کرد هر نقطه و کسرت را  
 یک در رو یک مغنی زب  
 مکن ک صدف کو نه جان  
 یکی از ده بهمان خوشبند  
 صدف او که پشته است  
 در عبارت عیب نه تنه ای  
 به که از مغز در روی بو  
 در نه سود و جو خا صد محروش

عیب یوسف است ز ارباب هم  
 جلدی را می بینی درین صحرای  
 عیب جوی که بود کردی  
 عیب نیاوردی یک صحرای  
 کاه بر دراز که خط گران  
 کاه بود زنی نهان زان  
 کاه بر خانه بکان معلول است  
 کاه بر لطف که با بسول است  
 خود که می روی پیش  
 چون نواز ز نغمه های دوری  
 زین کمال به جوی که دوری  
 که از دامن گلخانه ی خوبی  
 موردی ناموردی



مرغ تو قافیه هک نشد  
 پس ز او پستی یک شب  
 تا یکپسے کو سری از مخزن چ  
 تا دہد معنی باریک رویے  
 رنج این کار ندایں فر کر  
 بہ کہ از گنج رویست خم زخم

خاطرات قایمسان نشد  
دیدار خواب نستی یک  
سیرکوت کشیدی در حب  
نشدی ز آتش دل حلقه جو موی  
فهم آن هم توانی هرگز  
ورود طبعه بزنی نیم ز بیم

حکایت شهری بارویتیایی که ویرای باغ خود برده  
 دید از انبانی شدن تنهایی  
 باغ آراسته جوان بهشت  
 میوه آواره و تر شاخ شاخ  
 سب و ابرو و بهم شاد  
 نازستان صحنی شاخ انار  
 تا کما کرده در دریا  
 خنجرهای وی از کوسر پاک  
 سر از فخری او گشته صفات  
 شهری القه جو آن باغ بدید  
 می کرد از پس و از پیش کما  
 بنحو با دبی که ز دشت ایست

[illegible]

نیکی دانه بکل کاشته  
 زمین ز تو آنرا پشته  
 نشد از پل کت آبله دار  
 آب یاریت شبی خواب نبرد  
 در دل پست جز این اندیشه  
 کی زرنجم شود آکه دل تو  
 رنج هم در ده داند هم در ده

ز نهالی بگل افشاشته  
 نه درختی ز توار پشته  
 نشسته غمزه بخون آبله دار  
 راحت خواب ترا آب برف دار  
 کین بخود رسته جو گوشت و پشته  
 پست جزی خنجر حاصل تو  
 شرح آن نیست بی درد آن

حکم کتاب و حای احطاب ۵

ای مطبف ایجن جان ارایه  
دیت خودت زازل نکل شان  
کرجه از خار پستم پیا نیم  
در رطب ریزیت از نکل کرم  
کلهک جامی ز نخلت شایخه  
نینه دوزین طیب شهد آینه  
آن زمان کش رودی از نکل نرد  
حکم دارو که بجای طرش  
و آن پنس کش برود غایت  
کلی از نیت رحمت طرش

مع مروت جنب دل پرای  
 تا ابد بر سپهر ماخل نشان  
 زیر نخل تو رطب جیانیم  
 که کشد عاریسم مع جبه غم  
 ریخته تازه رطب کیستایم  
 کار مجبور چید خبر سینه  
 با باد این شاخ رطب ریخت  
 شهد یزیدی شهادت زبش  
 مع ان حبس الله لا رب  
 ختم بر چهر کتاب حبش

زانکه ای طرف غم  
 دلم و لعل زدی از یک  
 و ایستای شامی است  
 مگر نام می رود بر  
 بوی خوش و عطر  
 معنی خال پاست در  
 و از ضمیر دور افتد  
 از تنگی یک شای خاص دل  
 که به یک پیوستی و پیچ

زانکه ای طرف غم  
 دلم و لعل زدی از یک  
 و ایستای شامی است  
 مگر نام می رود بر  
 بوی خوش و عطر  
 معنی خال پاست در  
 و از ضمیر دور افتد  
 از تنگی یک شای خاص دل  
 که به یک پیوستی و پیچ



<p>خوی جهان طهر زمان می رانی  خیر معتمد ز کجای آری  بنجه شش بر خ ماه زدی  علا طره جوران شست</p> <p>کرده اند دولت جاوید طراز  زلت میکش من ایل زلف  بر میانش که خیر الامور  قبله حاجت حاجت خوی</p> <p>نظر لطف بشاق افکن  حال او مرد مک چشم بخت  در مینو خوانی نه مرد  صدق عکس رخ صبح آسایش</p> <p>دید عشق برویش کمران  چو دانه زرنه حلجاش  از دعا کونر غلجاش کن  شاهد روضه علین را</p> <p>بخش توفیق قبول طریقه  زان ویرایش شده نام دور  وان در کجای بر صید گشای</p>	<p>هر یک کرم عنان می رانی  نامه نام مندا می آری  این چشمت که ناکاه زدی  باقی بر قد این چو پر شست</p> <p>این جبهه روایت دین حلدنا  روی ریاضت اوج شرف  جبهه اش فاکه صحیف نور  مرد و مصراع زخم آرومی</p> <p>جیش از کجیل بصیرت روشن  طره اش رو به کس شاه دی  باده زده ده باد صبح  راستی شکل قدر غمایش</p> <p>کوشش از حله احلاص کران  خرد کام زن از دناش  جامی آبد جو بخت ل سخن  یارب این غیرت جور العین را</p> <p>از دل و دیده مر دیده وری  خاصه آن در روش فضل ویر  آن یکی دره دین شیر خدای</p>	<p>جیش از کجیل بصیرت روشن  طره اش رو به کس شاه دی  باده زده ده باد صبح  راستی شکل قدر غمایش</p> <p>کوشش از حله احلاص کران  خرد کام زن از دناش  جامی آبد جو بخت ل سخن  یارب این غیرت جور العین را</p> <p>از دل و دیده مر دیده وری  خاصه آن در روش فضل ویر  آن یکی دره دین شیر خدای</p>
---	---	---

جیش از کجیل بصیرت روشن  
طره اش رو به کس شاه دی  
باده زده ده باد صبح  
راستی شکل قدر غمایش  
کوشش از حله احلاص کران  
خرد کام زن از دناش  
جامی آبد جو بخت ل سخن  
یارب این غیرت جور العین را  
از دل و دیده مر دیده وری  
خاصه آن در روش فضل ویر  
آن یکی دره دین شیر خدای

<p>که دو پیکانه بهم پو پسته  نظمایش تبا نون چاب  خال چپاره زده بر کف پای  در با عواب شده راه سپر</p> <p>که نو شست کم و کاه افزون  یار بریده یکی از پنج کشت  از ظلم با وجه انکشتش  دوم انکس که کش خجسته تیز</p> <p>تراشد زورق حرف صواب  کل کند خاب نجاشند  بادش آن کرنگ خجسته کردا  چسب منقطع جو بود پریم کهن</p>	<p>که دو پنجه نه زخم پسته  خارج از دیاره صدق و صواب  شع از زینور رخ پای آرای  رسم خط کشته از زور زور</p> <p>کشته موزون خطش ناموزون  یا زده ششم انکشت  یا زده ششم انکشت  به اصلاح نه از نشود پسته</p> <p>زندان کلک خطاش رباب  خار را خوب تر از کل دادند  قاطع دست تصرف زین کار  قطع کرم در کشته سخن</p>	<p>که دو پیکانه بهم پو پسته  نظمایش تبا نون چاب  خال چپاره زده بر کف پای  در با عواب شده راه سپر</p> <p>که نو شست کم و کاه افزون  یار بریده یکی از پنج کشت  از ظلم با وجه انکشتش  دوم انکس که کش خجسته تیز</p> <p>تراشد زورق حرف صواب  کل کند خاب نجاشند  بادش آن کرنگ خجسته کردا  چسب منقطع جو بود پریم کهن</p>
--	--	--

الحمد لله لنا با کسنی  
و هو مولانا نعم المولى  
تم الکتاب بعون  
ملک الوباب  
م







دلتا کی دین کاخ مجازی	کسی مانند سلطان خاک بازی











خط لوح عدم زان حرف کتشد  
از ان چنان حلقه میگردد و گشت  
نوازشد زیر چنان حلقه  
خود با جلد و این چنان  
روست  
دین و رسته چنان  
شمن روزی از رسته چنان  
چو پای از رسته چنان  
پیر وین بر و ان سده پای  
به نامت این که در دیوان  
که گرفت نامی چنان  
که شمن از عالم نیک اوم  
که شمن از سر کرم  
که شمن از سر کرم  
زبانم چون زوی شمن  
دل و جانم از دست پر بر آید

تتواجد که خام حمیت در انکت و مدافعت بر  
 علیه من الصلوات افضلها ومن التحيات اكلها  
 محمد کس و سلم حن نامور پیا  
 زمی شمس ملقه طوق و کمر خست

مکرم تر بود از هر چه باشد  
ز جیل این پیا لاریش داد  
ز مهر روی صبح آراش دم  
بزدی ره بگوید کشتی نوح  
بروشه بجز خرم کستان خوش  
یکدم از شعل و شعله جو یی  
غلامی بود یوسف زرخیز  
بیاد محاش با فاقه خوشن  
ز باغ اصطفا رغنا دزوی  
لبش رایایه یحی العطایه  
جو زین قبه پر حیرت اقا ش  
ز دار پنبایه معر ثبات  
جبل را پیاختشت او دو  
رقم زد خط شق بره بکشت  
بگلک نوح بر تو یه آید  
جهان از پیا یه سپر ووی آباد  
زمین و آسمان در پیا یه او  
نید از جان کسی بز خاک پیا یه  
ذید افتاد دریا سایه وار ش

[illegible]



در معراج وی که از افاض

مع الدرجات والعرض

سایه ایت و از معارج قدر آن از دزد و عشق تا خفص

فشرها ~

سعادت	زود
-------	-----

ز ق د ر ا و ش ا ل ل ي ل ه الع د ر

روز اوبرا قی لیتمه البدر

پروا و طر اش حلت و حور

باص غرة اش نور علی نور

پیمار توایت عنخ سمار

بسته بر جهان در مای ادب

طرب را چون سحر خدا نازد

بیران روز محنت روشنا

خود دولت شد ز بدخواهان

ی دولت سرائی امہا

السید پادشاه شمس سیکر خوا

ما جسم تحت این خواب در خوا

رویا لید پر کامی حواجه پر

شبه خواتین آمد دولت اکبر

ج را ۶۰ سیکردم

قبرق سیر آوردن ایک

زادش دینم لحظہ بلکہ کمر

وزایانجامدین فیروزه کوکا

وز آينجا شيد با تار سپيد خمر

تجدید شین یا زین کلام به

افشا نده از علل بزمی در

وزراں پس مصر مستم ساخت مسکن

زمهر شمع رویش نیر طایر

عوضہ بر حیرح اطلیس عربیہ

بند پیش را فیل از کین

10

ز دور کا چشم حلقہ بردار

جو مالہ خمیہ زد پیرامن ما

عطار در افشردن سر عطار

جہارم خوش اور دانتا

نشده از کوسه چون نقطه مستقیم او بر

توالت را بدو شد چشم روشن

عبر وانه کردی گشت دایر

پای اندازش افکند اطلین و

رف رف حمله این بودیش





کمی در میان شکران غازی

ز جبین کج سجد انجادیه چوین	منه و بند از کی لب و ز فوین
شینه آنکه کلامی فی باو از	معانی در معاینه را در دراز
نه آکامی از و کام وزیرا	نه هم اسی بدو نطق و بیان را
ز درکش کوش جان را با دور	ز خوش دست دل گشته گشت
بپای فتم بر بالای او شک	پسند عقل در صحرای او شک
ز کتن بر پست آن و نشین	زبان زین کنت و کو باید برین
منه جامی ز حد خود برون بای	وزین دریای جان منه سار بای
دیرین مشد ز کویایی من دم	سخن را چشم کن و اسه اسلم
لباس خراعت پوشیدن و در	
اقباس نور شاعت کوشدن	
ر مجوری بر باد جان سالم	رحم یابی اسه رحیم
ز اخر رجه للعالمین	ز محرومان جبر افغان بی
ز خاک ای لاله سیراب بر خیز	جو ز کس خواب جدا خواب بر خیز
برون او سپر از بر دیار	که روی است صبح زنده کای
شاد و مار او ز کردار	ز رویت روز مایه روز کردار
بن در پوشش غم بر بوی جا	پسر بر بند کافوری عا
فرو او ز اندیشه کیوان را	فلن پای به پسر و روان را
ادیم طایفی نعلین پاک کن	شراک از رسته جهان پاک کن
جانی دین کرده خوش رانند	خودش اقبال پا پس چونند

بچه با چوین  
نیزین خاک بدو بیان  
بپای فتم بر بالای او شک  
کتن در آری دل داد کتن  
اگر بفرق دیاری خجیم  
فرا و شک لب بر کای  
نور شاعت کوشدن  
فرو او ز اندیشه کیوان را  
بچه در روضه استیم  
دل و جان بپوشد چو چرخ

ز دیم از اسک بر چشم خواب	حرم آستان روضه ات آب
کمی رفیم از آن پاست جباری	کمی جیدیم از و خاشاک خاری
از آن نور سواد دیده دادیم	وزین بر بشتن لرم هم نهادیم
پسوی مبرت ره بر کر فتم	ز جبهه پایش بر زر فتم
ز محرابت بسجده کاجستم	قد محکمت سخن دیشستم
پای بر پستون تدرایت کردیم	تمام آستان خواستیم
ز داغ آرزویت بادنی خوش	ز دیم از دل به قیدل تش
کون کنن خاک آن حریت	بجده که جان اینجا نیست
بجو در ماده ایم ز پیش غرضی	برین در ماده جد و جشی
اگر بود ولطفت دپیاری	ز دست نیاید سیج کاری
قضای آنکه از راه مارا	حدا را از حد او خوا
که بنشد از تین اول جیای	ده آنکه بکار دین شبای
جو مول روز رستای خیر خیزد	باتش آب روی نازیزد
کند باین همه که ایست	ترا اذن شفقت خواهی ما
جو جوکان سپر فلن آوری روی	بمیدان شاعت امتی کوی
بچس استقامت کار جایی	طیفل دیکر ان یا تدبمایی
در بر که جستن بد که خواجه که مقتضای عنده و ذکر السالین	
تبریل لرحم و ذکر او سپر باید استنزال رحمت نور	
شود پست و پیرایه استخلاص از رحمت ظهور وجود	

لباس خراعت پوشیدن و در  
اقباس نور شاعت کوشدن  
ر مجوری بر باد جان سالم  
ز اخر رجه للعالمین  
ز خاک ای لاله سیراب بر خیز  
برون او سپر از بر دیار  
شاد و مار او ز کردار  
بن در پوشش غم بر بوی جا  
فرو او ز اندیشه کیوان را  
ادیم طایفی نعلین پاک کن  
جانی دین کرده خوش رانند

کمی در میان شکران غازی



جهان باشد بخت زاری	بختی باشد بخت زاری
از دانه کرد آدم ناب کام	از دانه کرد آدم ناب کام
نزارش هر چه در زیر کشت	نزارش هر چه در زیر کشت
درین مزرع فشانم خردانه	درین مزرع فشانم خردانه
زین تاختش بخت کجاست	زین تاختش بخت کجاست
زشتی خاک کانه را بپند	زشتی خاک کانه را بپند
اگر قیصر و کز قورچین است	اگر قیصر و کز قورچین است
بر جا افکند طرح زراعت	بر جا افکند طرح زراعت
اگر اقله قبول حشمت	اگر اقله قبول حشمت
بخش من کوئی افضل چون	بخش من کوئی افضل چون
کف را پس کوب در میان	کف را پس کوب در میان
به تاختش چن داری سپهر	به تاختش چن داری سپهر
که حال رکب یا بیط است	که حال رکب یا بیط است
یکای سرب و بر شد از نواش	یکای سرب و بر شد از نواش
کمال روح اعظم زمین باشد	کمال روح اعظم زمین باشد
تمام خوابم بر راز کائنات	تمام خوابم بر راز کائنات
دلش بجزیت ز اسیر آسمی	دلش بجزیت ز اسیر آسمی
بخش چون در آید بجز زخار	بخش چون در آید بجز زخار
خوشیند مراقب دیده برسم	خوشیند مراقب دیده برسم

بختی باشد بخت زاری  
از دانه کرد آدم ناب کام  
نزارش هر چه در زیر کشت  
درین مزرع فشانم خردانه  
زین تاختش بخت کجاست  
زشتی خاک کانه را بپند  
اگر قیصر و کز قورچین است  
بر جا افکند طرح زراعت  
اگر اقله قبول حشمت  
بخش من کوئی افضل چون  
کف را پس کوب در میان  
به تاختش چن داری سپهر  
که حال رکب یا بیط است  
یکای سرب و بر شد از نواش  
کمال روح اعظم زمین باشد  
تمام خوابم بر راز کائنات  
دلش بجزیت ز اسیر آسمی  
بخش چون در آید بجز زخار  
خوشیند مراقب دیده برسم

مباد پاسبان او از جهان دور	ز قندش دین ایام لای نور
سین عمر احرار ملک کیش	پیشش باز داد وار ملکیش
خو صاعقه فرزند ان مایش	منصل دار اخلاق کراش
درین زنگار کون کاخ زرازد	بهم بچی رسوم الفضل و الجود
جهان این مقصودشان مباد	در آن نوز قدیم مسعودشان
در اقله سیلانی که موجب مدح سلطان یسیر الامان	
مدحت او طیب زندگانی را نشان است و مایع	
او فوت امانی در امان	
جهان بیکر حیرت روح و جراح	بودی معصوم عالمش نام
بود پاسبان درین شخص معین	جو عین با صبر بشناس روشن
درین عین آنکه چون پاسبان عین	جهانی مرد می سلطان حسین
بیزاین چنین طاق میا	دو چشم اویت زو پست میا
خوشا جی که پناهی از ویاست	پنپانی توانایی از ویاست
فلک صد چشم دارد بر ره او	که چشم خود کند منبر لکه او
ز روی او پست روشن چشم عالم	به پوی او پست کلش چاک آدم
بچین خلق و لطف خلق می میل	یو دیو پست درین مهر فلک نیل
در اصلاش کرم رسم قدس	کریم ابن الکریم ابن الکریم
پیر دگر از کمال خوشی او	کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در	شید به جویاری از سر

مباد پاسبان او از جهان دور  
ز قندش دین ایام لای نور  
سین عمر احرار ملک کیش  
پیشش باز داد وار ملکیش  
خو صاعقه فرزند ان مایش  
منصل دار اخلاق کراش  
درین زنگار کون کاخ زرازد  
بهم بچی رسوم الفضل و الجود  
جهان این مقصودشان مباد  
در آن نوز قدیم مسعودشان  
در اقله سیلانی که موجب مدح سلطان یسیر الامان  
مدحت او طیب زندگانی را نشان است و مایع  
او فوت امانی در امان  
جهان بیکر حیرت روح و جراح  
بودی معصوم عالمش نام  
بود پاسبان درین شخص معین  
جو عین با صبر بشناس روشن  
درین عین آنکه چون پاسبان عین  
جهانی مرد می سلطان حسین  
بیزاین چنین طاق میا  
دو چشم اویت زو پست میا  
خوشا جی که پناهی از ویاست  
پنپانی توانایی از ویاست  
فلک صد چشم دارد بر ره او  
که چشم خود کند منبر لکه او  
ز روی او پست روشن چشم عالم  
به پوی او پست کلش چاک آدم  
بچین خلق و لطف خلق می میل  
یو دیو پست درین مهر فلک نیل  
در اصلاش کرم رسم قدس  
کریم ابن الکریم ابن الکریم  
پیر دگر از کمال خوشی او  
کند پیر فلک یعقوبی او  
ز کف بحر نوال آورده در  
شید به جویاری از سر











<p>عالم هر چه از نوحی و کس زاده سخن از کاف و نون دم بر کلم زد چو شد قاف قلم زان کاف موجود جهان پاشان که در بالا و پستند چو زان جوشش کد لب که ترا ز نذر با پیش پیش امان کند ز بر در و دوازده گوش که خاطر باستبالت اسب کسی لب را شط خنده آرد از خنده لب اندوه جان چو این شان آلی میم از وی بین می شغل گیر کجاست پر م دم از دل برون راز نهان را کن شد دولت شیرین و سپرد پیر آمد نوبت لیلی و مجنون چو طوطی طبع را سپارم شکر خا خند از قضا جوشش خوا چو باشد سایه آن وحی نزل کرد و خاطر از نارایت چسند</p>	<p>چنین کوی سخن مان کر سخن زاده قلم بر صفحه پستی قدم زد کجا و از جیشش ازش و از وجود ز جوشهای آن فواره پستند کل باشد ز کل زار معایه برون آرد ز کل زار سخن امان قدم از قدم او و شش شوش در آرد دل بیرون غنچه اش شک که از دیده نم اندوه بار د وز و کریان شود و لها چندان معادته که دامن جینم از وی به پیر افشانی اکنون شغل کرم بخت دادم کبریا نم جهان را شیرین شام خیر و نوحی کسی و یک سپهر آمد سازم اکنون چسب یوسف و عشق زلیخا با چسب و جازان خاتم سخن را ند نباشد کذب را امکان نخل و کر خود کوی از ارا پستند</p>
--	--

سخن از نوحی و کس زاده  
چو شد قاف قلم زان کاف موجود  
جهان پاشان که در بالا و پستند  
چو زان جوشش کد لب که ترا  
ز نذر با پیش پیش امان  
کند ز بر در و دوازده گوش  
که خاطر باستبالت اسب  
کسی لب را شط خنده آرد  
از خنده لب اندوه جان  
چو این شان آلی میم از وی  
بین می شغل گیر کجاست پر م  
دم از دل برون راز نهان را  
کن شد دولت شیرین و سپرد  
پیر آمد نوبت لیلی و مجنون  
چو طوطی طبع را سپارم شکر خا  
خند از قضا جوشش خوا  
چو باشد سایه آن وحی نزل  
کرد و خاطر از نارایت چسند

<p>چو کلکو ز بروی تیره مایه ز مشوقان جو یوسف کس نبود ز خوابان هر که را ثانی ندانند بود از عاشکان کس چن زلیخا ز طغی تابه پیری عشق و زریه پس از پیری و عجز ناتوانی بجز راه وفا و عشق سپرد دین نامه سخن را نم ز سر یک بر تنه ی کریش حرف سپارم طبع دارم که کرنا که شکرینه تا بد نامه سپان بر روی مشت بد و را را دور اگر چسند خطایه تبد و رسع در اصلاح کوشد</p>	<p>نه پند دین زان جبریه حالی جالش از نه خوابان نشود ز اول یوسف شایش خوانند بشق از جمله بود سنون زلیخا بشای و ایزی عشق و زریه چو بارش تازه شد عهد جوانی رآن زاده و بر آن بود و بر آن مرد نخابه کور افشایم ز سر یک ز حکمت تازه کجی درج سپارم نخاند زین محبت نامه حرفی پساید خا و شش حرفم گشت نیار و بر پیر من ماجرایی و کر اصلاح شواذ بکوشد</p>
<p>ایستان سمع جال و سپهر در شستان غیب از وقت پروانه دل آدم را بشتاد فرود آمد آن سوختن</p>	
<p>کهر پنهان دریای معانی خوار رخ جهان کردند آغاز که چون چشم نهان نشین کشادند</p>	<p>وزق خوانان وحی آسمانی چنین داند از آدم خبر باز بر دلا و دلا و را جلوه دادند</p>

سخن از نوحی و کس زاده  
چو شد قاف قلم زان کاف موجود  
جهان پاشان که در بالا و پستند  
چو زان جوشش کد لب که ترا  
ز نذر با پیش پیش امان  
کند ز بر در و دوازده گوش  
که خاطر باستبالت اسب  
کسی لب را شط خنده آرد  
از خنده لب اندوه جان  
چو این شان آلی میم از وی  
بین می شغل گیر کجاست پر م  
دم از دل برون راز نهان را  
کن شد دولت شیرین و سپرد  
پیر آمد نوبت لیلی و مجنون  
چو طوطی طبع را سپارم شکر خا  
خند از قضا جوشش خوا  
چو باشد سایه آن وحی نزل  
کرد و خاطر از نارایت چسند



<p>جان کر تو خوشید انجم          ز دای دلی اکنند بر دوش          کمال چش از اندیش بر دوش          بهشت حفت لطف الهی          جیش مطلع صبح سعادت          همه پیغمبران از پیش در پیش          همه از دایح قدسی بی کم و کاست          دین محراب و رشید قیدیل          از ان جا و جال آدم نماید          که یارب این درخت ارکشان          بر وی این بر تو دولت جرات          خطاب آمد که نور دیده بیت          ز باغستان یعقوبی نهالیت          در کیوان بکند دایوان جایش          ز بس خوبی که در دوش نهالیت          کند روی ترا آینه داری          بگفت ایکن در اچان شادم          از ان خوبی که باشد دلبه انرا          فی منج میان درج ارکشان</p>	<p>چال نیکوان در پیش او کم          ز دای دلی اکنند بر دوش          کمال چش از اندیش بر دوش          بهشت حفت لطف الهی          جیش مطلع صبح سعادت          همه پیغمبران از پیش در پیش          همه از دایح قدسی بی کم و کاست          دین محراب و رشید قیدیل          از ان جا و جال آدم نماید          که یارب این درخت ارکشان          بر وی این بر تو دولت جرات          خطاب آمد که نور دیده بیت          ز باغستان یعقوبی نهالیت          در کیوان بکند دایوان جایش          ز بس خوبی که در دوش نهالیت          کند روی ترا آینه داری          بگفت ایکن در اچان شادم          از ان خوبی که باشد دلبه انرا          فی منج میان درج ارکشان</p>	<p>چال نیکوان در پیش او کم          ز دای دلی اکنند بر دوش          کمال چش از اندیش بر دوش          بهشت حفت لطف الهی          جیش مطلع صبح سعادت          همه پیغمبران از پیش در پیش          همه از دایح قدسی بی کم و کاست          دین محراب و رشید قیدیل          از ان جا و جال آدم نماید          که یارب این درخت ارکشان          بر وی این بر تو دولت جرات          خطاب آمد که نور دیده بیت          ز باغستان یعقوبی نهالیت          در کیوان بکند دایوان جایش          ز بس خوبی که در دوش نهالیت          کند روی ترا آینه داری          بگفت ایکن در اچان شادم          از ان خوبی که باشد دلبه انرا          فی منج میان درج ارکشان</p>
---	--	--

چال نیکوان در پیش او کم  
 ز دای دلی اکنند بر دوش  
 کمال چش از اندیش بر دوش  
 بهشت حفت لطف الهی  
 جیش مطلع صبح سعادت  
 همه پیغمبران از پیش در پیش  
 همه از دایح قدسی بی کم و کاست  
 دین محراب و رشید قیدیل  
 از ان جا و جال آدم نماید  
 که یارب این درخت ارکشان  
 بر وی این بر تو دولت جرات  
 خطاب آمد که نور دیده بیت  
 ز باغستان یعقوبی نهالیت  
 در کیوان بکند دایوان جایش  
 ز بس خوبی که در دوش نهالیت  
 کند روی ترا آینه داری  
 بگفت ایکن در اچان شادم  
 از ان خوبی که باشد دلبه انرا  
 فی منج میان درج ارکشان

<p>چیت را بر دوری ظهوریت          اگر عالم یک دستور مادی          که از گردون مکر دور خور کم          ریشبان از جن مارا رسد          جو آدم رخت ازین محرابست          جو دی هم رفت کرد آغاز آتش          جو شد تریس درین آسمانی          بطوفان قبا چون غنچه شد فوج          جو خوان دعوتش جدید ارفاق          ازین مومن شد او را به عدم کوب          جو یعقوب از عتب نین کار دم زد          اقامت را کعبان محل اکنند          شمار کو پسندش از بر زمیش          پسر پرین زیوسپ یازده دشت          جو یوسف بر زمین آمد ز ما در          دید از بوستان لیلی          ز کل را خلیل اسکی رشت          بر آمد آخری از برج اچاق          علم ز لاله از باغ یعقوب</p>	<p>چیت را بر دوری ظهوریت          اگر عالم یک دستور مادی          که از گردون مکر دور خور کم          ریشبان از جن مارا رسد          جو آدم رخت ازین محرابست          جو دی هم رفت کرد آغاز آتش          جو شد تریس درین آسمانی          بطوفان قبا چون غنچه شد فوج          جو خوان دعوتش جدید ارفاق          ازین مومن شد او را به عدم کوب          جو یعقوب از عتب نین کار دم زد          اقامت را کعبان محل اکنند          شمار کو پسندش از بر زمیش          پسر پرین زیوسپ یازده دشت          جو یوسف بر زمین آمد ز ما در          دید از بوستان لیلی          ز کل را خلیل اسکی رشت          بر آمد آخری از برج اچاق          علم ز لاله از باغ یعقوب</p>	<p>چیت را بر دوری ظهوریت          اگر عالم یک دستور مادی          که از گردون مکر دور خور کم          ریشبان از جن مارا رسد          جو آدم رخت ازین محرابست          جو دی هم رفت کرد آغاز آتش          جو شد تریس درین آسمانی          بطوفان قبا چون غنچه شد فوج          جو خوان دعوتش جدید ارفاق          ازین مومن شد او را به عدم کوب          جو یعقوب از عتب نین کار دم زد          اقامت را کعبان محل اکنند          شمار کو پسندش از بر زمیش          پسر پرین زیوسپ یازده دشت          جو یوسف بر زمین آمد ز ما در          دید از بوستان لیلی          ز کل را خلیل اسکی رشت          بر آمد آخری از برج اچاق          علم ز لاله از باغ یعقوب</p>
---	---	---

چیت را بر دوری ظهوریت  
 اگر عالم یک دستور مادی  
 که از گردون مکر دور خور کم  
 ریشبان از جن مارا رسد  
 جو آدم رخت ازین محرابست  
 جو دی هم رفت کرد آغاز آتش  
 جو شد تریس درین آسمانی  
 بطوفان قبا چون غنچه شد فوج  
 جو خوان دعوتش جدید ارفاق  
 ازین مومن شد او را به عدم کوب  
 جو یعقوب از عتب نین کار دم زد  
 اقامت را کعبان محل اکنند  
 شمار کو پسندش از بر زمیش  
 پسر پرین زیوسپ یازده دشت  
 جو یوسف بر زمین آمد ز ما در  
 دید از بوستان لیلی  
 ز کل را خلیل اسکی رشت  
 بر آمد آخری از برج اچاق  
 علم ز لاله از باغ یعقوب

چیت را بر دوری ظهوریت  
 اگر عالم یک دستور مادی  
 که از گردون مکر دور خور کم  
 ریشبان از جن مارا رسد  
 جو آدم رخت ازین محرابست  
 جو دی هم رفت کرد آغاز آتش  
 جو شد تریس درین آسمانی  
 بطوفان قبا چون غنچه شد فوج  
 جو خوان دعوتش جدید ارفاق  
 ازین مومن شد او را به عدم کوب  
 جو یعقوب از عتب نین کار دم زد  
 اقامت را کعبان محل اکنند  
 شمار کو پسندش از بر زمیش  
 پسر پرین زیوسپ یازده دشت  
 جو یوسف بر زمین آمد ز ما در  
 دید از بوستان لیلی  
 ز کل را خلیل اسکی رشت  
 بر آمد آخری از برج اچاق  
 علم ز لاله از باغ یعقوب



بال عمه میرش شد جان بد  
 هر شب خفته چون جان در برش  
 پرسم آرزوی روی او داشت  
 ز او کس در دل نیکین نمی داشت  
 جهان می خواست کمان دلوز  
 بخوانم کنت ای که مهر و رزی  
 دارم طاق دوری روی  
 بگو نگاه را ز من فرست  
 زینتوب این سخن خواهم شنید  
 ولیکن کرد با خود حیل پاز  
 بگفت ز اینجا حق بودش یکگز  
 که بندی که هر پیش که پستی  
 جو یوسف را ز خود دور کرد  
 جهان پست آن که را بر میاش  
 که پسته پیوستش و پستاد  
 که گشت آن که بند از میان  
 جو در آخر یوسف نوبت افتاد  
 در آن ایام هر کس اهل دین بود  
 که دردی سر که گشتی بای گشت

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

جگویم کان چه چنین لبری بود  
 می بود از سپهر آسمانی  
 ز میهات روشن آفتابی  
 چه میگویم چه جای آفتابست  
 تند پس نوری از قید جوجو  
 جوان چون در چمن کرده آرام  
 بدل یعقوب اگر مرشش نداشت  
 زینچی که در شک جوعین بود  
 ز خورشید رخسار دیده مابی  
 جو بردوران غم عشق آورد روز  
 در صفت و نسبت زینچی که مغرب از طلوع آفتاب جالبست  
 شرق کشته بود بیکه هزار درخس از آن در کشته

که پرون از حد حور و پری بود  
 از کون و مکان پر و شنایی  
 به از وی فلک افتاده ماب  
 که در خان چند آتش ایجا براب  
 سر از جلیاب چون آورده پرو  
 لاری پوشش که دیو پوشش نام  
 و کر که در شش جان جابجایی آن داشت  
 بمنع پرده عصمت نشین بود  
 گرفت ز خیالش شد خواجه  
 ز زینچی نباشد عاشقی دور  
 که در کینه بودش از سخن کج  
 می زد کوشش های ام میو پس  
 نماند آرزوی در دل او  
 ز پایش تخت را پایه بندی  
 طهر با نخت تمش سخت پیوند  
 که با او از همه عالم سیری داشت  
 زینچانام ز پاد حشری داشت

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش

که گشتی زوی یک لحظه پوند  
 هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر سویل خاطر سوی او داشت  
 بگو که دیدش گشتن نمی داشت  
 پیش چشم او باشد روز  
 بر فقم چون درخت پید لرزی  
 خلاصم ده ز مجوری ریوست  
 بحر آب نیار من فرست  
 ز فراموش بصورت سپید  
 که یکمک در یغوش آن باز  
 بخدمت پیوده در اجند او  
 ز دیت اندازی فالت  
 میان بدش رانای زان که کرد  
 که آگاهی شد قطعا از انش  
 در آن پس در میان آوازه دردا  
 که نه هر کسی را زان تو تم  
 که را از میان جت بشاد  
 برو حکم شریعت ایچین بود  
 که قتی صاحب کلا ایسرش







کسی در جلن ایران حسامی  
 هر روز نوی کاغذ پر تو  
 یک چیش دوباره پیرنو  
 ز پاپو پس پران دامن رسید  
 ندادی دست خبر پیش را  
 پیسی سروان نواد ایش کردی  
 ز همادان هزاران حور زاده  
 نه سرگردش را بی شسته  
 بنوده عاشقی معشوقی کس را  
 بش چون ز کین میراب خستی  
 بسیمین لعلبان از خرد پالان  
 دلی فارغ ز لب جرمخ دوا  
 بدین سال حسرم دلا بودی  
 کش از ایام برگردن جاساید

ز زرش خط مصری و سایه  
 بنوده ترش خبر طبعی نو  
 حومه سر روز از برجی نمود  
 برین دولت نکرد امن رسید  
 که در آغوش خود دیدمش را  
 پری رویان پستارش کردی  
 بخدمت روز و شب شستاده  
 ز بجارش حال جاری گشته  
 نداد به بخاطر اس مبدی  
 چهره چون غنچه خندان شکفته  
 بعضی خانه در رغان غنچه الان  
 بنودی غیر لعلت بازیش کار  
 وان غم خاطرش آزاد بودی  
 وزیر شبهای آستانه زاید

دریام نام زینجا نوبت مع انقاب جمال بویست  
را عیبه ایلام درشته عشق شدن دی بآن تنغ

تتمه درسام

شیخش عجب صبح زندگای  
شاه از او ایام جوابی

[illegible]

مکرده مودن از بکلمه یا حی  
 زلیخا ان لبیات کز ناب  
 پیش بود به بالین حبیب  
 ز بالین پیش در گمشته  
 بخوابش چشم صورتین غم  
 در آمد ناکش از در جوی  
 جایون بیکری از عالم نور  
 ز بود سپهر چش حاش  
 کشت قاصتی چون تازه شمشاد  
 ز بر آویخته زلفی جوز بحیر  
 فرزندان لعنه نور ازینش  
 تنویر ابرویش محراب پاکان  
 رخساری ز اوج برج فردوس  
 مکمل کرشمه ارپنده ناز  
 دو لعلش از بزم در شکر زیر  
 بریق درش از لعل در آستان  
 سخن از زبان نور علی رحمت  
 ذوق چون سبزه از بغض مطوق  
 بگل خال رخس از مشک داغ

تراش غفلت شب در کان طلی  
 شد پزیرش شیرین شکر خواب  
 تنش داد به بستر خرم کل  
 بکل تار جیرششش بسته  
 ولی چشم و کرازدل کسود  
 جبهه کویم جوانی کی که جان  
 بیاض خند کرد و غارت حور  
 گرفته یک یک غنچ و و لاش  
 باز آئی غلاش سر و آراد  
 خرد با پسته دست پستی پر  
 نه و خورشید را در بر منش  
 مبعثر سایه بان بر خواب کان  
 ز ابرو کرد آن نه خانه درو  
 زمرشان چسبک لانا دک انداز  
 دناش در حکم شکر اکنه  
 جوار گلگون شش برق درشان  
 نیک از بشته پر شور می زی  
 زیب آ و نجه آبی معلق  
 گرفته آشیان را غنی یاعنی

[illegible]



طاق ابرویش بالا شد  
 دلش از لبش شکر چست  
 زمین ماعدش شست از خرد  
 رویش دیدگین حال دکش  
 زیب غنیش آید جان دید  
 بنامیرد چه زیبا صورتی بود  
 نیلجی از نیلجی می رسیده  
 از آن معنی اگر آگاه بودی  
 ولی چون بود در صورت کفر  
 همه در بند پذیریم مانده  
 ز صورت کز نه معنی او نماید  
 تین دادند که در کوزه نمی پست  
 جو ساد ذوقه دریای زلالش

ز خواب آلود چشمش غرق چست  
 ز دندانانش نه عقد کد چست  
 میانش را که در بند کی پست  
 پشت از وی سینه آید راتش  
 در آن میان آید آن کی توان  
 که صورت آید از معنی افرو  
 از آن صورت بمعنی آرمیده  
 یکی از او اصلان راه بود  
 نشد در او دل از معنی خبر دار  
 بصورتها گرفتاریم مانده  
 بکجای یک دل سوی صورت گراید  
 از آن در کردن آید تیشه آید  
 بناید یاد نم دین سناسش

وزیدن نیم سحری بر زلیخا و رگپس خوابناکش و ن  
وازی خال شبانه عین و آرخون بدل من و خورن

ومهر ریل نهادون

پنجسویں نواع شب پرواز برداشت  
عنا دل الحزن و کلهش بر کشیدند

خروپس صبحگاه او از برداشت  
الحاف غم از کل در کشیدند

[illegible]

بر آن شد که غم آن سر و جالاک  
 ولی شرم از کین گرفت پیش  
 نشان می داشت و ازش در دل یک  
 ز روی خور و چون غم به دل خون  
 لب او بکین آن در حکایت  
 و دانش یار قیاس در سر خند  
 ز بانفش با جریان در پیانه  
 نظر بر صورت اغیار می داشت  
 همان دل پیش خود بجای بود  
 دل که عشق در کام سبکست  
 برون از یار خود گامی ندارد  
 اگر گوید سخن بیاور گوید  
 نه از آن بار جان شب آید  
 شب آید بسیار که عشق باز آن  
 از آن بر روزشان شب اختیار  
 جویش شد روی در دیوار غم کرد  
 ز تار اشک بست او ز پیر جگر  
 ز ناله جان کاه برداشت  
 خیال بایش دیدن نشاند

کریان همچو گل ترن زنده جاک  
 بهمان صورتی می بستش  
 جو کال لعل لعل اندر دل سپند  
 نمی داد از روی یک چشمه سرون  
 دل از آن حکایت در حکایت  
 در شمع نیک در صد کرب  
 دل از داغ عشق صید زبانه  
 ولی پوسته دل بیاور می داشت  
 که سر جابود آبان دل ربابود  
 ز جیت و جوی کاش می بند  
 در و نش ما کس آرای می ندارد  
 و کز جوید مراد از یار جوید  
 که تان روز محنت را شب آید  
 شب آید دارد از عشق باز آن  
 که آن نیک پرده در بین پرده دارد  
 بزاری پیش خود چون خنک خم کرد  
 بدل برد از می خود پخت امکند  
 بریزد هم فغان و آه برداشت  
 هم از دیدن هم از کس ترا صد

[illegible]



[illegible]

از مشا به قیسه حال زلفی که تحریر رشته سکر  
بینه آن آفت دن و دایه به پیر انکت استینا  
سکر را از ان رشته بخاندن

کمان عشق جا افکند تیر  
 جو سازد در درون آن تیر خانه  
 خوش است از بجزوان اگر که کین  
 اگر بر مشک کرده دیرده صد تی  
 زینجا عشق را بوشیدنی دا  
 ولی سپهر میردان مردم ز جا  
 سپهر داری باشد کار تدبیر  
 از پیرون باشد از احدشانه  
 اگر شک و عشق را روان بستن  
 کند غمازی از حد پرده آتش بوی  
 بینه تخم غم بوشیدن می کاشت  
 می کرد از درون شود دما می

دلی روشن شد کان را بست  
 یکی کتاکسی نشن ریست  
 یکی افتاد این معنی بندش  
 یکی کتاکسی پیاپی  
 یکی کت این همه عاشق است  
 دلی کس را به پداری ندید  
 می پست از کان کس خالی  
 دلی پر دلش ظاهر نمی شد  
 ازان جمله پیون کرد دایه داشت  
 برآه عاشق کار آرزو ده  
 بهم وصلت ده معشوق عاشق  
 بشی آذرین بوسیدش  
 بکت ای غمزه پستان شایسته  
 دلت خرم بت پر خند باد  
 تو در باغ جال آن تار به پیروی  
 من از خبر و فغان جو پارم  
 رخت ز آغازه من بوم که دیدم  
 پر دهن شستم از شک و کلاب  
 قاطع از باده دل گردت پیاز

تصا جنان آن خال عجب گیت  
 ماماگر نمی جنبش دیدست  
 که از دیو و پری آمد کردندش  
 ز سپهرش بست بردامن طرازی  
 دلش بی شک بریر عشت  
 ز خوابش گوی این آفت رسیدم  
 می کردند با هم میل قالی  
 پهن بریج احمر می شد  
 که از افونگر می سپیداشت  
 کسی عاشق کی مشوق بوده  
 موافق ساز یار ناموافق  
 بیاد آورد خدمت های خوش  
 بخاری از توکل رویان میست  
 ز رفت بخت ما فرخنده باد  
 که کردت طوطی جانم نذر ی  
 که پرودت زمانه بر کنارم  
 بی تیغ مهرافت من بریدم  
 کلاب مشکو که دم خطابت  
 ز جانش رشته پیچیدم بصد نان

نهی از سر دادم بکات را  
 پیرو دادم من خای زود را  
 کس اند خواب در کاز تو کردم  
 کس بدید بخیار تو کردم  
 اگر دهم طراز دوش بودی  
 و هم خسته در اعوش بودی  
 ندش کن کت او خندان  
 نوزت دست کز زان  
 کایت خدنگار بودم  
 بوجان تو در بکات  
 دادم بگو بیا در خیانت  
 زبانی کجاست ایستادم  
 چندی بیست هم نمودم



کون هم در میان کارم که بود  
 زمین را ز دولت بنیان چه دار  
 بگوی آینه دیر گارت که انداخت  
 چنین آشته و در هم جرای  
 کل سخت جوار زوایت ازین  
 تو خوشیدی جوابت کاشتن  
 یقین دادم که زو ما می تراراه  
 اگر بر آسمان باشد درشته  
 بیخ و دغا خوانم خبانش  
 و گر باشد پری از کوه و پشته  
 بیخ و شش غریبه بخوانم  
 و گر باشد ز خبش آدمی زاده  
 که باشد خود که بوندت بخوانم  
 زینجا چون بید آن مهربانی  
 ندید از راست کتن رج جان  
 که کج مقصد من نباید است  
 بگویم با تو از مرغی نه  
 ز غایت مرغی پیشم دم  
 چه شیرین است عشق مرغی  
 بدان صدقت پرستارم که بود  
 ز خود بی گانه ام زین جان چه دار  
 که بر دیوان خود بارت که انداخت  
 چنین باد و دو غم هم جرای  
 دم گریست جوار و پست ازین  
 ز دال جایش شکست خواست  
 بگور و شش مالکیت آن ماه  
 ز نور و شش مالکیت سرشته  
 که آرام بر زمین از آسمانش  
 عزیزیم خوانیم کار پشته  
 کنم در شیشه پشته شام  
 برودی سادتم از روی خاطرت ساد  
 زنده بل خداوندت بخوانم  
 چون پروازی و افغانه خوانم  
 گرفت از گریه نه را در پشته  
 در آن کجج ناپد اکلید است  
 که با غنا بود هم آشیانه  
 ز مرغ من بود آن نامم هم کم  
 که می داند ز کام خویش مایه

ز دوری که جانشان  
 کس با بی زان  
 بایست و آینه شش  
 زینجا ز غایت  
 بگویم با تو از مرغی  
 ز غایت مرغی پیشم دم  
 چه شیرین است عشق مرغی  
 بدان صدقت پرستارم که بود  
 ز خود بی گانه ام زین جان چه دار  
 که بر دیوان خود بارت که انداخت  
 چنین باد و دو غم هم جرای  
 دم گریست جوار و پست ازین  
 ز دال جایش شکست خواست  
 بگور و شش مالکیت آن ماه  
 ز نور و شش مالکیت سرشته  
 که آرام بر زمین از آسمانش  
 عزیزیم خوانیم کار پشته  
 کنم در شیشه پشته شام  
 برودی سادتم از روی خاطرت ساد  
 زنده بل خداوندت بخوانم  
 چون پروازی و افغانه خوانم  
 گرفت از گریه نه را در پشته  
 در آن کجج ناپد اکلید است  
 که با غنا بود هم آشیانه  
 ز مرغ من بود آن نامم هم کم  
 که می داند ز کام خویش مایه

نخست گشت کاین کار دیوان  
 ببرد هم صورت زیبا نمایند  
 زینجا گشت دیوی را چه یار  
 تی که شور و شر باشد سرشته  
 و گشت که این خواب پست ناپایت  
 بگشت این خواب اگر ناپایت  
 شامه امل دل از گشت راد است  
 و گشت که مستی دانش اندیش  
 بگشت کار اگر بودی بیستم  
 مراد پیر کار از پست رفت  
 مراد شش در دل شک  
 اگر بادی زرد یا آبی آید  
 جو دایه دیدش اندر عشق محکم  
 سنانی رفت و جانش بیدر گشت  
 ولی چون بود عاجز پست تدبیر  
 خواب دیدن زینجا بویست را عجب السلام فوت دم  
 و سپید عشق می جیدن و ویرا در و طه خون  
 خوش آن دل کا در منور گشت  
 ز کار عاشق غافل کند عشق

ز دوری که جانشان  
 کس با بی زان  
 بایست و آینه شش  
 زینجا ز غایت  
 بگویم با تو از مرغی  
 ز غایت مرغی پیشم دم  
 چه شیرین است عشق مرغی  
 بدان صدقت پرستارم که بود  
 ز خود بی گانه ام زین جان چه دار  
 که بر دیوان خود بارت که انداخت  
 چنین باد و دو غم هم جرای  
 دم گریست جوار و پست ازین  
 ز دال جایش شکست خواست  
 بگور و شش مالکیت آن ماه  
 ز نور و شش مالکیت سرشته  
 که آرام بر زمین از آسمانش  
 عزیزیم خوانیم کار پشته  
 کنم در شیشه پشته شام  
 برودی سادتم از روی خاطرت ساد  
 زنده بل خداوندت بخوانم  
 چون پروازی و افغانه خوانم  
 گرفت از گریه نه را در پشته  
 در آن کجج ناپد اکلید است  
 که با غنا بود هم آشیانه  
 ز مرغ من بود آن نامم هم کم  
 که می داند ز کام خویش مایه



بدست پر کشی دادی غنائم  
 نهاد در دلم از مهر تابانی  
 در پداری کرد و مستقیم  
 نشان بخت پداریست آن جواب  
 نکرد و چشم من در حقن آرام  
 بود بخت هم سود از خواب بیدار  
 سحر گشت این سخن تاباشی است  
 ز ناکه زمین خیالش خواب بود  
 نمودش تن نیاسود به سبزه  
 همان صورت که اول ز درو را  
 نظری چون بر رخ ز پاشی انداخت  
 زمین پوشید کای هر کل اندام  
 آن صانع که از نور آفریدت  
 ترا بر خیل خوابان پروری داد  
 قدت را بکنستان جان ساخت  
 ز روی دلوزت شعری آفرود  
 ز شکن کیوان دادت کنده ی  
 تنم را پاخت چون بوی از نیت  
 که بر جان من بی دل بختی

کرد خنده پر کشی خیر می نام  
 بخیلی می کند با من بخواب  
 نیاید هم که در خواشین چشم  
 که در دی چشم آن ماه جان تاب  
 ز بخت خوابش دهم آرام  
 نماید یارم اندر خواب دیدار  
 رسید به جانش از اذنه برب  
 بود آن خواب بل پیوسته بود  
 در آمد آرزوی جانش از در  
 در آمد باز می روشن تر از ماه  
 ز جابر چیست و پرور پاشی ادا  
 که هم صبرم ز دل بردی هم آرام  
 ز سر آلاشی در آفریدت  
 مطلق از آب حیوان پروری داد  
 بت را می نه فوت روان چست  
 که چون پروانه مرغ جان من سوخت  
 که بر من رو بر مویت نبوی  
 دلم را شک چون میم دانت  
 میانخ لعل شکر بار بکشی

بگو این حال دستا نی  
 که تو ز که امنی خا نی  
 در شان که سخت کد است  
 کرامت عیال است که است  
 تنها از آرد آدم من  
 پس ز آب و خاک عالم من  
 کنی دعوی که چشم بیو قات  
 اگرستی بی رخ رصاد  
 حق میدو فای من که دار  
 بیلبسته رضای من که دار  
 کن دزدان رسید شکرت  
 سارالکسی دیو کوهرت  
 ترا ز من اگر بیغه آید  
 بنبار بگردان دایم فریاد

تمام دل بایام تپت در بند  
 ز لیلای جون بدید آن محشر بایه  
 گرفت از نوپری دیوانه را  
 پسریت خیال از خواب بزد  
 بدل از ده او با خود تر شد  
 یکی صد گشت سودای که بدوش  
 ز نام غلپ سرون رقتش از دپت  
 می زد و بمیخ غمخیز چای خاک  
 کسی از محشر رویش روی می کند  
 پر پستادان بر مویین شسته  
 اگر زان حلقه ربوی سیج نبیره  
 و کر نکو قیثش آن حلقه دامان  
 و کر بندش کردی غمخیز کردار  
 پدر زان واقعه چون گشت آگاه  
 بتو پسرش هم را می دویدند  
 بر نو دچکان ماری از زار  
 بسیمین نقش آن مادر که سنج  
 ز لیلای بود کج خوبی آری  
 چو ز زمین مادر که داشت خفت

ز داغ عشق تو پشم شام منند  
 ز لعل او بشد این گشته را نی  
 فدا آتش پا روانه را  
 بگر پرسوز و جان پر تاب بر  
 بگردون دودش از اندوه پرشد  
 ز خد بگشت غوغای که بودش  
 ز بند بند و قید مصلحت  
 جلاله خون دل می ریخت بر جانک  
 کسی بر یادش موی می کند  
 بگردان جلاله غنچه بشد  
 برین جستی ز غنچه رایت خون  
 پسوی برین شدی سرش و شامان  
 ز گل بی پرده کردی ادب از  
 دو اوج شد ز انایان درگاه  
 به از رخبر ته پرسی میدیدند  
 که باشد مهر دار از لعل و کمر  
 در آمد غنچه زن مار بر کج  
 بود در کج زانا جادو مار  
 ز دید مهر می باید دمی گشت

[illegible]







آدم پسران با دشمنان  
اطراف غیر از سرهنگ  
زینجا و شک و  
شکن دی از نا  
ایسی  
از

زینجا که عشق است حالت  
جان سودا و حبیب جانش  
بر جاقص حبیب سیدی  
شدن او بر سبب سیدی

پدر را مرده دولت رسانند  
که آمد عقل و دانش سوی من باز  
یاب بر داد بند ز رپسم  
چو در خصل سیم را در بند بگرد  
پدر را چون رسید این دو در کوش  
بر سیم عاشق اول ترک خود کرد  
و مال بکش آن مادر و پسر را  
برستانان بیایش سه نهاد  
نشاندنش فرزند ناز  
پری رویان ز بر جاحج کشند  
بهمه اوان خود بچسبند  
پس در جحکایت باز کردی  
ز روم و شام کشتی نکت ایکنز  
حدیث مهر پان کردی سپهر انعام  
جو این نامش کنتی بر زبان جای  
ز ابرید بسیل خون شاندی  
بروز و شب همه این بود کارش  
باین کتا رخوش کشتی سخن کوش

دلش را از آتش محبت رسانند  
روان شد از آب دفته جوی من باز  
که بنود از خون من بعد پشم  
بدست چو بند از سیم بردار  
باستمال آن رفت از سرش  
وزان پس ره سوی آن سرود کرد  
رماند از بند زان سیم تن را  
ریز پاش تخت ز زنها دند  
بر زین تاج کرد شمشیر افراز  
همه پروانه آن شمع کشند  
و طوطی لعل او شکر شستی  
ز شهر ی سخن آغا ز کردی  
شدی از ذکر مهر اندر شکر ریز  
که تابردی غیر مهر را نام  
در افتادی لبان سایه از پا  
نواهی ناله بر کردون پندای  
نخن از یار راندی و دیار شش  
و کرنی بودی از کتا رخاوشش

دار الکلی که شهر باران  
عشق سپیدی با جداران  
دل و اغنای تو دارند  
بسیار غم سودای تو کارند  
رنگی با بایست تو بس  
ریدست ایکن از نیکو  
بکرم دیستان پر سولت  
نیام تا که می اندوخت  
بوی که کانه در دلش  
و پادشاه بر روی تابان  
در می کشد و اغوشش با او  
و شکاشش سخن کوشی بود  
باید حدیث استیانی

پران ملک را سودای او بود  
مهر وقت آمدی از شهر یاری  
دین ز منت که از قید خون بست  
رسولان از سپهر مرز و بوم  
فزون از دهن از ره در رسید  
یکی کشور ملک و مال درشت  
که یکم تخته کشور پستایی  
مهر جاد و نهد آن غیرت خور  
مهر کشور که کرد جلای کاشش  
اگر کیه و جود در شام آرام  
و کر آرد بسوی روم آسنگ  
دین و سپهر تر قاصد پای  
ز لیخا را ازین مغنی خبر شد  
که با اینان ز مهر آیا کپیست  
بپوی مهر با نغم می کشد دل  
نیکی گردیای مهر خیزد  
مرا خوشتر از آن بادت صد بار  
درین اندیشه بود او کس پر خوا  
بگفت ای نور چشم و شادی دل

برم چهره و ان غوغای او بود  
بامید و صاش خواستکاری  
تخت و لهری شیار شست  
جوشا و مهر و کشور روم  
بدرگاه جلالتش آرمیدند  
یکی مرسلیمانی در انکشت  
ز شاهی خواستکاری را نشا  
بود تخت آن او تاج بر  
بود و سیم شاهی خاک رامش  
و غای او کنند از صبح تا شام  
غلام وی شوند از روم تا نهند  
همی کنت از لب فرخنده مایه  
ز اندیشه دلش ریز و زرش  
که عشق مهر با نغم شست بگفت  
ز مهر از قاصد ی نو بوجه صل  
که در چشم عیار مهر سپند  
که آرد ناله از صحنه ای تار  
پر درارشن چرخش نشاند  
ز بند غم خط آزادی دل







<p>شاهان و اهلان او          پیران از آن حد و دم شام          ولی وی در نیارد سپهر یکس          کرد و خاطر او رام بادوم          راه مهر چشم او سپل است          ندانم سویی مهرش از شغف صفت          همانا خاک او آجاست شستند          اگر افتد قبول رای عایله          اگر بود بعد از خانه خوبه          عزیزم چون این قصه بشنید          تواضع کرد و گفت من که باشم          ولی چون شه مراد است          من چاکم که ابرو مبارک          اگر بر روی از رخ صدز بانم          بین لطفی که شد کرد پست اظهار          کنم از خدای از دیده نعلین          ولی شاه معر آن کان فرست          که که یک ساعت از وی دور کرد          درین حد مت مراد دور دار</p>	<p>خراب لطف ناکامان او          همه از شوق او خون دل شام          موای مهر در سپهر دار و پس          شمار دآب ملک شام را شوم          برای مهر انگشش رو دیل است          موایگر لبش آن طرف صیت          برات زرق او آجاست شستند          فریتش مان دلکش وایله          بود خدمتگری را خانه روبرو          کلا فخر بر اوج ملک سپود          که در دل تخم این اندیشه پاشم          پند کرد که زانم سپهر از خاک          کند از لطف بر من قطره مایه          جو بهر شکر لطفش چون تو انم          کند واجب که کریم شود یار          شوم سوشش روان بالراس العین          چنانم در گرفت خدمت شکر          ز تیغ سبطش رجور کرد دم          کان تخت از من دور دار</p>
--	---

اگر کسی را بیفتد که از این  
 روان سازم و در حد و دم  
 زار آن از این و غلامان  
 ضد قیامت آن که در این  
 غلامان زینت کوشی  
 مستان غلامان شکی  
 بنیادی داشت آن در یک  
 ز لعل در زینت کوشی  
 تابسته که کوشی  
 زینت خانه ای زینت  
 زینت در حد و دم  
 زینت از تصویر آب و گل دور  
 زینت با یک کوشی

<p>ز کوه بخور بسته زیور          زار باب کیست هر که باید          فرستم اصداع او شش کند          جو دانا قاصد این اندیشه بشنید          کای مهر از تو دیده صد غیزی          شه مار ابر فیصل و چشمیت          غلامان و کینه انی که دارد          بهر شطت فرخنده بختان          ز دستش بدل کوه مای تابان          مراد وی قبول خاطر است          جو آن یوه خارا ی خوانست فواد</p>	<p>شسته جلوه کرد در سوج در          زار کان ریاست هر که باید          بدین خلوت نرانی شش کند          بسجده سر سنا و خاک بوسید          ز تو کشت کرم در مازه خیری          پیشش زانچه گشتی هیچ کم نیست          کجی در شاره که شمارد          بود او فراتر از برکت حقان          بود افزون تر از یک پایان          خوش آنکس که قبول خاطر است          بر وی شش تو خواهد فرستاد</p>
<p>             نیم قبول از جانب مهر و زمین و محمل زیج را              چون عاری کل مصر کشیدن         </p>	
<p>             جو از مهر آمد آن مرد خرمند              خبر مای خوش آورد از غریزش              کل بخشش کردن آغوش              ز خوابی بند بار کارش افتاد              بی سر جانش طی یا ملایست         </p>	<p>             که از جان زلیجی بکشد بند              تپی از خویش پر کرد از غریزش              حامی دولتش آمد پیر و از              خیالی آمد آن بند بجا و              بکشتی در خوابی یا خیالی         </p>

فنی یکس که خال و خواب یک  
 سبک را از این که از باب یک  
 زینت را در حد و دم  
 زینت جبار از غلامان  
 سیاه پاشی بر آن غلامان  
 زار آن لب روی و روی  
 شسته دمان نازکشان  
 عیار در کلشان ز کلشان  
 ساد و کوه بر بنا کوشش  
 زینت کوشش کوشش  
 زینت کوشش کوشش  
 زینت کوشش کوشش  
 زینت کوشش کوشش



ز اراد غلام فتنه ایکنه	بشو جان تان در غمره خون ریز
کلاه لعل بر سپر کج نهاده	که از کاکل شکیں شمشاد
ز اطراف کله تر مار کاکل	جان کزیر لاش خ سبیل
بیر کرده قبا های قصبه کف	چو غنچه نازک و چون نیلگرنگ
کمرهای مصع بسته بر موی	بموی آدینجه صد دل بهر پیوی
نزار ارباب خوشگل خوش نام	بگامه پو بر بند و وقت زین نام
ز کوی پیش و جان تیر دور	ز آب روی بهر تیر دور
اگر سایه کند تی تازیانه	برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی کور در محراب انکار	جو آبی مرغ در دیشنا در
سکن در سنگ خار کرده آریم	که در بر خیزان افکنده از دم
بریده کور آستان چو ماه مون	ز فتنه مان عیان کم ز قهر پرون
نزار اشتر بر صاحب کوه مان	پراپشته پشت دکه کوه مان
تنها کوه ابایی پستون لی	ز راه باد و فتنای برون
چو زما دقت کوش کم حوار	چو صاحب قاعل بار بردار
بریده صد پامان بر تو کل	جریده خار را چون سبیل و کل
ز شوق ده روی خواب خور دان	بر آینه حدی صحر اوردان
ز انواع نایس صد شتر دار	خواجه کسوری بر شتر بار
دو صد ترش زرد پای کای	چو مصری و چو رومی و چو شایه
دو صد دنج از کمرهای درختان	زیادوت و در دلعن درختان

دو صد جلد از کتب تاری  
زبان و جنبه و عود و جاری  
به جا ساریان و شمشاد  
مردی زین صحرای می  
زین ساخت از بهر نیجا  
یکی و گشت عاری جلد ای  
شطح خانه از خند و عود  
مصلوحی دی زرا اندوه  
مصلوحی او چون تیر چید  
ز آستان تیر شمشاد  
برون او و درون او همه پی  
نیکار زرد و آویخته در  
نور شمشاد و زینت دی  
نیک و بد و شمشاد

ز لیخا را در آن جلد نشاندند	بصد نازش سبوی مهر راندند
پرشت باد پامان آن عاری	روان شد جو کل ابرو مباری
نزار آن سپرد و شمشاد و صوبه	پس نبوی و سخن روی و سخن بر
روان گشتن کوی نوبهاری	روح آورد از دیاری در دیاری
بهر نشت که شد جایی آن صحر را	خجالت داد پیمان ابرم را
غلامان پست و بلبلان در تکه و تاز	کیزان بود که از سو دج ناز
کفایت بر کینه از زلف و آیه	شکار خویش کفایت غلامی
کشیده مهر غلام از غمره تیری	شمارده خسته جان پیری
زیکو دلیری عموه ساز نی	ز دیگر سو نیار و عشق مایه
نزار آن عاشق و مشوق در کار	بهر جامه متاع و صد حسدیدار
ببین دستور منزل می بریدند	پیوی مهر محلی می کشیدند
ز لیخا بادلی از بخت خند	که راه مصر طی خوا شدن ز
شب غم دایم خواهد دیدن	علم بجان بهر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بر سر است	از آن تابصر خند بر سر است
بروز روشن و شبای یک	همی رانده تا شد مهر نزدیک
خستماند ز اینجا قاصدی پیش	که راند پیش از میان عمل خویش
پیوی مهر جوید پشته را	غیر مهر را که داند آساکه
که اینک بر پر اینک دولتی تیر	که استیصال خواهی کرد بر تیر

این قصه از نغمه از نغمه  
زلی و غنچه  
استیصال و جانش  
سکینان مهر را  
عجل تمام از پیش  
بلای حرم  
پار نغمه چون آن گشت پشته  
جان زار و داد و ناله  
سادی که تار و کمر مع  
بودن ایند کمر لایحه



بسیار بخت کل حبه دارم برون آید سپاسی پای تفرق غلامان دیگران مدد اران غلامانی بطوق و تاج زین بکمرانی همه منت کرده سکوب مهران کشته پردار مغنی حبه عشرت پیاز کرده بمالش داد کوشش عود رباب نواهی نوید وصل داده رباب از تاب غم جان رانی در آنگاه دین آواره آرد برین آیین رخ آذر نهاده جو یک دو سه منسل برید زمینی یافتند از تیریکه دو تو کوی ابر حبه بی نگاره کشیده در میان بارگاسی غیر مهر چون آن باد که دید دود آذر رخس چهره دانه میتان حرمش دویدند	همه در محرم عرض ادرایند شد در زورند و کفر فوق همه بکمران و مدد اران جورسته نخل زار خانه زین بهودج در پس زربنت کرده برم تینت خوش کرده آواز نواهی حبه می آغاز کرده طرب ربابه آوازش آید بجان آردی امید وصل داده بر آورده کما حبه نهاده کرد در دیت که کوبان بود بره دادش طعش داده باق خورشید مرویان رسیدند زده در دی ناران تیریکه نور پان زاله بارین ستاره ز خبان صفت زده کردش پای جو صبح از تو خورشید خندید پسوی بار کشته خوش روانه باقال زمین نویش رسیدند
--	---

بسیار بخت کل حبه دارم  
برون آید سپاسی پای تفرق  
غلامان دیگران مدد اران  
غلامانی بطوق و تاج زین  
بکمرانی همه منت کرده  
سکوب مهران کشته پردار  
مغنی حبه عشرت پیاز کرده  
بمالش داد کوشش عود رباب  
نواهی نوید وصل داده  
رباب از تاب غم جان رانی  
در آنگاه دین آواره آرد  
برین آیین رخ آذر نهاده  
جو یک دو سه منسل برید  
زمینی یافتند از تیریکه دو  
تو کوی ابر حبه بی نگاره  
کشیده در میان بارگاسی  
غیر مهر چون آن باد که دید  
دود آذر رخس چهره دانه  
میتان حرمش دویدند

چین ماروی صحرایا رایت بروز اعظمم در دانا م زد کرد دیدن زین عسیر منظر از شکاف نیمه و فیه برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیدم و سیاه محنت محبت کشیدم	چین ماروی صحرایا رایت بروز اعظمم در دانا م زد کرد دیدن زین عسیر منظر از شکاف نیمه و فیه برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیدم و سیاه محنت محبت کشیدم
---	---

چین ماروی صحرایا رایت  
بروز اعظمم در دانا م زد کرد  
دیدن زین عسیر منظر از شکاف نیمه و فیه  
برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب  
دیدم و سیاه محنت محبت کشیدم

چین ماروی صحرایا رایت  
بروز اعظمم در دانا م زد کرد  
دیدن زین عسیر منظر از شکاف نیمه و فیه  
برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب  
دیدم و سیاه محنت محبت کشیدم



زبان از تشنگی بر لب قنار نماید ناکمان از دور آبم بجای آب یابم در مخاکی سهم آن را حله کم کرده در کوه شده با شاخ شاخ از زخم سگم رنگه چشم خون آغشته من کشایم کام سوی او دیر منم آن محسری گشتی گشته رباید هر زمان از پای موحم ز مانده روز قتی آید پدیدار جو نزدیک من آید بی درنگی و من در حله عالم پدلی گشت ز دل اکنون بدست من نه دلم خدا را ای ملک بر من بخشای اگر نمی بخت دامان یارم بر پویای مدد سپهرانم را بستو ذول خود پسته ام عهد نمود از غم من بی دست و پا از میان بایر می رانید	لب از تامل موج خون کشاده قمان چیران بسوی آن شتام ز تاب خور در خشان رده خاک ز بی زادی بریز کوه اندوه ز پای سیرنی رای در سگم خیالی پند از کم گشته من بود از بخت من در زنده شیر بر من بر سر لوحی نشسته بر که تا حیض و که با و جم شوم حسرم کرد آسان شود کار بود ویران ملک من بسنگی میان بی دلان بی حاصلی گشت از انم پس که بدل پست بر سر بروی من روی از من بکشتی کز قناری یکس و یکس ندارم بپست کس میالا دانستم را که دارم با پس کج خود بعد در بکج من پست از دمار ز نوک سر مرده خون باری داشت	چه حاجت که مرت را داشتن جو از خار رتش دادند سوزن جو باشد آستین از دست خالی زینجا چون رغبت این مرده شود زبان از ناله لب از خنای پست ز خون خورن دم بی غم می رود بر روی و چشم امطارش در آمدن زینجا همه عین مرده و سپهر و آدن معاین و بطنهای نش ریه عاری از یخ افشان
چرخ کمان که ز جرخ مگوک کواکب نیز محفل بر بگشتند شد از رخ ز آن رخشان کوس غریز آمد بر شه یاری سپهر را از بس و شش و شب در ز بفر ز بفر یک بختان مرصع زین پای مر درختی درخت و پایه و پسند روان طرب پیازان نوا پایا کرد	ز زین کوس کوس کوس حلت شب بهر ای شب محفل میشد بر کتب بر طوطی دم طاووس نشان از خیمه برادر عاری تا غنی که می لیت آراست به پاشد سیاه و زین درختان شد منند برای کجختی نشسته یکجخت از ریب شر را تا ن صدی آغاز کرد	

نماید از جان و دل خاک  
بجای آب یابم در مخاکی  
سهم آن را حله کم کرده در کوه  
شده با شاخ شاخ از زخم سگم  
رنگه چشم خون آغشته من  
کشایم کام سوی او دیر  
منم آن محسری گشتی گشته  
رباید هر زمان از پای موحم  
ز مانده روز قتی آید پدیدار  
جو نزدیک من آید بی درنگی  
و من در حله عالم پدلی گشت  
ز دل اکنون بدست من نه دلم  
خدا را ای ملک بر من بخشای  
اگر نمی بخت دامان یارم  
بر پویای مدد سپهرانم را  
بستو ذول خود پسته ام عهد  
نمود از غم من بی دست و پا  
از میان بایر می رانید

چرخ کمان که ز جرخ مگوک کواکب نیز محفل بر بگشتند شد از رخ ز آن رخشان کوس غریز آمد بر شه یاری سپهر را از بس و شش و شب در ز بفر ز بفر یک بختان مرصع زین پای مر درختی درخت و پایه و پسند روان طرب پیازان نوا پایا کرد	ز زین کوس کوس کوس حلت شب بهر ای شب محفل میشد بر کتب بر طوطی دم طاووس نشان از خیمه برادر عاری تا غنی که می لیت آراست به پاشد سیاه و زین درختان شد منند برای کجختی نشسته یکجخت از ریب شر را تا ن صدی آغاز کرد
---	---

نماید از جان و دل خاک  
بجای آب یابم در مخاکی  
سهم آن را حله کم کرده در کوه  
شده با شاخ شاخ از زخم سگم  
رنگه چشم خون آغشته من  
کشایم کام سوی او دیر  
منم آن محسری گشتی گشته  
رباید هر زمان از پای موحم  
ز مانده روز قتی آید پدیدار  
جو نزدیک من آید بی درنگی  
و من در حله عالم پدلی گشت  
ز دل اکنون بدست من نه دلم  
خدا را ای ملک بر من بخشای  
اگر نمی بخت دامان یارم  
بر پویای مدد سپهرانم را  
بستو ذول خود پسته ام عهد  
نمود از غم من بی دست و پا  
از میان بایر می رانید



که دست از دیو و جبر انان پی و  
 که شد زین سپان تی بانوی خانه  
 و پیاده بر فلک فریاد و زاری  
 جین بی صبر و سپان جبر داری  
 که افکندی مرا در پنج و در دم  
 بر پداری مرا مغم غم خودی  
 که از روز انکی بندم ششادی  
 خطا کردم که از تو جاره بستم  
 ز خان و خان خرا آواره پیازی  
 من زون کردی بان درد غمی  
 نهاد اینه جبه باشد جان کد ازیت  
 میکنی سپن بر جام شکیم  
 وزان آرام جان آرام یایی  
 و کی که بستم این شد دایم  
 که آن برداشت را اند خودا  
 که اینک شرم و سیاه نیل  
 خروشان بر نیل ایستاده  
 بک بر نشاء آن عاری  
 طبعی و کز ان کو سرو در

سکه یزید بن ابی صواب یاران  
 جو بلطف جن پیغمبر یاران  
 ز بس گشتا نزد کوهر نشان  
 عاری در نزد کوهر نشان  
 نمی آید کوهر نیز دم  
 در آن دگر یاران را برین  
 بگشتی آب آتش آهنگ  
 زلف نعل بوی گشت آهنگ  
 مه خفا شد میل و میل  
 نثارشان گشته از بیل  
 نیل از شد آن در گشای  
 چو کوهر صد گویسای  
 شد از نیل درم یزید یاران  
 سکه یزید بن ابی صواب

بدولت سوی دولخانه رفتند  
 ز روشن خشی مهر خشتی  
 بز پای زرخشتی زیاده  
 ملی کو سرشانی زرنج واد  
 که وارش تخت زرخشتند  
 از ان زربود بر آتش نشسته  
 میان تخت و قاضی جلوه داد  
 بریز که از بار دل شک  
 ولی بود ایران باران اندو  
 بجیش درینا بد خنجر در شک  
 ز یک لختی است که مایل تخت  
 که صد پیر میرود اینجا تباراج  
 کجا باشد درونجایه در

عمر کز این نرینی در مشارکت یوسف علیه السلام  
و ملک و بنای وی بدان هدایای والایا م

جود باد لبسری آرام کرد  
بکجا پروانه پرد سوی خورشید  
منی صد دسته ریختن شربل  
نخواهد خاطرش ز بخت کل

مهر ای که در دل و فضا افتد  
 پاشای مهرش کی در خور افتد  
 و غنای شسته جانی سبب  
 شسته شود شش کباب  
 و بخار داد آن فضا خندان  
 عوایس بار حمیم به حاصل  
 غلای بود پس رد و پاش  
 سودا ز مال و روزگار  
 پاشان کجای کجای خوش  
 پاشان کجای کل ایوان  
 پاشان کجای بال صمد دارم  
 پاشان کجای دل اسرار  
 پاشان کجای شش و دای  
 پاشان کجای غضب و شش  
 پاشان کجای شش و شش  
 پاشان کجای شش و شش







بچشم من بین آن دستان  
بود کان دستان را چون نیم  
ز وقت صبح تا خورشید تابان  
ولی پرورد و چشم خون نشان داشت  
خوشه خورشید شمع مجلس رود  
بر ستار آن شش صفت کشید  
آن صافی دلان با کسید  
هر روز و شبی این بود حالش  
بود خازن دل او شکسته  
کمی باداغ و سینه زاه و ناله  
از آن کل رخ بلال را کعبتی  
کمی چون سیل بر وادی تبیل  
سناوی در میان با او غم خوش  
پیر می برد ازیشان روز کاری  
که یارش از که امین بر آید  
یا جامی که هست بر کاریم  
زین بادلی امید و است  
ز حد بگشت در انتظارش

افغان و در راه خندان  
سین عجب  
اسلام  
از کفان  
دین خانه را سپید کنی راه  
دین را سپید کنی راه  
که چون سپید کنی راه  
دل تقید با شوق خودی

بیان مردمش در وید پشت  
که رفتی با وی آن سپاه پناش  
درختی بود در صحن سرایش  
چو پکان صواعق سحر پوشی  
تاده در تمام استقامت  
پی تیج سر برکش ز پینه  
که شسته شاخ ازین قهر و زکاش  
بهر روز ز کشت دادی خداوند  
همان دم تازه شانی بر میدی  
چو در راه بلاغت پانها دی  
بحر پوست که از تاید بخشش  
سفال باغ جان بود او نشاید  
شبی نهان از او خواند پیکر  
دعا کن تا کین کار و کوشتم  
که از عهد جوانی تا به پیری  
ده از جلو بسا که جک باری  
پر روی تضرع بر چند اگر  
رسید از پند یک ملک پیر  
نه زخم پشه ایام دید

ز سر زان دیگر دید  
که بروی شکشان مردم شدی  
بسنی و خوشی بخت فرایش  
ز جنس تیز و جدی پر خرد  
کنند بر زمین ملل کر است  
یا میرد عجب تیغ خوابی  
ملیک کشته نخشکان شمشیر  
از آن خرم درخت پدیده ماند  
که با بدتش برابر سپید می  
بستش زان عصای سبز داد  
عصای لایق نایب زان درختش  
که با او شاخ جوی بر سپید آید  
که ای بازوی سیت با طهر خبت  
بر دیاند عصای از هبشتم  
کنده هر جا که اقم و سپیدی  
مرا بر هر سر برادر سره ای  
برای خاطر بویست دعا کرد  
عصای بزرگ دیت از زبرد  
زرنج از دورا کشیده

دوی دشت گران شکست  
یا دوده بیک روز و یک  
بیاورد که فصلی است  
پس کون با کابا و دای  
بوی دشت از آن که دوی  
بخت جاسه آن را پست  
بیشان آن عصا از دست  
کران زاده از قد و جود  
کود بکشد از آن یک خیالی  
نزد از پند در دل نهاد  
ز اول طبع را زان زنگ داد  
دلی از سر و پندگی داد



خواب دیدن ویست علیه السلام که آفتاب  
 روزه و یازده ستاره ویران می برند و بشندن  
 اخوان آن را و زیادت شدن حد ایشان

خوش آن که بند صورت باز دلش پدار و چشمش در سگر خوا پوشیده ز پامایند دیده بشی ویست بر پیش چشم تعویب بخواب خوش بناد و پیریا ز شیر خنده آن لعل سگر خند جو ویست رگس بر آب شکار بدو کنت ای بگرشند تو بخواب دیدم هر دو را که یکسر داد عظیم بدادند بدو کتا که پس کنین چن پس بساد این خواب را اخوان بدادند ز تو در دل هنداران غصه دادند نیارند از چید این خواب را تا پدر کرد این وصیت لیکتدیر سیکت کنت یوست این فیانه	ز پنج چشم بدان چشم بسته ندیده که پس چن پدار در خوا ولی پوشنده آینه دیده که پیش او جو چشم بود محبوب بخنده لعل نشین کرد شیرین بدل سیوب را شوری انگند جو بخت خوش چشم از خواب بچاد جو بخت داشت شکر خنده تو ز خشنه که اکب یازده را بسجده پیش رویم پیر نهاد کوی این خواب را از نمار یکس بداد ای صد آذرت رپنا درین قصه کیت فارغ که از اند که پس روشن بود تو غیر این خواب ببادی یکسکه ز نجر تدیر نهان دان را با اخوان در میان
---	--

خواب دیدن ویست علیه السلام که آفتاب  
 روزه و یازده ستاره ویران می برند و بشندن  
 اخوان آن را و زیادت شدن حد ایشان  
 خواب دیدم هر دو را که یکسر داد عظیم بدادند  
 بدو کتا که پس کنین چن پس بساد این خواب را اخوان بدادند  
 ز تو در دل هنداران غصه دادند نیارند از چید این خواب را تا  
 پدر کرد این وصیت لیکتدیر سیکت کنت یوست این فیانه

می دانیم که طغی خب آید  
 بر یکجند بر باوند و سیغ  
 خوز دان پر یکس فریبی  
 کتد قطع کتد پوندی ما  
 پدر کرد از پس پان سر بندش  
 مو پس دارد که ما زیر کی پاک  
 ز شها ما که ما در پا در هم  
 پدر را ما خسرید ایم لی او  
 اگر در پست در محراب شایتم  
 بر ادا قوت باز دوش از پات  
 بخیر حلیت کوی از وی جدید  
 بیات کار خود در جاده پیازیم  
 جو یا ما بر سپر غوزاد کیت  
 باید جاره سازی را کمر بست  
 جو خاری برود از شور و بختی  
 بقصد جاره پیازی عهد بشد

که طغی خب طغی داشت  
 و ده زبان که هر خود را فروغی  
 شود از صحبت او با و بی  
 برود هر پدر خند زندی ما  
 نیند این قدر حشمت بندش  
 بسجده پیش او اتم رخ پاک  
 نماید جاره جوی این تدرم  
 پدر را ما مو ادا ریم لی او  
 و کرب خانه اش را با بیانم  
 بر اجاب آروش از پات  
 کس این پان بر سر مار کزید  
 بر رانش توان اوار پیازیم  
 دو ای او بکینه اوار کیت  
 زفته اخبار جاره از دست  
 باید کیت ناکشته در خستی  
 بزم شورت یکا نشد

مشاورت کردن برادران با یک دیگر که چیکه کنند  
 سکه و سلف را از پیش پدر دور اندازند

خواب دیدم هر دو را که یکسر داد عظیم بدادند  
 بدو کتا که پس کنین چن پس بساد این خواب را اخوان بدادند  
 ز تو در دل هنداران غصه دادند نیارند از چید این خواب را تا  
 پدر کرد این وصیت لیکتدیر سیکت کنت یوست این فیانه



کی گشت از چهرت جان بخت  
 ز دشمن ریز خون جانی دست  
 جو کرد گشته پنهان ز این راه  
 یکی گشت این به بیانی است  
 اگر آب خیار نم آید  
 غنم من زین تبعه چون برون  
 همان به کاکش از پدر دور  
 بیایابی در حبه دام دلی  
 باشد آب او بر اینک نمید  
 ز دوری سایه جز در شب تار  
 جو یکجند اندر آرم کسیر  
 گشتن مار کنی خویش  
 و گر یک گشت قتل دیگر است  
 بیک دم زیر خنجر جان برون  
 صواب است کاذب دور و نزدیک  
 ز صدر غمت و جبهه انگش  
 بود کاینجا نشیند کار وایی  
 بجایه از کس و لوی گذارد  
 بر زینش کبر دیا غلامی  
 بخور زرشن باید جلدی گشت  
 که از دستش بخون ریزی توان  
 برشته بر نیاید بر کر آوار  
 اندیشم قتل بی گمایی  
 ز ناگشتن سپلایم آینه  
 ز گشتن یازدن یامردن است  
 بسایل وادی محسوم و مهور  
 بخور و باه و کرک ازینک و بدین  
 نباشد نان او جز خرص خویشید  
 ز دوری پیستی جز بشته خار  
 بر یک خوشتن بی شک میرد  
 ریم از مرغ نیرنگ و پیوش  
 به جایی قتل از آن هم بدتر است  
 بپست از کینه پیاشته مردن  
 طلب داریم جایی شک و تارک  
 بعد خواری در آن جبهه انگش  
 بر آساید در آن منزل ز مایه  
 بجای آب از آن جاش برارد  
 کند در بدن وی نیز کایه

گشت از چهرت جان بخت  
 ز دشمن ریز خون جانی دست  
 جو کرد گشته پنهان ز این راه  
 یکی گشت این به بیانی است  
 اگر آب خیار نم آید  
 غنم من زین تبعه چون برون  
 همان به کاکش از پدر دور  
 بیایابی در حبه دام دلی  
 باشد آب او بر اینک نمید  
 ز دوری سایه جز در شب تار  
 جو یکجند اندر آرم کسیر  
 گشتن مار کنی خویش  
 و گر یک گشت قتل دیگر است  
 بیک دم زیر خنجر جان برون  
 صواب است کاذب دور و نزدیک  
 ز صدر غمت و جبهه انگش  
 بود کاینجا نشیند کار وایی  
 بجایه از کس و لوی گذارد  
 بر زینش کبر دیا غلامی

علیه السلام

جو احمد زان که از خود رستگازند  
 زیند طبع و یکدیش پاک اند  
 ز زایشان بر دل مردم غباری  
 بنا پازری عالم ساز گزند  
 خوش خنبد بی کین و دین  
 چند وزان بویست باید اوان  
 زبان پر مهر و لیسینه کینه اندیش  
 بر دیار پدر احمد بسند  
 در زاری و تعلق باز کردند  
 بیان کردند سر نوری و کمن را  
 که از خانه ملات خواست مارا  
 اگر باشد اجازت قصد داریم  
 برادر پریشان نور و دیدن  
 چه باشد کش با همراه پازری  
 بکنج خانه باشد روز تاشب  
 کسی با او در محضر انور دیم  
 کسی از کوششند آن شیر دوشیم  
 کنج چندی شبیه گزند  
 بر آه در دو کوی عشق خاک اند  
 از مردم بریشان هیچ باری  
 بهر باری که آید بر و بارند  
 یکمزدان سان که شب خنبد  
 بگردینه حرم طبع و سادان  
 جو خون نهان در صورتش  
 ز باغی ادب پیش نشد  
 ز هر جای سخن آغاز کردند  
 رسانیدند تا اینجا سخن را  
 سوای رفتن صحرا پست مارا  
 که فردا روز در محضر اکده ایم  
 ز کم سالی صبح اکم رسیدن  
 بهر ایش با پسر فرازی  
 با رسله خدا رتق و لقب  
 کسی بر پشت کوه و شبته کردیم  
 کسی شیرین شیر و شیشم

زینش به بیانی کایه پادشاه  
 بهر باری که آید بر و بارند  
 یکمزدان سان که شب خنبد  
 بگردینه حرم طبع و سادان  
 جو خون نهان در صورتش  
 ز باغی ادب پیش نشد  
 ز هر جای سخن آغاز کردند  
 رسانیدند تا اینجا سخن را  
 سوای رفتن صحرا پست مارا  
 که فردا روز در محضر اکده ایم  
 ز کم سالی صبح اکم رسیدن  
 بهر ایش با پسر فرازی  
 با رسله خدا رتق و لقب  
 کسی بر پشت کوه و شبته کردیم  
 کسی شیرین شیر و شیشم







دگر باره ز جانشان داد بر داشت که گران پیشک معلوم کشی ولی آن ساز تر از مشک تر شد حبه گویم که جانیان چه کردند بر آن پیا عده که بر روی رسیدی پس بخت از روی پیش میانش را که بودی موی مانند کشدن از بدن پیرامش او تد خود بریدن از ملات فسرود او بخند اگر بجایش ز خوبی بود خورشید جهان تا بدون از آب که بود پسگی چه دولت یافت بکر آخر آن ز لعلش لی که از شش شد این شد از نور رخسار آن جا روشن شیم کسوان عطر سایش ز فطرت او هرگز نزن بتوید اندر شش پرایه در شمشادش بباریم رضوان	نوعی ناله و فسریه برداشت ز سورشش نرم تر از موم کشی دل چون مشک ایشان مشک تر شد دل مندی که گویم آنجک کردند حبه ز خلد از آن آزار دید بروشه سر سپه یونی کی نش پیشین ریحان دادند پیوند چو گل از غنچه همسایه شدن او بایستی تا به امان قیامت در آب انداخته از نیمه رانش خندش رخ چون خورشید ترا نشین ساخت آن را بی در کنی که کان کوی شب پس کران سپید شد آن شود به سر سجد شیرین چو شب روی زمین از ماه روشن عنوت را برود بر دانه مویش سوی سوزان ویکر شد خنده که جدش را از آتش مانی بود از آن روشد بر دانه آتش کلتان
--	---

بسیار از سینه جگر من زنده  
ز باره می وی آن غنچه شکسته  
بدون آورد از آنجا پیرامش را  
بدان پوشیدن آن بیکر من را  
از آن سبک است ای چو عجب کار  
سلامت بسیار از دیکر  
که روزی جای نشستن را  
که روی جاد است نشستن  
ز بول شین نشستن  
فکند شین نشستن  
بشاید این جاد را ساری  
وزن جان خود پیشداده  
تو دانی مو بوی آن جاد  
پیر موی را این نشستن

ز جریل این سخن بویست جو بسود نمود آن تخته شکست حکامی تسکین دادن جان خویش رسیدن کاروان سپر جا و دیو سرفراز رون آوردن دیگر عالم از بابت حال وی روشن کردن	زرنج و محنت اخوان اسود نشت آنجا جو یکو نختیای نیم حاصل شد روح الامیش کریشان آجوبان کار وایی شود طالع زرنج دلو مایه جو ماه نخت اندر جان نخت بر آمد یوسف شب تیره در جا بنرم مهر با نخت حخته بی آسود که محک شد که باشد همجو یوسف نمایای بتصد آب رود در جا که کند پسوی آب حیوان ده نوری فرود آویخت دلو آب پها زالال ریحتم بر تنگان در ز شرق سوی مغرب شوستان	بنام زهره فسخ کار وایی چو دلو ی بکشد که ز جایی پس روز آن ماه در چه بود تا شب جو جارم روز این فروزه خوکا ز بدین کار وانی رخت پسته ز راه افتاده دور آنجا افتاد خوش آن که که راه آرد بجای بگرد جا به منزله که کردند نخت آمد سعادت مند مردی تا یکی جا به آن خضر سیما بنویسند کنت جبریل امین خیر نشین در دلو چون خورشید
---	---	---

نار جا را دورانی کن  
انی را باز نوزانی می کن  
نور دیت بر روی بر عالم امکان  
جهان را از نور پیار روشن  
روان یوسف زردی رنگ  
جو آب چشمه دور در کشت  
کید آن دلو را در توانا  
نقد دلو و وزن آب دانا  
کنت امر و زدن آب دانا  
نشین خیم بی خار آب اندر انت  
جوان ماه جهان از ابراهیم  
ز جانش بایک یا شری براید  
بشارت کنی یا یک جای  
باید پس جهان افروز مای







ز کمر و یان مصری برگیرند	چو کل از گلشن خوبی بچینند
کنندش عرض بر چشم خدایا	که چون آرد یوسف دایا را
به عوی دارش صفت در تمایل	کشند ایسان دین شکل و شمایل
ازین آتش رخاں بازار او	شود در خود بود مرجان گردد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غما سفر  
از خود شستن و مقصد بارگاه بادشاه مصر بود

نشتن

چو در آید از پای ملک سپهر	بچارم روز نمود یوسف جور
تو هم چون خورشید نیل کنی جای	یوسف کنت مالک کای داری
ز خاک نیل راده آب رویی	ز خود کن کرد و راه پاشویی
بپوی نیل شد عالی شتابان	بگم مالک آن خورشید تابان
سپهر را پرده یوسفی است	بزرگ پرین برد از برون دست
ز زمین بپندد خورشید را	کلاه زرشان فرق نهاد
که چش غیب شد و آتش شرق	کشید آنکه جان پراسان از فوق
جانی کرد و کرد و دل صبح روشن	نمود آن دوش بر ابر عطف
چو سیمین پروی آمد بر نیل	از ارنیکلون بپشه تبخیل
که شد نیل از قدم آن آباد	ز خبزه نیکون خایه پیرا
ز پای پوششش آمویدی بودی	بجای نیل من بودی جبه بودی
برود نیل زیر دیمه خویش	بر آن شد خور که خود را اکلند

نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غما سفر  
از خود شستن و مقصد بارگاه بادشاه مصر بود

کسی میداد از کتالتش کل	چو شانه می زد شاخ سبیل
چو کرد از روی جگر ازین دوست	چو میردی او بخار نیل بر دست
ز سرش در مالک پرین خوا	بکلیاب سمن کل دایا را
کشید آنکه بر دپای زرشان	بجذین ششای خوش شش
برین تاج را قد بگشت	که ندید صاع بر میان دست
نمود او بخت زینین دلا	سواهی مهر از آن شد غیر آینه
بدان خویش مودج نشاند	بصدقه سر شد مرکب بر اند
نمود از قصر پرین تخت کاسی	که شاه آجا کشید خنکاسی
پیشش خیل خوبان صند کشید	بی دید از یوسف آریب
ز از تخت مودج را نهاد	جانی چشم بر مودج ستاد
قصا را بود زایر تر آن روز	هفته آفتابی عالم اندوز
یوسف کنت مالک کای دلارام	ز مودج ز بر روی شکر کام
تو خورشیدی عارض ده بجا	ز نور خویش عالم دایا رای
چو یوسف بر مودج را بردا	ز خورشید مردم پروانه آ
کمان شد ناظران را کافا	که طالع کشته از نیلی سجا
نظر کردند در محراب	بدانستند کردی شست آن بای
بسنوز او در پس ابراست	ز روی یوسف آن تابش نور
ز جرت کن زمان اعلی نطر	فغان برداشته از سر شمار
که یارب کست آن فرخند اختر	که هم پاست از سر نه خور

نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غما سفر  
از خود شستن و مقصد بارگاه بادشاه مصر بود



برینجا بود ازین صورت تسی دل  
 ولی جانش از آن منی خبر داد  
 نمیدانست که آن شوق از کجا خواهد  
 بصری شد برون تار از آن سانه  
 سپختی خبر روز آنجا پسر برد  
 گرفت ای باب عیش و خرمی ش  
 خود در محله ایخرمین پیش افتاد  
 بر پشت باریکی بود چو نیش شد  
 اگر چه روی در زمره کشش بود  
 بود دید آن ایخمن گفت این غوغا  
 یکی گفت این بی فتنه خندان  
 غلامی می که ز خان آقا بی  
 زینجا سو اس بود چو بر آه است  
 بر آه از دلش بخواست فریاد  
 روان بود چو کمان بود چو بر آه  
 چو شد زمره کشش آن خلوت راز  
 از در سید دیه کای دلدرد  
 بس شرم با فغان چون کجای  
 بگفت ای مهربان مادر چه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی  
ز اهل مصر وصف او شنیدی  
ز عالم قلمه جان نداشت  
خداشین جان جان سواد  
بخواهم روی زیاده بگویم  
شکست از جان شیداوی بدود  
تنی در تب دل ز تاب از بیم  
ز دید عسکری خون آب از دم  
در کسی که ز سو دالیش دم  
ببینی سوار زینا بسن قدوم  
ز خان و مان مر او در به اوست  
که چاره او نیست  
درین اوار  
بجوخت که دیدی خدیو عالم  
که بود از راحت گیتی عالم

همه از آرزوی روی او بود  
 ز که اسیر زن بود با من امر تو  
 من من شاه ایران که کرد د  
 که این دید که در روشن آرزوی  
 که یار از لب باغش او کام  
 که بعد شکینش که با ف  
 که باز وصل خود در بهایش  
 مرا به کرد آرزوی حال یارین  
 جو دیار آتش او دید که نیست  
 بخت ای شمع سوز خود نشان  
 صورتی چه کردی روز کاری  
 بود که صبر آمدت بر آید  
 ز شوق قامت دلجوی او بود  
 تا اتم چون شود کار من امر تو  
 برنج شمع شبان که کرد  
 که این خانه کرد گلشن آرزوی  
 که که در بنام سر و شش آرام  
 ز وصل نخل سمنیش که لاف  
 که یار نخل دید خاک پایش  
 رسید و تتم بدین اقبال یارین  
 جو شمع از آتش او زار که  
 شب غم رنج روز خود نشان  
 که چو بنزد بنام روز کاری  
 زار تیره زور شیدت

بہر ضیغ آوردن ملک یوسف را علیہ السلام  
دخترین زینباوی را با بضاعت آنجہ کرانیم  
خردین

به خوش فیتی و خرم روزگاری  
 را اندر روز و چراغ آشنایی  
 جو یوسف شد بخوبی گریم باز  
 بهیچیزی که هر پسندش دای

که یاری بر خور دار و صلاری  
 ز بای یابد از داغ جدایی  
 شدیش مهری که سپهر خرد آ  
 در آن بازار مع آں هوس دای

ششم گفت زانکه این  
 زنده بودی فی جسدی کن  
 می پس اگر جسدی کن  
 که در یک خیزد از این  
 زنده ای بیک از کج  
 که می خواهی غلامی  
 که خدای صبح صبا  
 زینمای صلاحی  
 باحق که است  
 یازده زبان  
 باشد در کلام  
 که شد از میان  
 یک پاره ز سر



از آن مرد که چون خاشاک  
 خردید از آن کز خوش را  
 بر آن فرود و دلتند دیگر  
 بر آن دایمی دیگر پاخت خون  
 بین قانون تری می نمودند  
 زین کشت ازین منی خبردار  
 خردید از آن دیگر بسید  
 عزیز مهر اکت ای کورای  
 بختا آنجس من دارم دینه  
 یکی عین سبایش بر نیاید  
 زین داشت ویرجی پز کور  
 سبای سرگردان درج مکنون  
 بختا کین ما در سبایش  
 عین ز اور و باز از نو بهانه  
 که در خیل دی این با کیره دانا  
 بختا روسی شاه جب انداز  
 بکوب دل حسین بندی دارم  
 پرافسار ازین خازین اترام  
 بر جم آخری نایبند باد

چنانچه این سخن  
 زین کشت ازین منی  
 خردید از آن دیگر  
 عزیز مهر اکت ای  
 بختا آنجس من دارم  
 یکی عین سبایش  
 زین داشت ویرجی  
 سبای سرگردان در  
 بختا کین ما در  
 عین ز اور و باز  
 که در خیل دی این  
 بختا روسی شاه  
 بکوب دل حسین بن  
 پرافسار ازین خاز  
 بر جم آخری نایب

شد م با زین خویش همراز  
 وین محنت پیرای غم جو کست  
 جو بودم مانی در ماتم آب  
 در آمد سیلی از ابر کراست  
 که بودم کریم در ظلمت  
 بر آمد از اقی رخسند مانی  
 که بودم خسته بر تیر ک  
 در آمد ناگهان خضر از در من  
 بعد از که دولت یاریم کرد  
 همه اران جان فدای آن کونکا  
 ج غم که هست که سر گشتم  
 پیش نه جان کور سر ج باشد  
 جاده ای جند و اهرم جان حسیدم  
 کی از نه خود آنکس بهره پند  
 اگر خرم صبره را بدود کردم  
 بشتر نکرت این سرار می خجست  
 کسی در روی یوسف لالی بود  
 که از عجب که شسته یاد می کرد

پسند اکنون که برگردون کنم باز  
 پس از پشرد کی خرم جو کست  
 طمان بر یک طمان از غم آب  
 پیر یار دازان ریگم سلاست  
 رسید جان ز که ایمم لب  
 که ای دو لیم نبود را پ  
 خیلید در رک جان تیر ک  
 باب زندگی شد باور من  
 زمانه رگ جان آزاریم کرد  
 که آورد انجین نندی بار بار  
 جو آمد معدن کور سر جستم  
 طبلن دویست باشد هر ج باشد  
 بنام ز عجب از آن خریدم  
 که عیسی برود بد خسته مهر جند  
 جو عیسی آن من شد سود کردم  
 سر شک از خشم که سر بادی ریت  
 ز داغ محب کافرع بال می بود  
 بوسلش خاطر خود شاد می کرد

نشان زخم باز  
 که از نسل عاد کمال  
 حال نظر خود زشت  
 بنام عیسی خال  
 بود در آن ایست  
 حال جنت دید  
 دار جان بخت  
 رسید  
 شامی از دهر حیرت  
 باکی دولت از خوار  
 ختم



در آید جلو چسب از زه کوش	ز جان آرام بر باید ز دل خوش
خوار و پیش ازین دلاله کاری	که گوید صفت دپاسکاری
نزدیدن هیچ ارشیه در میان	کنه عاشق چکان را غایبانه
بلکه مهر زیبا دستری بود	که نسل عادیان را سپردی بود
زده درج عیش خند بر در	ز شکر خند او مهر از شکر پی
بپس شیرین که شکر خند او بود	دل شکر از زبند او بود
خوشگرمی از لعل خندان	شکر انگشت برفتی ندان
سگر بود از دمانش بدل شک	بنات از شک لعل شیشه بر شک
جو در لطف از بناتش رفت	بنات اندر دل شیشه که شد
بنات از خنده وادی شیشه را	غی شاد بلب لعل متا بل
بود این ز لعل می پستش	که با آن پردلی آرد شکستش
چنان رفتن بود آن غیرت حر	ز شیرین سگر او مهر پر شور
بر آن ملک در سودا ش بود	تبان شد ناپرواش بود
ولی بر جبرنج می سودا پس را	بر کس در غمی آمد سپر او
ز غمال و استغنا می جایش	غی افت و پستی کس نکاش
مدیست دست و خمش جوشید	بما روی او مدش بچسید
خوشدست و شیده او پاسبان	شد آن اندیشه حکم در دل وی
میدن نیش افتا از شیدن	می باشد شیدن تخم دین
نصاب تمیش معلوم خود است	در تیت نصایش دل پر خست

ز شکر خند او مهر از شکر پی  
 دل شکر از زبند او بود  
 شکر انگشت برفتی ندان  
 بنات از شک لعل شیشه بر شک  
 بنات اندر دل شیشه که شد  
 غی شاد بلب لعل متا بل  
 که با آن پردلی آرد شکستش  
 ز شیرین سگر او مهر پر شور  
 تبان شد ناپرواش بود  
 بر کس در غمی آمد سپر او  
 غی افت و پستی کس نکاش  
 بما روی او مدش بچسید  
 شد آن اندیشه حکم در دل وی  
 می باشد شیدن تخم دین  
 در تیت نصایش دل پر خست

ز پس نماند او شینه سر کر	بکشی مثل آن نماند سر کر
ز ذوق چو ذی کشت از خود از	نخست از دیدن او چو دانه
ز خواب غفلت سپاری آورد	وزان پستی شیار می آورد
جو هر بیت از آن کجینه را ز	زبان کتب و پرشش کرد آغان
بدین خوبی حالت را که است	بگفت ای از تو کار بکوی راست
که آمد من خوشه نیست	که لامع یافت خوشید نیست
که این همچنان سر تو را فرخت	که این خانه ز نیشش پر خست
که داد این بید کیست	که زد پر کار طاق ابرویت را
برین آبش درین پستان پرود	کل میر آب تو آب از کجا خورد
بلعت نه کشاری که آموخت	پس دست خوب قاری که آموخت
پس زلف تو حرف خاکست	مردی تو لوح نامه کیت
ز خواب پستی بدارش داد	که چنان گشت را چشم بکجا
که دل را قوت آمد روح را	که بود در دلت ز قوت با قوت
که ز آب زنده کی کردش بایب	که گدازت در زخم جان غیب
نیشین یافت ناغی را بکجا	که خال غمیت زد بر چپار
عند ای جان شاه از چشمه نوش	جو یوسف این نمنا کرد از دوش
که از کبشش بر شمی فانی من	بجای صفت آن صانع من
جهان یک غنچه از باغ جاش	کف یک قطره از کجک کجاش
ز سر قدرش کردون جابی	ز نور حکمتش خوشید نابی

ز شکر خند او مهر از شکر پی  
 دل شکر از زبند او بود  
 شکر انگشت برفتی ندان  
 بنات از شک لعل شیشه بر شک  
 بنات اندر دل شیشه که شد  
 غی شاد بلب لعل متا بل  
 که با آن پردلی آرد شکستش  
 ز شیرین سگر او مهر پر شور  
 تبان شد ناپرواش بود  
 بر کس در غمی آمد سپر او  
 غی افت و پستی کس نکاش  
 بما روی او مدش بچسید  
 شد آن اندیشه حکم در دل وی  
 می باشد شیدن تخم دین  
 در تیت نصایش دل پر خست



علم چیزی رک جان را غارت  
 برد از دختر این اسپر اربند  
 یوسف کت جون منت شنیدم  
 که قدم پیش راه آرزویت  
 جویدم روی تو افتادم از پای  
 ولی جون کو هر اسپر ارسته  
 نخیس سخن شکافتی موی  
 حجاب از روی امیدم کشودی  
 کنون بر من در این راه باز آید  
 و باشد بر حقیقت چشم بازم  
 بزرگ اسه که چشم باز کردی  
 ز سر غیر یک پستی دل من  
 اگر سر موی من کرد زبانی  
 یارم کو هر شکر تو پست  
 پس آنکه کرد بر روی و رفت  
 بنا کرد از پس من تعیل  
 دل از ملک مال عالم آزاد  
 که ملک و مال وی تاراج کرد  
 بجای تاج از کوه سر مع

که که می باشد و گاهی باشد  
 بساط عشق یوسف در نورزید  
 بدل داغ تمایت کشیدم  
 ز سپر پاشستم در چیت و جوت  
 بجان دادن تیر پایت زدم رای  
 نشان زان منبع انوار گشتی  
 مرا از جبر خود بر مافتی روی  
 ز دره ره بخود کشیدم غودی  
 که با تو عشق و زریں مجاز است  
 بر افه ترک پیوای مجازم  
 مرا با جان جان مهر از کردی  
 حیم وصل کردی مندل من  
 ز تو را نیم یک داستان  
 سپه مویی ز افسان تو کشن  
 بر پست از یاب و پیودی و رفت  
 بعد از خانه بر سپاه خیل  
 پیکان و محبت جان صلا داد  
 بتو تکیهش محتاج کردند  
 قناعت کرد با من سود متع

[illegible]

و در طاعت گری عمر شریف  
 چند اری که جان را در ایمن دان  
 و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 عین خود خور اگر این عین ندارد  
 پیر شده در صورت پیر است  
 بر دم چسب صورت را از او است  
 زن مرد دم قدم در پیک لا حتی  
 نشین بریز از کون و مکان کیه  
 بود معنی یکی صورت هزاران  
 بریشانی بود بر ما بشمار است  
 جواب جمله دشمن ندارد

تربیت کردن زینبی و سف را علیه السلام  
و خدمت کاری نمودن وی هر دو را با تحفه دست  
پس می بود

جود دولت گیر شد دام زلیخا  
نظر از آرزوهای جهان بست  
ز زکشی حایمهای خود دیا  
ندیب تابها زین کمر ما  
چو روز سال هر یک از سده  
فلک زدیکه برام زلیخا  
نجد متکاری بوست میان بست  
تبدش بچو قدش چست و دریا  
هر صحراییک از زمین کمر ما  
میا که وفادار بالمشیت

[illegible]







سنانی دردی آرام بر دست  
سهم خاکی بخود سپاس نهادی  
وجودش کجاست از چشمی  
ولی از حال بادش لگنیست  
شمار روزی قریب شد باز نیل  
غم و اندوه پیش باز می گشت  
زبان در شرح راه و قصه جاه  
پس از میان ز خوش حید  
که جانش غم جان بود آید  
پیش او تین شد آنچه شد  
که از دلهای کاکا باشد  
که باشد در ره مشوق صادق  
سوی مشوق از ان ریشگی  
فتد بر چشم جان ناتوان  
دل عاشق شود افکار از ان خار  
قد در جان عاشق زان صد آسوب  
شود خم شست عاشق زیر بارش  
بصدف صد سوی شش میل  
بودی رفت خون از دشت  
ز سپدار وجود خود پیریز

کنت فخری سپاس  
دست بوی در کجاست  
منه شاد و سرخ  
مستقیم رخ  
بود در حال  
باید چون کلیم  
شود چشم در  
نماند جان تا  
عجب اسرار  
یا حکم نه هیچ  
مغیر می خود سپاس

سر سپانی کرد و است و میا سپاس  
و زینجا اسباب شانی

خوش آن بی دل که دوست یار کرد  
برون آید تمام از خوش خویش  
جو خواهد جان روانی رلب آرد  
جو بود دل کند دل از غم خون  
جو کوی خیر از سپهر پای سازد  
اگر راند تا بد سپهر جو خانه  
بجکم انکه است پروری را  
زیوست با نراران کاه آینه  
زینجا آن تن را چو در یافت  
نخستین خواست استادان کفن  
پسین جو خوار از نافه شش  
زینجا نیر می بخت آرزوی  
جو شوان بی سبب خود را بر دست  
دگر می گشت این را چون بند م  
نرمع ساخت بر زب و دیو  
بخش گرفتادی لعل خوشش کسک

بگرد خاطر دلدار کرد  
ده از خوشش و کاش خویش  
بوسید خاک او و جان سپارد  
ده درم ز راه وین سپردن  
بجد سگاری او سر فرار زد  
و خواند پیچید و جو نامه  
شبان لایق بود پیغمبری را  
همی زد پرتما می شپاینه  
تجلیل نمایش غایت  
که کرد نه از برایش کینه غلظ  
جو کیسوی معجزه بافتش  
که کجایم در و خود را جو می  
بوسیم کاه کاشش زان سبب  
که یکبار خود روی بند م  
جو شکر کان خودش از در کوه  
زنی متداری افکندش در کسک

در این سر داد فغان پشیمان  
زنده کرد و در محراب امان  
و کوه دین و جوی و در کوه  
و کوه دین و جوی و در کوه  
و کوه دین و جوی و در کوه  
و کوه دین و جوی و در کوه  
و کوه دین و جوی و در کوه  
و کوه دین و جوی و در کوه  
و کوه دین و جوی و در کوه







بر دین جان ازین یک دم	ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گشت آن مرغ عشق	که بوی از گشت و رنگ از گل بود
بود سپردن بود از امکان عشق	که کرد ترک جانان عاشق

بر رسیدن دایه از زینجا ب که اخن و پو ختن  
 ویرا در مش بد شمع جان یوسف علیه السلام

زینجا را جو دایه آنجنان د	زین اشک زینجا کال برسد
که چشمش بدید از تو روشن	دل از عکس رخسار تو گشتن
دل بر رخ و جانت ملال	منی دامن ترا اکنون چه چایست
ترا آرام جان پو تو در پیش	چه می سوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور	اگر میخواستی معذوری بودی
کون در عین وصلی تو خست	بر عشقش جان افروختن
که از عاشقان این پست	که مشوقش بخت سر نداشت
همین بس طالع خسته خند تو	که سلطان تو آید بند تو
همی لایق تاج بادشاهیست	نرمای تو شد دیگر خسته
برویش خرم و دلشادی	ز غمناجی جان از آدمی باش
پر دلا در کشش کام می گیر	بر قمار خوشش آرام می گیر
بش می بین و جان می پروراند	زالال کامرایی نه میخور از وی
زینجا چون شنید اینها ز دایه	سرکش را دل از خون داد

زینجا را جو دایه آنجنان د  
 که چشمش بدید از تو روشن  
 دل بر رخ و جانت ملال  
 ترا آرام جان پو تو در پیش  
 در آن وقتی که از وی دور  
 کون در عین وصلی تو خست  
 که از عاشقان این پست  
 همین بس طالع خسته خند تو  
 که سلطان تو آید بند تو  
 نرمای تو شد دیگر خسته  
 ز غمناجی جان از آدمی باش  
 پر دلا در کشش کام می گیر  
 بش می بین و جان می پروراند  
 زینجا چون شنید اینها ز دایه  
 سرکش را دل از خون داد

بدین ادبش از ارشش بخویم  
 جو گشتیم دو چشم جهان بین  
 بر آن حین سر زینش ازین راه

ز او ویش مراد دل که هست  
 چنین کردی که بر کارم افت  
 دناش که سخن ما بین یک است  
 ز لعلش در دمانم آب کرد  
 قدش که سال آرزویم  
 جو خواهم از نهانش سبب جیم  
 ز جابه غمشش چون کام خواهم  
 بر شکم زاپتن او که پوست  
 ز دمانش زخم در جیب جان  
 جو دایه این سخن بشنید بگریست  
 سر آن کاقد از دوران فروزی  
 غم عبران می خستی آرد

ز ستاد زینجا دایه را بر دیک یوسف علیه السلام  
 و مطالبه مقصود کردن دایه نمودن بی اراده

زینجا باغی با این درازیه  
 بخت ای از تو صد یاریم بود

که پشت باش بر باشد ز رویم  
 بر پیشانی نهاید صورت بین  
 که از وی هر چه می آید خطا  
 که کوچ نیست کارم بی کردار  
 نظر کردن بوی دشواریم  
 بخر خون خوردم از وی جبرست  
 بچشم آب خناب کرد  
 ز رحمت کم شود یکن سویم  
 بخند سبب صد آسب چمن  
 بجای غم که آرام کام  
 بدستمال فقه بر ساعدش دست  
 که دارد پیشش روی بر خاک  
 که با حال چنین مشکلی توان  
 بر از وصلی بدین تلخی و توری  
 چنین وصلی دو صد بد بختی آرد

جوید از دایه بر جی جابه سازی  
 بجه کاری هوا دارم بوده

زینجا را جو دایه آنجنان د  
 که چشمش بدید از تو روشن  
 دل بر رخ و جانت ملال  
 ترا آرام جان پو تو در پیش  
 در آن وقتی که از وی دور  
 کون در عین وصلی تو خست  
 که از عاشقان این پست  
 همین بس طالع خسته خند تو  
 که سلطان تو آید بند تو  
 نرمای تو شد دیگر خسته  
 ز غمناجی جان از آدمی باش  
 پر دلا در کشش کام می گیر  
 بش می بین و جان می پروراند  
 زینجا چون شنید اینها ز دایه  
 سرکش را دل از خون داد



ز زینیت آدم چشم روشن  
 کمال چسب تو حدیث نیست  
 پری را اگر بودی شرمساری  
 دشته که جگر بر خج برین است  
 فلک زین جان ملت پاخت  
 زینجا که حبه زیبا دلربایی  
 ز طغی داغ تو برینه دار  
 بلکه خود به بارتین در خوا  
 کسی چون آب در بخیر بود  
 کون هم گشته زین سودا جو  
 برو ما کرده نقد زندگی کم  
 لب پستی زلال زندگانی  
 به پستی سال میوه آور  
 رضاده مار لغت کام کرد  
 قدم نه پا بر اندازد پایت  
 جگر کرد در جایی چون توشای  
 بویس ار که یا جند ان غریبی  
 بویس این خون از دیار بشود  
 برایه گفت کای دانا بهر راز

زینجا را غلام زینجا  
 سب از دمی غایتی که دیدیم  
 کلای و اجم غارت کرد از او  
 دل و جانم فدای تو دارم  
 اگر غم کنی منم که غم کنی  
 بیا هم کردن او را حق کردی  
 سری خط و نشان منم که  
 چشم کاریم که  
 بخت این اندیشه  
 دگر بزمین این خداوند  
 که چشم زینجا را  
 زینجا را چشم زینجا  
 چشم زینجا را  
 زینجا را چشم زینجا

ز کل رویت عالم تازه کشن  
 پری از خوبی تو بهر ورشت  
 نماندی از تو در کج نوازی  
 پیش روی تو پر برین است  
 کلن بر بستلای خورشید  
 فاده در کدت متبلی است  
 ز سودایت غمی دهر مینه دار  
 وزان عمرت مانده در تاب  
 کسی چون باد در شیکه بود  
 ندارد جگر تو در دل از وی  
 ز جگر کن خورشید آخر ترجم  
 چه باشد قطره بر روی شای  
 چه باشد که خور داری موه ات بر  
 بود پوز دشت آرام کیرد  
 رطب جینه ز نخل دلربایت  
 اگر کای کسی سوشن کای  
 که پیش کیزات کیریه  
 بیا سخ لعل کوه با بکشد  
 مشو بهر سرب من خون ساز

نیم فرغ آب و دانه او  
 خدای پاک را در سر شستی  
 بود پاکیزه طینت پاک کردار  
 ز یک مردم ز مردم سنگ زاید  
 بینه سپه اسرافیل دارم  
 اگر مستم خوت را برادر  
 کلی ام راز ما در وی نیست  
 معاذ الله که کاری شپه سازم  
 زینجا زین چوپس که دور می دار  
 که من دارم ز فضل از دیاک

زین زینجا خود پیش بویس علیه السلام  
 و تضرع گفتن و عذر نمودن بویس علیه السلام  
 از محفل مرادی

جو دایه با زینجا این خبر گشت  
 بر چار از مرده خون جگر بخت  
 خدایان ساخت پرور استین را  
 بدو گشت ای سر من خاک پای  
 زمرت کیر میم تنیست  
 خیال نیت جان اندر تن من  
 ز گت او جرف خود است  
 ز بادام سیب غایت برخت  
 پیر سیاه فکند آن نازین را  
 پر م خالی مباد از مو است  
 سر یوی ز خویشم آگست  
 کد پت طوق کردن من

زینجا را غلام زینجا  
 سب از دمی غایتی که دیدیم  
 کلای و اجم غارت کرد از او  
 دل و جانم فدای تو دارم  
 اگر غم کنی منم که غم کنی  
 بیا هم کردن او را حق کردی  
 سری خط و نشان منم که  
 چشم کاریم که  
 بخت این اندیشه  
 دگر بزمین این خداوند  
 که چشم زینجا را  
 زینجا را چشم زینجا  
 چشم زینجا را  
 زینجا را چشم زینجا







بگردش ز آب و گل سوری کشید  
 در خانه کشید شاخ و شاخ  
 بنارش را قدم برداشتن سپرد  
 نشسته کل ز غنچه در عاری  
 حسن نازنج بن را صحن میدان  
 در آن میدان که عالی زلفت  
 قدر خاکشید تکل حسد ما  
 ز حلاوت نمی ترخسته اید  
 بیان دایکان بستان انجیر  
 بدان هر ملک انجیر خوان  
 سر و رخ جویندش غم زده  
 بهم انجیر خورشید و پای  
 ز جنبش لمعای نور در طل  
 عناد دل زان جلاجل نه بر د  
 ز باد و پای در بندش زاران  
 برفت و در بباغ از خوب  
 ز خط سبز خاکش لوح تعلیم  
 از آن لوح جد دل حسد و دانا  
 کل رخسار خوبان مار پرور

مبادی غنچه آب داد  
 که از زلفش آب آید  
 سن بالار و بجان هم آید  
 زینا زینب و پادشاه  
 بهم بستان در آن زلفه  
 دو خوش از سر صاف  
 نیل از چون دو دین و دین  
 بنده یکی دین این یک  
 نه ازین در آن زلفه  
 زان را بیدار و بیدار  
 شاد از آن که خوش

کل سوری را طرافش دیدن  
 تنگ آغوشی هم تنگ ستاخ  
 حایل دستار در گردن سپرد  
 بزفش نازون در خردار  
 بکت نازنج و شاخ کوی جویکان  
 بود از همه کوی لطافت  
 گرفت باغ را زو کار با لا  
 گرفت خسته جان خوشه ازوی  
 پطمان باغ از شیر بر شیر  
 دمان برده جو طبل شیر خواره  
 ز زنگاری شبکها فروزان  
 زنگ و ز زمین را داد و ما  
 دف کل را شد زین جلاجل  
 درین سیر و ره کاج آکنده آوا  
 طپیده مایان بر جوی باران  
 کشید سیاه مر شاخ جادوب  
 کشید جوی آبش جد دل انیم  
 ز نور صبح جی پاک خوانان  
 برکت عاشقان روی کل زرد  
 تصور کرد با خود هر که دیدن  
 زینجا بر تکیه دل شک  
 یکی بودی لبالب کرده از شیر  
 بر ستار آن ماه مکنه عهد  
 میان آن دو خوش افراخت  
 بزرگ صحبتش کتن رضا داد  
 بکل مرغ جن زده استسای  
 جو باغ و باغ و تباخت ایوان  
 صد از پناگیران سپهر  
 جو پر و ناز یایم ساخت آینه  
 بدو کت ای سر من بایالت  
 اگر من پیش تو بر تو حسد ام  
 پسو هر که خواهی کام بردا  
 بران کامی که ایم جو آینه  
 کز آن را وصیت کرد و بیا  
 بجان در خدمت یونس کشید  
 بهر جا جان طلب دارد و بیا  
 بهر حکمت که راند شاد و بیا  
 ولی از سر که کرد و بهر بردار

که بی نیت و پیوند آفرید  
 نه بودی جابجای آن روضه  
 یکی از شد کشتی باشی که  
 از آن یک شیر نوشیدی و زان  
 برای جویند یک عجبستی  
 بخدمت سوی آن غش و پشاید  
 که خوش باغی و نیکو باغبانی  
 شاید باغبان جو خور و رضوان  
 همه دو شیر و با کینه کوه  
 بی خدمت ملازم ساخت آینه  
 جمع زین تبارن کرد مملکت  
 دزین معنی نبات تلخ کام  
 ز وصل هر که خواهی کام بردا  
 بود وقت نشاط و کام  
 که ای نوشین بیان زینبار  
 اگر ز مر اید از دستش خوش  
 بجان باری برای او سازید  
 بریز حکم او ستاد و بیا  
 مرا باید کند اول خبر دار

می زد که با خون نیش  
 لوح از زلفش می بیند  
 که که اندیشد و بی از آن  
 وقت خواب سوی او کشید  
 زان زلفش را بجان بیاور  
 زان زلفش را بجان بیاور  
 طبع جلد و دل درین جلد  
 دین را از آن یک بستاند  
 بجان دل و پادشاه را







<p>رخ سیاه دیگر داری اورد          چو کردی شب از وی چپت افرو          چه جز دی و دوش کین ز پست          مانا حجت این نازینان          ترا چسب جال دیگر آورد          بی می زین رنگ کیه          بی زین که بآن غنچه کت          دمان را از تلم شک میداشت          بر این سر مدکی بالغانی کرد          ز این جان بد آن سر کشیدن          ز سر آتشی در جانش افروخت          با کای و دای جان خود کرد</p>	<p>جال از جای دیگر داری اورد          دری دیگر ز جوی تریو بکشد          ز جویان جهان بالایت داد          پس چپ رکان همین سرینان          جالت احوال دیگر آورد          ز جویان خوش روختی بهید نزد          ولی او سیج ازین نجات بکشد          و در رخ را از خیال کنگ میداشت          نکالا به پشت پانمی کرد          بجم رحمت سوشن بدین          بدایع نایبه می نیداش سوخت          رخ اندر کلبه افران خود کرد</p>
<p>تضرع نمودن زین پیش دایه و التماس چید          که بب موصلت یوسف علیه السلام          کردن</p>	
<p>چو بان گشته سودای یوسف          کسی در کج خلوت دایه را خواند          بود کت ای توان بخشش من          ز مهر تو اگر مادر خریدم</p>	<p>ز عجب گشت استغای یوسف          بعد مدتش پیش خویش نشاند          چراغ اسود ز جان روشن من          بین نایه کیسه پی رسیدم</p>

چو باشد که طریق محبت  
 نبیند که مقصد و هم پایی  
 ز جویان تا جوی بخور با سیر  
 و زان جان جهان جوی  
 جوین بیان با یک پایی  
 حاصل را که به جویان  
 ران شوق ز غایت بند است  
 بعد است که جزو یک  
 چو نهدی باشد جان دل را  
 چه جزو از طاقت آب و گل  
 چو آتش داد و آید کای پی  
 که نایه با نور و جوی  
 جال را با دوت خداوند  
 که باید دل و دین از خودند

<p>اگر تاشین چمن از آرزویت          تیان کیم بر نوبت ز غن کردند          بکوه اروج غمایی آشکارا          جو حبه امی باغ از عشق کاری          بعد آموخت که به پیوند          جو افسون خوانی از لعل شکر ما          بین خوبی چشیدن در مانا جوین          ز غره نایب از ابرو کان کن          بتاب از دلت خم در خم کنی          ز خست نهادش را پسوی خود آ          بر قمار آورد این بخش رطیب          بب از خند شدا نشانی          بسین کوی خود کن چشم او باز          بروی از شک خالی دل چل نه          زین گشت کای مادر جویم          پ زودین چه کرسوی من          اگر که دم از دورم ز چند          جو دم نوزدین گرفتاریم          اگر کردی پسوی من کای</p>	<p>کشد و بر بکشد تاشی ز دوست          رخت پسند از جان نبد کردند          سنی عشق منان در پست کارا          درخت خشک را در جیش آری          بر شکان از رخت طاشا کینند          پس مرغ از هوا مانی ز دریا          جو اخیز کشته آخر بوی          شکار آن نهار دستان کن          بایش نیرم وصل ندی          بهر ایش عمر انوی خود آید          بر ابطش از اظف رفتار          وزان شد بخود چسبانی          جو چو کان سوی خود نداشت          ز شوق خال خود و عشق بل نه          که از نوبت جوی آید بریم          چه پان جولا کوی وی کم ساز          و که خور بر زمین نوزم ز پیند          بجم شک او مشکل در ایم          جال من قادی کای</p>
---	--

غنی در دل او جا کینست  
 غم او کی خن بالا کینست  
 زین شایسته پیدایی اوست  
 لای من زینا بر دانی اوست  
 اگر آن دل را بر دایم کردی  
 بکاین گونه نایه دایم کردی  
 و بایش داد دیگر بار دایه  
 کای خود از جالت برده دایه  
 مراد خاطر از دلت کای  
 که آن کار تر از جسر دشت  
 دلی دینی تیرم کرد و آن کار  
 که یکسم آری نایه ز غنزار  
 بیاد من چون ادم و گلشن شالی  
 بکیم تا در صورت خالی







مؤذن

بوشد خانه تمام از سعی پشاد  
 تا دل بکمر بندش او بخت  
 همه پایشنا ساخت اینجا  
 و در آن عمر که از بر خیر و سر سپ  
 ملی بی روی جانان که شبت  
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند  
 بجلوت با جانش عشق باز د  
 ز لعل جان و انیش کام گیرد  
 دلی اول جلال خود یار است  
 ز یور خود نمودش اینجا به  
 بخوبی کل بیتا سنا سر شد  
 از عازه رنگ کل را تا زکی داد  
 ز و سپهر ابرو آن کار در خست  
 فتو له پست سوی عین را  
 ز پشت او بخت میکنی کی شود  
 مکل ساخت چشم از سر نه باز

بر پیش ز لیلایت شجاد  
 ریا حین بجز عطش در ستم  
 با طخمی انداخت اینجا  
 نمی یاستش لایون و پس  
 بچشم عاشق شتاق بست  
 بعد رغبت و حاش نشاند  
 میدان و حاصلش رخ تازد  
 بزین کرش آرام گیرد  
 و زان میل دل یوسف بخود خوا  
 دلی افزود از ان خود را ردا به  
 دلی از عهد شبنم خوبتر شد  
 لطافت را نکو ادا ز کی داد  
 هلال عید را تو پس منج ساخت  
 کرد در یک در کرد مشکب حین را  
 ز جبر داد پستی ارغوان را  
 سیاه کاری بر دم کرد آغاز

به خطی کشید از پیل و پیل  
 کرد به مصر حال آباد از آن  
 نهاد از غیر تاجا بحال  
 بجا آن کرد عرض و درت حال  
 کردیت اشیا در سنگدیت  
 به تاشمال جانبیم  
 به خطی بیج ما  
 بود آن چشم بدو  
 کردی بدو بهریت  
 کشا طرد آن کردیت  
 به اجاشیل سر از دیت  
 قادیان عین غرارت  
 یستان ادمین غرارت  
 کران یستان دل دارد و چیت  
 کشید ز او هر دو کای  
 کشید به یسجاری  
 کشید به یسجاری

بنده کوزه غائب تر داد  
 بصفه ده مال به قمار را  
 نمود از طرف عارض کوشان  
 که تا آن دوت ویسی و دوشین  
 جو غنچه با جال تازه و تر  
 بر لب پیاخت بر تن پیرن را  
 شمار شاخ گل از یاسمین کرد  
 ندیدی دیدن کردی تا غل  
 غیب آبی در دوازده خام  
 ز دستانه و سپاس دیدار تو  
 خوش میداد با سپاسد کوا  
 جو بر مار گشتش شد پیرن را  
 بست جین با بنه اران مارینه  
 نهاد از لعل شیراب و زرشک  
 شد از کوه مرصع جیب و دامان  
 خوانان می شد و آینه در دست  
 بر عکس زوی خود دید از تمایل  
 زنده خود درون کج طرب کرد  
 بخت و جوی دست کس فرستاد

بجانان رسک غایب خبر داد  
 رجب باب شوق کرد آشکارا  
 قرآن افکند بر آبستیار  
 بچشم آن فدا کرد و درش  
 بپای تو بتوبه بشید در بر  
 ز کل پر کرد امان بمن را  
 پیمین در جیب و کل در آستین کرد  
 بخبر آبی بکشت بر لاله و کل  
 دو ماهی از دو پیا بعد کرده آرام  
 ز زر کرده دو ماهی را مطلق  
 که خوش گیر داز نه تا بجای  
 بر زکش و یه حیش بیار است  
 بجو لان آمد از دو پیا می جیست  
 فردزان تاج را بر خرمن شک  
 بعضی خانه طلا و پش خزان  
 خیال من خود با خود نمی پست  
 عیار نه خود را یافت کامل  
 بقصد آن خودیاری طلب کرد  
 پستاران روشن سپید

در آمد ناگهان از دوزخ است  
عطار دشتی خوشنود است  
و دوی از خواص آب و گل دود  
چسب و طبعی نور علی نور  
از نیک لعل و در شمعانی  
در نیک حرف و دهر پارسا  
نیکی را چون بروی افتاد  
ز خوشی کشاید کی درنی  
گفتش دست گای پاکیز  
باغین اهل عصمت  
بانه زو یکو بسند تو  
پایان زلف از دست تو  
یکو بسند کهای تو نام  
ملک شست کردن فرام







اگر خورشید روی من بر چند  
 آتشی که درین منت بندی  
 بدین سان در دل بسیار می کرد  
 بولی وین نظر با خویش می داشت  
 برنش خانه سرافکنده در پیش  
 ز دیوار حیرانکننده پست  
 از آن صورت و دامن نظر کرد  
 اگر در آن اگر دیوار را دیده  
 رخ خود در خدای آسمان کرد  
 که ای خود کام کام من در آن  
 هم نشسته تو آب زندگانی  
 جانم از تو دور ای سنج نایاب  
 ز داغ پیاله در تاب دوم  
 هر ازین شیر در تاب مگذار  
 حتی آن خدایی بر تو سکنند  
 باین حسن و جلال که داده  
 باین نوری که تاب از جیست  
 با بر وی کان داری که داری  
 بجز آب کان ابروی تو

بجای از کسی مدغم فرست  
 بدیادش در جوار زینت  
 بآن بوی که می گویایش  
 آبی تری که می خورای و باش  
 شکلی قطره اش از غنچه  
 بلبلین خفاش است  
 باب دیدن ز اشیت  
 آید که هم از نور وقت  
 بجزای که برید که هم از روی  
 سوزنا هر چه از وجودم  
 باستغاثی شست از وجودم  
 باستغاث از بود و نبودم  
 که به حال سپیدل شجای  
 ز کارش که این غنچه شجای

بدل عمریت تا داغ تو دارم  
 زمانی مرهم داغ دلم شو  
 ز غلط محبت تو بس تا تو انم  
 ز تو ای تکی رخسار من شیر  
 مرا زین شیر خوشه با تو ت جان ده  
 جوابش داد و دست کای پری زاد  
 یکم امر دز بر من کار را شک  
 کن تر ز آب عیسان دامنم را  
 بآن چون که جو نه صورت او پست  
 ز محبت جو داد کرد و جانی است  
 بپا کانی که زایش نداد ام من  
 اریش است روشن کوهر من  
 که که امر و ز دست از من بیاری  
 بزودی کامکاری پی از من  
 ز نعل جان تو ایم کام یابی  
 کن تحویل و تمجیل مقصد و  
 که اندیشه نیکو دیر در دام  
 زین گشت که نشه مجتباب  
 ز شوقم جان رسید یارب امروز

مویابی بوی از باغ تو دارم  
 بویی زوق باغ و دلم شو  
 بخش از خوان صلت تو جانم  
 کن در خوان نهادن شرح تقصیر  
 ز جان دادن و دین قلم امان ده  
 که نایب بارگس را از پر سیلاید  
 من بر شیشه شصت و نیم سپید  
 مسدود از آتش شوت تنم را  
 برو نهادن و نه صورت اوست  
 ز برق نور او خورشید بال است  
 بدین با کینه کی افتد و ام  
 و زایش است رخسار کوهر من  
 در ازین شکن پیرون گذارید  
 همداران می گذار می ازین  
 بند و کشم آرام یابی  
 بپایه که خورشید از روزه  
 بسپت از روزه و نیکو سپر انجام  
 که اذ از روزه و از دن آب  
 نیارم صبر کردن تاب امروز

کجایان غایت برآید دیدار  
 که بیاوت و کرد از این کار  
 نه نام غایت پس بصلی صفت  
 که نویسنده یکی که ملاقات  
 بکجا مانع می زان دویم است  
 غایت از دهنم جویند  
 جویند این بکجا صدای که بیاوت  
 می صدقت و جویند  
 دست که بدین می این بیان کرد  
 که از این بیاس زنگار  
 زنی غفلت که چون در زینت  
 که آید زنگار آن غایت  
 جویند آن بکجا کسان نویسنده  
 برآید در این آن نویسنده



زینجا کت زان شمن میندیش  
 دم جامی با جانش سینه  
 تو سیکوی خدای من کریم است  
 مرا که در در صد خنجرینه  
 نه اسیارم همه بر نکست  
 بکت اینک نم کا فکندم  
 صو صابر عسیری کی غیزی  
 خدای من که توانی که ایش  
 بجان دادن جو در پس کیرد  
 زینجا کت کای شاه جیکو تخت  
 دلم سید تخت را نشانه  
 بهانه کج روی و جلیله سارست  
 معاذ الله که راه کج رود من  
 عجب بی طاقم آرام من  
 بکشتن آید روز من سپید  
 زبان در بند و یکریز جافات  
 مرا در شکلی آتش قنات  
 مرا این زود و کشتی کند سود  
 ازین آتش جو دود مست تابلی  
 که چون روز طرب شدیم پیش  
 رشتی نیامت بر خیزد  
 میثه بر که کاران رحمت  
 درین خلوت پیر اباد دینه  
 که تا باشد زیند عذر خوات  
 که آید بر یکدیگر کزدم  
 ترا اندر دهر من کیر نی  
 بر شوت کی نزد آفر کاریش  
 در آفرش کجا شوت بدیزد  
 که کم تا جت میر باد تخت  
 ز پس کای بهانه ره بانه  
 بهانه بی طریقی در آت باز  
 ز تو این جیل و کیر بشوم من  
 اگر خواسته دگر نی کام من ده  
 کشت از تو مراد من میر  
 بجنب از جا که فی لایحه کفایت  
 ترا با آتش من خوش قنات  
 جو در جبهت کرد آت ازین دور  
 بیا آتش من یک دم آبی

زینجا کت زان شمن میندیش  
 دم جامی با جانش سینه  
 تو سیکوی خدای من کریم است  
 مرا که در در صد خنجرینه  
 نه اسیارم همه بر نکست  
 بکت اینک نم کا فکندم  
 صو صابر عسیری کی غیزی  
 خدای من که توانی که ایش  
 بجان دادن جو در پس کیرد  
 زینجا کت کای شاه جیکو تخت  
 دلم سید تخت را نشانه  
 بهانه کج روی و جلیله سارست  
 معاذ الله که راه کج رود من  
 عجب بی طاقم آرام من  
 بکشتن آید روز من سپید  
 زبان در بند و یکریز جافات  
 مرا در شکلی آتش قنات  
 مرا این زود و کشتی کند سود  
 ازین آتش جو دود مست تابلی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد  
 پس ارکشتن بریز پرده خاک  
 بکت این و یکد از زیر بستر  
 ولی آتش من غم پرست و تاب  
 جو یوسف آن پدید از جای برست  
 کرین تنیدی بیا رام ای زینجا  
 ز من خواسته رخ مقصود و دید  
 زینجا ماه اوج و پستای  
 کان زود شد که خواهد کام او داد  
 ز دست خود روانی خور اجخت  
 لب ازوشین دناش بر سگرد  
 پیش ناو کش جان را به فخت  
 ولی کشاید و سب بر غایت  
 و لش میو اپت و رستن بالاس  
 زینجا در غنا صا کر م و یوست  
 نهادی بر ازار خویش دیت  
 قناتش چشم مانده در میان  
 سواش کرد کان پرده چلی  
 بکت ان کیس که تاس من بندم  
 بکشتن عیان سوی تو تابد  
 بنویسند و این جان بوسناک  
 جو یک پدید سب از رنگ خنجر  
 بجلی نشسته بر دانه قطره آب  
 جو زین بان بکشتن سب  
 دوزین ره با بکشتن کام ای زینجا  
 ز وصل من بکام دل رسیدن  
 زیوسف چون میدان مریدان  
 بصل خویش آرا کام او داد  
 بقصد صلح طرح دیگر اجخت  
 ز پا عذوق و زینش کمر کرد  
 ز شوق کوهش تن را صد  
 پی که کوه صدف را بکشت  
 ولی می داشت حکم عصمتش  
 حی اکیخت اسباب توقف  
 یکی غنک شادی و دود بستی  
 بزکش پرده در سنج خانه  
 در آن پرده نشسته پردگی  
 بر سپم نیکانش بی پرستم

زینجا کت زان شمن میندیش  
 دم جامی با جانش سینه  
 تو سیکوی خدای من کریم است  
 مرا که در در صد خنجرینه  
 نه اسیارم همه بر نکست  
 بکت اینک نم کا فکندم  
 صو صابر عسیری کی غیزی  
 خدای من که توانی که ایش  
 بجان دادن جو در پس کیرد  
 زینجا کت کای شاه جیکو تخت  
 دلم سید تخت را نشانه  
 بهانه کج روی و جلیله سارست  
 معاذ الله که راه کج رود من  
 عجب بی طاقم آرام من  
 بکشتن آید روز من سپید  
 زبان در بند و یکریز جافات  
 مرا در شکلی آتش قنات  
 مرا این زود و کشتی کند سود  
 ازین آتش جو دود مست تابلی



بخت این در میان بر جایت	در آن خوشی خوابید بر رخا
ان که دارد شاخ لام	رمانه از کار سیمین شمع کافور
جوش از دودین کام ترش	شما دار هر دری راه گریز
هجر در کاه بی درخت	پریدی فصل جایی پر حلا
اشارت کردش کوی بخت	یکدی بوجهر فتح درشت
زینجا چون بدید این از غیب	بوی در آسین درگاه پست
بی باز آمدن دامن کشیدش	ز پوی پشت پر اس دریش
برون رفت از کف آن غم رسید	پس آن غم بر این درین
زینجا از آن غم است حلا	خوایه خویش را بر خاک انداخت
خروشی از دل ناسا در دشت	ز ناسا دی خود سر یاد برداشت
که او یاز بلی اقبالی بخت	که برد از خانه ام آن یازین رخت
در رخ آن حید کرد ام بر دین	در رخ آن شد که کام بر دین
غریت کرد روزی عکوبی	که هر چه خود کند تحصیل توتی
بجای دید شبی شسته	ز قید دست شایان باز رسته
بگرد او تیندن کرد آغاز	که بند پر و بالش را پر داز
زمانی کار در بکار او کرد	لعاب خود همه در کار او کرد
چون شهادت کرد از وی کن	نمایش غیر تاجید باره
نم آن عکوبت را در بخور	فاده از مراد خویش دور
که جانم پندیده بخارش	نکشته مرغ امید شکارش

بخت این در میان بر جایت  
 ان که دارد شاخ لام  
 جوش از دودین کام ترش  
 هجر در کاه بی درخت  
 اشارت کردش کوی بخت  
 زینجا چون بدید این از غیب  
 بی باز آمدن دامن کشیدش  
 برون رفت از کف آن غم رسید  
 زینجا از آن غم است حلا  
 خروشی از دل ناسا در دشت  
 که او یاز بلی اقبالی بخت  
 در رخ آن حید کرد ام بر دین  
 غریت کرد روزی عکوبی  
 بجای دید شبی شسته  
 بگرد او تیندن کرد آغاز  
 زمانی کار در بکار او کرد  
 چون شهادت کرد از وی کن  
 نم آن عکوبت را در بخور  
 که جانم پندیده بخارش

برون خانه پیش آمد غمیش	کردی از خلاص خانه پیریش
جو در حالش غم را سگی دید	در آن آشنگی حاش بر سید
جواب دادش این چنین ادبانه	تنی از نیت آسایی آن راز
غیرش دست گرفت از پر سر	درون بردش بسوی آن بر جهم
جو با هم دیدنشان خویش گشت	که یوسف با عزیز احوال گشت
بکم آن کان آواز برداشت	تاب از جگر آن راز برداشت
که ای میزان عقل آن را پیراست	که با املت نه از کیش غارت
بکار خویش بی ازیشکی کرد	درین پرده خیانت پشکی کرد
غیرش داد رخت کاهی روی	که کرد این کج نهادی رات بر روی
بخت این نیند مری که آواز	بسر زندی شد از لطف اغراز
درین خلوت راحت خفته بودم	درون از کرد محنت ز قه بودم
جو در دامن بر سپر بالینم آمد	بقصد خسر من سپریم آمد
خیالش با من از وی تراکام	بخم کلپانم آورد راه
باذن باغبان گشته محتاج	بر پسنیل نهارت کلن تاراج
جو دست آورد پیش آن خود مند	که بجای دید وصل من بند
من از خواب کران پیدار گشتم	ز جام نخودی شیار گشتم
هر اساک شت از پیدار من	که زبان شد ز خد سکار من
رخ از شد مدگی سوی در آور	بودی بختی در بر آور
شتابان از قفای وی دیدم	برون نهاد و پا در وی رسیدم

برون خانه پیش آمد غمیش  
 کردی از خلاص خانه پیریش  
 جو در حالش غم را سگی دید  
 در آن آشنگی حاش بر سید  
 جواب دادش این چنین ادبانه  
 تنی از نیت آسایی آن راز  
 غیرش دست گرفت از پر سر  
 درون بردش بسوی آن بر جهم  
 جو با هم دیدنشان خویش گشت  
 که یوسف با عزیز احوال گشت  
 بکم آن کان آواز برداشت  
 تاب از جگر آن راز برداشت  
 که ای میزان عقل آن را پیراست  
 که با املت نه از کیش غارت  
 بکار خویش بی ازیشکی کرد  
 درین پرده خیانت پشکی کرد  
 غیرش داد رخت کاهی روی  
 که کرد این کج نهادی رات بر روی  
 بخت این نیند مری که آواز  
 بسر زندی شد از لطف اغراز  
 درین خلوت راحت خفته بودم  
 درون از کرد محنت ز قه بودم  
 جو در دامن بر سپر بالینم آمد  
 بقصد خسر من سپریم آمد  
 خیالش با من از وی تراکام  
 بخم کلپانم آورد راه  
 باذن باغبان گشته محتاج  
 بر پسنیل نهارت کلن تاراج  
 جو دست آورد پیش آن خود مند  
 که بجای دید وصل من بند  
 من از خواب کران پیدار گشتم  
 ز جام نخودی شیار گشتم  
 هر اساک شت از پیدار من  
 که زبان شد ز خد سکار من  
 رخ از شد مدگی سوی در آور  
 بودی بختی در بر آور  
 شتابان از قفای وی دیدم  
 برون نهاد و پا در وی رسیدم



یوسف گفت چون ششم کمر بستم روز ندی که قدم نهادارانت زینجا را سواد او تو کردم تو امان حلقه در گوش تو کشید بمال دادم اختیار روپشور خود بود این کردی نمی شاید دین دیر پرافات تو اچان دیدی و کوان نمودی ز کوی قی که اندی خست بستی جو یوسف از عزیزان یافت دید بدو گفت ای عزیز این دوری چند زینجا هر جرمی که در دوزخ است زن از بیلوی جبهه آفرید بانه هر که بشاید چرب از دست رانا دید دارد در پشم پر کسی از پس آید که بشیم ولی هر که بدو شکاده ام شم که با شتم من که با خلق کریمیت آنان سبک که چون بولی نه چید	لیح تو شد عالی دو صد کج زجست ساقم عالی مکنات کیران را بر پستان تو کردم ضکیش من فاکوش تو کشید کردم رجب دل در هیچ کار تب عناک الله چه بود این کردی جبهه اچان مال احسان را مکنات بکافه نعمی طلیان نمودی مکن خور دی مکنان را سیکته جو سوی از گرمی آتش بچید نکاسی بی بدین خواریم سپید دروغ او جرایع بی فروخت زج کس رستی هرگز نید که از جرب رستی شکل توان خوا که کرد و کام من از وی سپید بهر کرد و فزون خواندیم نخوان وصل او نهاده ام شم نم می فیات در حریت رود در پسند موی نشیند
--	---

یوسف گفت چون ششم کمر بستم  
روز ندی که قدم نهادارانت  
زینجا را سواد او تو کردم  
تو امان حلقه در گوش تو کشید  
بمال دادم اختیار  
روپشور خود بود این کردی  
نمی شاید دین دیر پرافات  
تو اچان دیدی و کوان نمودی  
ز کوی قی که اندی خست بستی  
جو یوسف از عزیزان یافت دید  
بدو گفت ای عزیز این دوری چند  
زینجا هر جرمی که در دوزخ است  
زن از بیلوی جبهه آفرید  
بانه هر که بشاید چرب از دست  
رانا دید دارد در پشم پر  
کسی از پس آید که بشیم  
ولی هر که بدو شکاده ام شم  
که با شتم من که با خلق کریمیت  
آنان سبک که چون بولی نه چید

کرت بود قبول این بی کما زینجا چون شنید این ماجرا را وزان پس خورد و سوکند آن بکر باقبال عزیز و غرض جاش بلی چون افتد اندر دعوی بند کند سوکند بسیار اسکاره پس از سوکند آب از دین کان جراغ کند کافور و دشمن زن ازان روغن جوشن چون فروز عسیران کیره و سوکند چون د پسر مکی اشارت کرد تا روز زخم غم رک جانش خد شد زندانش کند مجوس خندان شدن پسر هکات یوسف را علیه السلام بجانب زندان و کوا می دادن طبل سر جوار بباکی دی و کد انشتن وی جو یوسف گرفت آن مرد پسرک متک آمد دل یوسف ازان درد که ای دانا پسر از نهانینه	بکن پشم الله اینک سر جوا می بیاکی یاد کرد اول خدا را ببندق شاه مصر و تاج واپس که دولت سیاحت از خا صا شش کواه بی کوا امان حیت سپکند دروغ اندیشی سوکند خوان کیر یوسف از پخت این پخت بجرا شک دروغین پخت بیکساعت جانی را بسوزد بساط را پستی در نور دید زنده بر جان یوسف زخم جود ز لوص آیت راحت تراشد که کرد آتشکاران پرنه بان شدن پسر هکات یوسف را علیه السلام بجانب زندان و کوا می دادن طبل سر جوار بباکی دی و کد انشتن وی جو یوسف گرفت آن مرد پسرک متک آمد دل یوسف ازان درد که ای دانا پسر از نهانینه
--	---

یوسف گفت چون ششم کمر بستم  
روز ندی که قدم نهادارانت  
زینجا را سواد او تو کردم  
تو امان حلقه در گوش تو کشید  
بمال دادم اختیار  
روپشور خود بود این کردی  
نمی شاید دین دیر پرافات  
تو اچان دیدی و کوان نمودی  
ز کوی قی که اندی خست بستی  
جو یوسف از عزیزان یافت دید  
بدو گفت ای عزیز این دوری چند  
زینجا هر جرمی که در دوزخ است  
زن از بیلوی جبهه آفرید  
بانه هر که بشاید چرب از دست  
رانا دید دارد در پشم پر  
کسی از پس آید که بشیم  
ولی هر که بدو شکاده ام شم  
که با شتم من که با خلق کریمیت  
آنان سبک که چون بولی نه چید







آن دهر کی بابا پستی  
 ز ما دیکر کجا شایستی  
 با هم کام دادی هم کسیت  
 قبول خاطر اندر دست کسیت  
 که سوش طبع مردم پست یاب  
 که ریز خون دلما حبه حبه  
 میخیزد خاست آن نارستان  
 زمان مصر آواز کردن  
 نزارش ناز و نعت در میان  
 چون از عکس در ظلت شکافی  
 باء الورد عطسه آیمز کرده  
 ز سیم کاسه بر جبراحتر  
 طعاش توت و چشم توت جان  
 ز مرغ آورده حاضر تا بایس  
 ز لب شکر زندان نوبادام  
 نبای قهرش بود شیرین  
 نزاران خست از پالوده خند  
 داده در جان لوزینه را جا  
 کشوش نام رفته بر زمان  
 سده باغبان پر کرده از آب  
 زان میوه های تر یا باب  
 زان کاسه های نام کسیت  
 بمبوی کسی را دست پست  
 ساز پاریخ میکوشایل  
 پای لولی و شش ترین کرشمه  
 ز لیا جوش شیند این داستان  
 روان فرمود جشی ساز کردند  
 جرجشی زربکا چپردانه  
 ز شربتهای نگار مک صاف  
 بولین جامه لب زیر کرده  
 ز ریزن جوان ریش طرخ خور  
 بطعم و بوی خوش زان کاسه و خور  
 درواز خور دینا هر چه خواست  
 بی حلاش داد و یکنوان دام  
 ز کتبه تحفه طوایر رنکین  
 برای خوش سخن می انگند  
 و ان شان بلبای شکر خا  
 جوشته کام جوبورینه زانجا  
 زان میوه های تر یا باب

زان کاسه های نام کسیت  
 بمبوی کسی را دست پست  
 ساز پاریخ میکوشایل  
 پای لولی و شش ترین کرشمه  
 ز لیا جوش شیند این داستان  
 روان فرمود جشی ساز کردند  
 جرجشی زربکا چپردانه  
 ز شربتهای نگار مک صاف  
 بولین جامه لب زیر کرده  
 ز ریزن جوان ریش طرخ خور  
 بطعم و بوی خوش زان کاسه و خور  
 درواز خور دینا هر چه خواست  
 بی حلاش داد و یکنوان دام  
 ز کتبه تحفه طوایر رنکین  
 برای خوش سخن می انگند  
 و ان شان بلبای شکر خا  
 جوشته کام جوبورینه زانجا  
 زان میوه های تر یا باب

بدیشان کت پیر کای ز میان  
 جراد اید این سان تلخ کام  
 اگر دین زوی پرورد اربید  
 اجازت کرد بود آرم بر ویش  
 محکم کشند کز نه کت و کوی  
 بز ما برون آید حسره امان  
 که ما از جان و دل شتای اویم  
 ترنجی کز تو اکنون بر کت ناست  
 بر دین بی خوش نیکی نیاید  
 ز لیا دایه را سوش فرستاد  
 برون نه پاک در پاتی و ایتیم  
 بود غمنازه دل کیه کاست  
 بتول دایه یوسف درینا مد  
 پای خود ز لیا پوی او شد  
 براری کت کای نور و دین  
 ز خود کردی تخت امید و ارم  
 فتادم در زبان مردم از تو  
 گرفتیم آنکه در چشم تو خوارم  
 مین خوار و بی اعتباری

بزم میکوشی بلا شیان  
 بطعن عشق جبرانی غلام  
 دیدارش امده و اربید  
 بدین ادیش کردم رهنوش  
 بجزوی پست ما آرزوی  
 کشد رفیق ما ز ناز و امان  
 خوش نادی از عشق اویم  
 بی صندریان دادی صند  
 نمی بر دیکس تا او نیاید  
 که بگذر پوی مای سپرد ازاد  
 پیش قدر عای تو ایتیم  
 بیامدین کرد و خوش است  
 جو کل زانپون او خوش نیاید  
 در آن کاشانه نمرانوی او شد  
 تنای دل محنت رسید  
 بوسیدی قناد حسن تو ارم  
 شدم رسوایان مردم از تو  
 بز دیکس تو پس بی اعتبارم  
 ز خاتونان مصرم شرمساری

زان کاسه های نام کسیت  
 بمبوی کسی را دست پست  
 ساز پاریخ میکوشایل  
 پای لولی و شش ترین کرشمه  
 ز لیا جوش شیند این داستان  
 روان فرمود جشی ساز کردند  
 جرجشی زربکا چپردانه  
 ز شربتهای نگار مک صاف  
 بولین جامه لب زیر کرده  
 ز ریزن جوان ریش طرخ خور  
 بطعم و بوی خوش زان کاسه و خور  
 درواز خور دینا هر چه خواست  
 بی حلاش داد و یکنوان دام  
 ز کتبه تحفه طوایر رنکین  
 برای خوش سخن می انگند  
 و ان شان بلبای شکر خا  
 جوشته کام جوبورینه زانجا  
 زان میوه های تر یا باب



ز جندان کوه و لعل کران سبک بهر تاج مرصع از جواهر پای نعلنی از لعل و کهر ز دیالی از قصب کرده حایل بشش داد و زین افت بر یکی شش کب از نقره خام بدان سپان هر که دیدش بگفت نیارم ش ازین کس که چون بود ز خلو خانه آن کج نیست زنان مهر کان کل را زدند بیک دیدار کار از دست نشان رفت ز زپاشکل او چه ان عیانند جوهر یک را در ان دیدار دیدن نه است ترنج از دست خود باز یکی از مع انکشان قلم کرد قلم دیدی که با مع از ستیزد یکی بر پاخت ارگه منجم بهر جدول روانه سیل از خون جویدندش که خود الا کمر	عجب دارم که نماند آن میان شک زهر جوهر از شش لطف ظاهر بر دست و دال از شش در بهر تاج شش که صد جان صد دل کینه ای از پیش ریزین عصا به بیان سایه او را کام بر کام نخست از جان شیرین پیش خود که از هر وصف کا نه شرم برون بود برون آمد و کل زار شکست ز کل زار شش کل دیدار چیدند زمان اختیار از دست نشان رفت ز حیرت چون تن بی جان باخته نماند ترنج خود بریدن ز دست خود بریدن کرد آغاز بل حرف و فای او قسم کرد زهر بندش برون شکر ریزد کشیدش جدول از سپهر خج قوم ز حد خود نهاده پای سپرون را بد ما بک ز نشان کن نشسته
---	---

نیز از آن نوای دگر  
بهر تاج مرصع از جواهر  
پای نعلنی از لعل و کهر  
ز دیالی از قصب کرده حایل  
بشش داد و زین افت بر  
یکی شش کب از نقره خام  
بدان سپان هر که دیدش بگفت  
نیارم ش ازین کس که چون بود  
ز خلو خانه آن کج نیست  
زنان مهر کان کل را زدند  
بیک دیدار کار از دست نشان رفت  
ز زپاشکل او چه ان عیانند  
جوهر یک را در ان دیدار دیدن  
نه است ترنج از دست خود باز  
یکی از مع انکشان قلم کرد  
قلم دیدی که با مع از ستیزد  
یکی بر پاخت ارگه منجم  
بهر جدول روانه سیل از خون  
جویدندش که خود الا کمر

زندان خوی هر شش نرم کرد نکرد مرغ و حشی جندان رام کروسی زان زمانه کن برین ز قمع عشق و سنجان سپردن کروسی از خنده پیکانه کشند بر منب پای و سپرون دویزند کروسی آمدند آهسته بخود باز ز لیلی دار پست از جام بویست جمال بویست آمد خنجر نیست یکی را بهره غمخوری پستی یکی را جان فشان بر جانش بنا به جبران بی مجلس نشود	دش در یک خوی کرم کرد که کرد و دقش بکند آرام ز عقل و صبر و شش دل رسید از ان محبتش قه جان سپرد ز عشق آن پری دیوار کشند و کروسی خنده می ندیدند ولی با سپور و عشق و سپار قاده مرغ دل در دام بویست بند خود و صفت کس از وی یکی را پست از بندار پستی یکی لال ماندن در جانش کزان می بهر آتش بی هر کی بود	معدود داشتن زمان مهر بعد از شهادت جلال بویست ز لیلی را و دلالت کردن بویست عیله السلام و انبیا و کردن ز لیلی و تهید کردن زندان	جو کا لا را شود جویند بسیار جو یک عاشق بود منتون یاری زنده پیر آتش بود ایش از دل جو شد جالی بویست کشتکال	فردن کرد و بدان میل خرد بود بر عشق عاشق را قرار جو سپند و یکی را در تنابل جمال بویست را تا به حال
---	---	---	---	--

نیز از آن نوای دگر  
بهر تاج مرصع از جواهر  
پای نعلنی از لعل و کهر  
ز دیالی از قصب کرده حایل  
بشش داد و زین افت بر  
یکی شش کب از نقره خام  
بدان سپان هر که دیدش بگفت  
نیارم ش ازین کس که چون بود  
ز خلو خانه آن کج نیست  
زنان مهر کان کل را زدند  
بیک دیدار کار از دست نشان رفت  
ز زپاشکل او چه ان عیانند  
جوهر یک را در ان دیدار دیدن  
نه است ترنج از دست خود باز  
یکی از مع انکشان قلم کرد  
قلم دیدی که با مع از ستیزد  
یکی بر پاخت ارگه منجم  
بهر جدول روانه سیل از خون  
جویدندش که خود الا کمر







رستی زافت آن بندگان  
دلی فارغ محنت های زندان

اینکه کردن زمان مهر زلیخا را بر سرستان و بیست  
علیه اسلام و بزدان و فرمان بردن زلیخا  
اشان را

خوارستان آن یزید است  
دل برین گشت از عصمت خویش  
نمده خاش آن خورید گشت  
ز یلخار اعمار آینه کردند  
بد گشتند کای سگین مظلوم  
چو بون کرجه بود خور زد  
شیدم از بند کوی سخت گشتی  
ولی سومان نیکرد آن او  
جو کوره پیاز زندان را بردم  
جو کرد زرم ز آتش طبع پولاد  
ز کرمی نرم اگر شواش کرد  
ز یلخار اوزان جادو زبان  
برای راخت خود ریخ ادوات  
و بود عشق عاشق را کمال  
لطیف خویش خواهد بار خود را

سیر مودنی اور ہوشیار  
 پیکر گویم از عجب چہ نیست  
 کر سیکان تر سیکان نیست  
 بجایم از او جدا نیست  
 جانک و خون گمان بجز او ایم  
 دین جان من شکار از او ایم  
 گریں بر روی جانم کہ عاشق  
 دین فولد مرد و زن موافق  
 شدم سوائی خاص عام درم  
 کر شستم زین سیر نیام درم  
 ز دل این غصہ پیون بر یکب  
 زینجا باغ زاحت یکب  
 ز صد خار ز غم جان عشق  
 بوی یک کل ترسان عشق

در آن فکر کم که دفع این کار را  
 بر کویش تجبند و نامراد پس  
 که این باشد پندرای آن مردان  
 میندزدند جان و خاش  
 جو مردم قدمن با او پسند  
 عزیز اندیشه اورا شنیدند  
 بکشان منکر پشه کردیم  
 بخیمد که مری برزان که سست  
 بت پست اکنون اختیارش  
 ز لیا اوردی این نصیب بشند  
 که ای کام دل و مقصد جا نم  
 غیر نرم و توبالادت گردست  
 اگر خواهم بزندان سازت جای  
 نه پسر سیکه آجند با من  
 قدم نه در مقام ساز کار  
 اگر کام و می کامت رارم  
 و کرنی صد در محنت کش ده  
 برویم خرم و خندان شینی  
 زمان بکشد دوست در خطابش

پیوی زندان فرستم آن جوان را  
 کرد انم سادی در سادی  
 که انبازی کند با خواجۀ خویش  
 سدی پای تنم در فر آتش  
 از ان ناخوش کان کی شنید  
 راست صواب آن طبعش نمید  
 درین معنی بسی اندیشه کردم  
 نیامد در دلم بزر آنجه گفتی  
 رزاه خویش نمان غبارش  
 پیوی یوسف غنا کی چسبید  
 بعالم خرقه مسعودی ندانم  
 پیرت از یزید حکم پست کرد  
 و که خواهم کرد و بسامیت پای  
 بر ناخوش ناخوشی تا چند مان  
 مرا از غم رمان خود را در خوار  
 با بوج کبریا نیت برارم  
 پی زجر تو زندان ایستاده  
 از ان بهتر که در زندان نیست  
 بداد آن بیان که می دانی جواب

دنیا دار خواب او بر است  
 به مکانی فرماید و گذشت  
 که ریزش از پیش از آنکه  
 خوش بیدار است او بیدار  
 زان پس بیدار است او بیدار  
 بگویند طوفان بیدار  
 بیان عیسی بیدار  
 بهر کی از زمان بیدار  
 نماند از زمان بیدار  
 که هر کس غلام بیدار  
 که بیدار است او بیدار  
 بیدار از آن بیدار  
 بودیلاق که بیدار  
 بیدار از آن بیدار







بنده ان لعل چون عاب می  
 که میخواست تا نشاند آن خون  
 رخ گلگون خود می ساخت نلی  
 که پرخ در خور آمد خیمه را  
 ز دل خوین رقم بر روی زد  
 که این کاری که من کردم که کرد  
 درین محنت بر ایگ عشق شه  
 بدت خویش چشم خویش کندم  
 ز غم کوی پشت خویش بستم  
 دلم خون شد جو جی زور کاری  
 ز دستار ملک بخت زار شد  
 بجام از دل آواره خویش  
 به میان خون جان بزمی کرد  
 رهبر چیزی که بوی شنید می  
 که گشتی دم بدم بر این او  
 خوکل عطسه دماغ خویش کردی  
 کسی رو بر کپاشش نهادی  
 که طوق حمت این دن است این  
 کسی در آستینش پت بردی

سبب دی برادر  
 بایست که دردی را  
 کسی دردی بود در پشیمانی  
 که روزی در دین را  
 ندیدی سبب را  
 باینکه بوی این جاک  
 دور از فرق دیدی  
 فاشی که در لعل کوی  
 که این سبب را  
 جانی پیش از او دادی  
 که را که پیش از او دادی  
 جودیدی پیش از او  
 با او می شد آتش  
 که پیش از او دادی

جز زکش حله اش از هم کشادی  
 بیستی و امن از اسگد یارش  
 جو طلیش بجای حبت دیدی  
 چو شش شدن در دل کدشتی  
 نهادی بند بردل از دواش  
 بدینان سرش از نو غمی بود  
 جلا قدر نعت دیدار شاخت  
 بیهان شد ولی سودی بدش  
 ولی صبر از جان رو چون توان کرد  
 ملاک عاشق از جان حیدای است  
 جواقد عقد صحبت در میان  
 در کوی صحبت در میان  
 مشک آمد ز خود که خودی کرد  
 پر خرد برد و دیوار می زد  
 بام قصر می شد با سپان دار  
 طباب از کیوی شربت می خست  
 خلاصی از خجای سر می خست  
 ز بر جری که پس بایش میخواست  
 می بوسید دایه دست و پایش  
 بگریه دین پر خم نهادی  
 ز اسگد لعل خود بتی طرازش  
 از بوی بوی بجای مندی  
 ز بی خست طاعت طاعتی  
 ز خون دین دادی نکش  
 ز همه چیز می جدا براتی بود  
 بداع دوری از دیدار کدشت  
 بغیر از صبر سودی بودش  
 کی از دل مهر او پروان کرد  
 تجمیع آنکه بعد از آشنایی است  
 بود فرق عدایی بی کرایه  
 بدینان خوش است اما جان  
 بیکی چون شد میل می کرد  
 بینه جگر خون خوار می زد  
 که آنجا افکند خود را کوسار  
 بدان را پیش را اسگد می خست  
 ز شربت دار جام ز سر می  
 نه ابا ب که خویش می خواست  
 می گشت از صبر دل عایش

که از جان بخت یادگار است  
 ز لعل لب یادگار است  
 بایست که دردی را  
 کسی دردی بود در پشیمانی  
 که روزی در دین را  
 ندیدی سبب را  
 باینکه بوی این جاک  
 دور از فرق دیدی  
 فاشی که در لعل کوی  
 که این سبب را  
 جانی پیش از او دادی  
 که را که پیش از او دادی  
 جودیدی پیش از او  
 با او می شد آتش  
 که پیش از او دادی



بر آن باشد که در دامن کسی پای صوری بایه فیسروزی آمد	پس آن کوه باشی ای بر جای قوی تر نایه بجه روزی آمد
صوری بین امیدت آرد بصیر اندر صدف با دران شود	صوری دولت جاویدت آرد بصیر از لعل و گوهر کان شود
بصیر از دانه آید خوشه پر بصیر اندر رحم یک قطره آب	ز خوشه ره روان تو سپهر شود نه ماه و ماه جهان آب
ز لیلی بادل و جان رسید کریانی درین تا بدامن	شد از کتار دایه دل رسید کسی از صبر کوشش با بدامن
ولی صبری که کرد عاشقش جو کرد و ناصح از کتار خاموش	تول نا صحن مصلحت کشیش کند آن حرف را عاشق فراموش
لی طاقت شدن ز لیلی در غارت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بر زندان رفتن و شهادت حال وی کردن	
خود ز زندان مغرب پیست مهر ز لیلی فلک را جبهه شد کم	سنان کرد از ز لیلی فلک جبهه ز بصر یوسف اندر انگ انجم
ز لیلی را غم وین جان کرد سنان را شد زانگ او جگر خون	که اسگشتن کون خونشان کرد وزان خون دامن کردن جگر کون
بگریه ناله جان نوز برداشت خود وی اندر شب آرد و عاشق	سنان آه و فغان روز برداشت شب کرد و فزون تر روز عاشق

در جهان تیره باشد در کنارش  
نزد آید کسی که شبی باشد  
ز غم در شبی که شبی باشد  
شب که در شبی که شبی باشد  
شب که در شبی که شبی باشد  
شب که در شبی که شبی باشد  
شب که در شبی که شبی باشد  
شب که در شبی که شبی باشد  
شب که در شبی که شبی باشد  
شب که در شبی که شبی باشد

چو بنود روی جان بر تو اکن ز بس اندوه دل شمشیر خست	بصد شعل کرد و خانه روشن ز دین خون ل می را زد و نکست
ندانم حال بویت صفت شب که کشته در پشتهش را	کین خدمت او کیست که کرد رایت بر این پشتهش را
جوانغ از در بایش که بود که بجاده که کند از میانش	کن راحت یالیش که بود که بود وقت خواب اسانه خوا
موی آن تماشاست پایه کل او همچنان بر آغوش دست	چو مرغ آن دامن را شست پای پیل بلبش بر آب خود
بزد آن مو آب و گلش را دلش چون غنچه در سبکی فاد	بشویید که بد بلبش را و یاجون کل شادی کشاد
همی گشت اینچنین در سر کلبه از آن بس طاقت و بانی نماد	غم خود از شکست با پس دل از جوی صبر آید نماد
ز شو قش و دل افتاد آتشی نیر که یکدم جانب زندان کرایم	بدایه دید پر خون کت بر خیز بان محنت پیر اینان درایم
سنان در گوشه زندان نشستم چو زندان جای آن سپان کلزار	نه زندایسته خود را بر سپم نه زندان بکه غم نو بسیار
دل بر عاشق از پستان کشاید روان شد بسج و سوز و نار دایه	م این غنچه در زندان کشاید ماتن جیران ز دنیا شوسایه
بزدان چون رسیدن بایه سنانی میر زندان را طلب کرد	

ایست که در تاجان را  
نمود از دور آن باشنم را  
بدرخشش این باد از دور  
چو در شعله در خان غم دور  
کی بول شمع بر پای ایستاد  
ز رخ زده ایمن را از دور داد  
کی غم کرد و عاشق فزون  
کسی را بر ساطع از غم دور  
کجا بر اینی ز غم دور  
چو شمع نان کل از باد شکم  
کی طرح و فاض در غم  
شسته جل بزمه هم کلین  
از دور دور و دوری زندان  
ولی که کشته از یک پشته







<p>             مرا دیوارش از غم شکست              سعادتی سرور از آید در آن در              چه دو لقمه باشد آشنایی              خوش آن که تنغ مهرش آساید              در آستینم سرگون از روزگار              همارا از آن شک دارم بر              شود از کرد دامنش معطر              سخن کوتاه تاب کارش این بود              درین کنار جانش لب آمد              جو آمد شب که شد جلیه آید              شش این بود و در و شش این بود              بزدان شدن را جان کردی              بودی محکم خایه ازین کار              جان یوسف بنماط خایه کردش              ز پس در یاد او کم کرد خود را              که آن کز جبه می آیدش آواز              بگفتی تا بکنیزان کاه و پیکاه              بخارا از من آکاسیه موجود              ز جبیندن اول خود آیم           </p>	<p>             که پشت آن به بر و بنادشت              که پس در من فرو آید بان پر              که بوسه پای آن پان دستان              تنم چون در کرد دیار پان              پیش آفتاب روشن او              که بجه آمد به اینان نازی              ز موی غبارشش معبر              که قاریش آن کنارش این بود              درین آمده روزشش آمد              که بر دیشش این شش              که زدن بود جای آن دلروز              بر روز از غمفراش منتان کردی              کسی دشوار دیدی کاه و دیدار              که از جان و جهان بکانه کردش              پشت از لوح خاطرنیکه و بدرا              نمی آمد بجال خوشتن باز              که من همه کز بنایم از خود آگاه              بخاندم اول پس کویید              در آن شبنم کشایم           </p>	<p>             کند در دل جان جالبی را              در آید همچو جانش در رک و پی              نه بوی باشد شش از خود نه کنی              نه دل در تاج و فی در تخت بند              اگر کوید سخن بایار کویید              نیاز خوشتن را در شمار ی              رخ اندر بختکی آرد خایمی              تو هم جامی تمام از خود برون آیی              جو دایم راه دولخانه دایمی              برین دایم کران جابان قدم نه              بودی و زیانی زان بودت              مجوی اندر خودی به بود خود را           </p>	<p>             که کجایی نماذ دیگری را              نیند یکسر مو خالی از وی              نه صلی باشد شش جک              ز کوی او و سپاه خست بند              و کز جوی مراد از بار جویید              نیکر دیشش غبار عشق کاری              ز بود خود برون آید تایی              بدولتی نه سپرد درون آیی              نه از دولت خود جندن کرای              قدم دولت آباد عدم نه              بهاش امر در بکایت پودت              کرین سودایا به سود خود را           </p>
<p>             در شرح اچ نهایی یوسف علیه السلام با اهل سدا              و تفسیر کردن وی خواب توبان بادشاه مضر را و وصیت              کردن وی بر یکی از ایشان را که در پیشش نشاند           </p>	<p>             ز ما و سر که دولت ممد را یید              بخارستان رود کلزار کرد              جابر از بگذر بر شنه کشتی              جوادار در رود و تاز با           </p>	<p>             فرود دولت طلعت زرد              کل از وی نافه تا تار کرد              سودا ز معدش خم سببی              فرود در رخ سر کل جرایع           </p>	<p>             که کجایی نماذ دیگری را              نیند یکسر مو خالی از وی              نه صلی باشد شش جک              ز کوی او و سپاه خست بند              و کز جوی مراد از بار جویید              نیکر دیشش غبار عشق کاری              ز بود خود برون آید تایی              بدولتی نه سپرد درون آیی              نه از دولت خود جندن کرای              قدم دولت آباد عدم نه              بهاش امر در بکایت پودت              کرین سودایا به سود خود را           </p>

دل من است از زانوی  
 از زانوی که جگر من  
 بنماط خایه کردش  
 بزدان شدن را جان کردی  
 بودی محکم خایه ازین کار  
 جان یوسف بنماط خایه کردش  
 ز پس در یاد او کم کرد خود را  
 که آن کز جبه می آیدش آواز  
 بگفتی تا بکنیزان کاه و پیکاه  
 بخارا از من آکاسیه موجود  
 ز جبیندن اول خود آیم

<p>             که کجایی نماذ دیگری را              نیند یکسر مو خالی از وی              نه صلی باشد شش جک              ز کوی او و سپاه خست بند              و کز جوی مراد از بار جویید              نیکر دیشش غبار عشق کاری              ز بود خود برون آید تایی              بدولتی نه سپرد درون آیی              نه از دولت خود جندن کرای              قدم دولت آباد عدم نه              بهاش امر در بکایت پودت              کرین سودایا به سود خود را           </p>	<p>             کند در دل جان جالبی را              در آید همچو جانش در رک و پی              نه بوی باشد شش از خود نه کنی              نه دل در تاج و فی در تخت بند              اگر کوید سخن بایار کویید              نیاز خوشتن را در شمار ی              رخ اندر بختکی آرد خایمی              تو هم جامی تمام از خود برون آیی              جو دایم راه دولخانه دایمی              برین دایم کران جابان قدم نه              بودی و زیانی زان بودت              مجوی اندر خودی به بود خود را           </p>	<p>             در شرح اچ نهایی یوسف علیه السلام با اهل سدا              و تفسیر کردن وی خواب توبان بادشاه مضر را و وصیت              کردن وی بر یکی از ایشان را که در پیشش نشاند           </p>	<p>             ز ما و سر که دولت ممد را یید              بخارستان رود کلزار کرد              جابر از بگذر بر شنه کشتی              جوادار در رود و تاز با           </p>	<p>             فرود دولت طلعت زرد              کل از وی نافه تا تار کرد              سودا ز معدش خم سببی              فرود در رخ سر کل جرایع           </p>
--	--	--	---	--

که کجایی نماذ دیگری را  
 نیند یکسر مو خالی از وی  
 نه صلی باشد شش جک  
 ز کوی او و سپاه خست بند  
 و کز جوی مراد از بار جویید  
 نیکر دیشش غبار عشق کاری  
 ز بود خود برون آید تایی  
 بدولتی نه سپرد درون آیی  
 نه از دولت خود جندن کرای  
 قدم دولت آباد عدم نه  
 بهاش امر در بکایت پودت  
 کرین سودایا به سود خود را







<p>بکشاکش و دوشه بر دوپال اند          جو باشد خوشه بر دو کادوسه          جو باشد خوشه خشک و کادوسه          نخستین سالهای هفت کانه          همه عالم ز نعمت پر بر آید          که نعمتهای پیشین خرد کرده          نه بار در آسمان ابر عطایه          ز عرش تال داران دست دارند          جان مان کم شود بر جان دوران          جو اند این سخن شنید بر گشت          حدیث یوسف و تفسیر او گشت          بکشاکش و یوسف را پادشاه          سخن کرد دست آری بگشت آن          جوار دلم سخن شاید شنیدن          و در بان زندان شد روانه          که ای پسر و ریاض قدس خج نام          خرام آن پودین روی دلار          بکشاکش جویم سوی آن شبای          زندان سالها محبوس کرده است</p>	<p>با صاف خوش صاف حال اند          بود از خوبی سالت خبر ده          بود از پال شکت قعه آور          بود باران داب و گشت و دانه          وزان بسنت سیال دیگر آید          ز شکلی جان خلق آرزو کرد          نه روید از زمین شایخ کجایه          ز شکلی شک و پستان جان سپارد          که گوید آدمی مان و دهد جان          حریف بزم شاه داد گشت          دل شاه از دشمنان چو شکست          کرد به کرد دم این گشت باور          ولی کرد خود بگوید خوشتر است آن          جسد از مردمن باید شنیدن          بر دین مرده سوی آن یکسانه          سوی بستان سرای قدس کام          بیار ازین کل آن بستان سرار          که چون من بی کسی را بی نمایه          ز آثار کرم مایوس پس کرده است</p>
--	---

از خدا که من درین تمام  
 ازین غنا که او دلجوی  
 که زانکه چون دریم بدید  
 زینت و زینت  
 یک جابون یا با هم  
 کتاب از کار من در  
 که جسم من چو در این جودند  
 جوار خیمه من در این  
 بویین شود شب که درین  
 که بایست از جایت درین  
 را به سجده اندیشی  
 در این شب خجایت درین  
 دران خانه جایت درین  
 جسد من از انات نامدار من

<p>مرا به کر زخم نب خراین          جو اند این سخن چون گشت شاه          که پیش شاه یکسر جمع گشتند          جو ره کردند در بزم شاه آن جمع          که آن شمع حیرم جان جویدند          ز رویش در بهار و باغ بودید          تنی کار از باشد بر شش کل          کل گشت تاب بادشیکر          زمان گشتند کای شاه جواخت          زیوسف با بخر پاکی ندیدیم          نباشد در صدف کوثر خان پاک          زینجا بود شیر انجاشسته          ز دستهای نهان زیر پرده          فروغ راستیش از جان علم زد          بجرم خویش کرد افسار مطلق          بکشاکش یوسف را کجایه          نخت او را بوصل خویش خواندم          زندان از استمهای من افتاد          غم من چون گشت از حد و عاید</p>	<p>که باشم در خواش من جانین          زمان مهر را کردند آسکا          همه پر دانه آن شمع گشتند          زبان آتشین بجاد چون شمع          که بروی تن بدنامی کشیدند          که بروی تن بدنامی کشیدند          کی از دانه سپرد بر گردنش          پایش چون هند جراب ز غم          بوف خند ز تم تاج و تخت          بجز خورشید ناکی ندیدیم          که بود از نیت آه جان جهان          زبان از کید و طمان از کید          ریاضتهای عشق پاک کرده          جو صبح را پس از صدق فرد          بر آمد ز صدای حصص الحق          منم در عشق او کم کرده رای          جو کام من مداد انش را اندم          دران غماز غمهای من افتاد          مجالش کرد حال من پیرایت</p>
---	--

جانی که پیدا و از جانی  
 کون واجب بود از ملاک  
 مایجان یکد از شاه و کمار  
 بعد خندان بود و دست نه زار  
 چو شاه این گشت بخت پیشند  
 و کل بکشت و کل بخت  
 اشارت کردند از شمشیر  
 بدان فرم از شمشیر اند  
 زانکه لطف بکشت خندان  
 کل خندان بستان به زندان  
 بکشت جان و دمای بکشت  
 تمام شد بکشت



پروین یوسف علیه السلام از زندان و گرامی  
داشتن بادشاه مروری اوقات کردن عزیز مهر  
و مبتلا شدن زنجی بر تنهای و جدا

دین دیر کس رحمت دیرین	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خوردن با طبعی در رحم خون	که آید بار خنجرین ماه سپرون
پساختی که پند لعل در سپیک	که خورشید در خانش دهر یک
شب و سنج جو بکشت از درازی	طلوع صبح کردش کار سازی
چشمه کوه کران بر جانش اندوه	بر آمد آفتابش از بس کوه
پی قیسم و اگر ام دی ارشاه	خطاب آمد بهر دیگان درگاه
کر ایوان شه خورشید اورنگ	بیدانی زمر جانب دورنگ
دوید تا بزندان ایستادند	تجلیهای خود را عرصه دادند
چه از دین مکر کش غلامان	همه در خلعت زرکش فرمان
چه از جا بیک سواران سپاهی	تا بنی مرکبان با هم سپاهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان	بهرانی و سپریانی بر زبانان
سراپا مهر برون از نشان	نثار آوردان از نگران
تشی دستان با مید شاری	شماره هر طرف چپ و نمای
چونف شد سوی سپرد و روانه	تجلیهای خاص سپرد و نه
نهر از مرکبی از پائی توق	جو کوی کشته در زوگر عشق
مهر جابلها میک و غیر	زهر سوبه رمای زرو کو سر

برادر کربان افشانه  
که از ارکان کربانی را نمایند  
خداوند پاک و شایسته  
من و داند در پیش از رخسار  
خدا و خلایق انداخته  
بپای اندازد زرق و برق  
پایای خود را کین و جبین  
ایچک و جبین و جبین  
زین و جبین و جبین  
تا بسال او چون جبین  
تشی و جبین و جبین  
چون و جبین و جبین  
بیکدی و جبین و جبین  
پیش و جبین و جبین

نخست از خواب خود پر سید و  
وزان بس کردش از سر جاسود  
خوابی دلکش و مطبوع کنش  
در آخر کت کین خوابی که دیدم  
جوان تدبیر آن کردن تو انیم  
بجایای ایم منبره اخ  
منادی کردن اندر هر دیاری  
بناخن سپیک خار را خردند  
جواز دانه شود آگن خوشه  
سان با خوشه را از آن به ازین  
جو کرد خوشه در خرمن در کی  
برد کس برای عیش تیر  
ولی هر کار را باید کیلی  
بدانش غایت آن کار داند  
زهر خیزی که در عالم توان میت  
بمن تو فیض کن تدبیر این کار  
جوشا از وی بدید این کار سازی  
سپه را بندگان او کرد  
بجای خود تخت زرتشادش

در آمد لعل نوشینش متعیر  
پرسیدش سرکاری و ماری  
جان کا مد از آن کتن شکش  
ز تو پیتر آن روشن شنیدم  
غم خلق جهان خوردن تو انیم  
که اردنم نیست در تراخی  
که بود خلق را جو کشت کاری  
ز جبهه خوی فشان دانه با  
پندش همچنان از هر گوشه  
که باشد بوزخ حصان نشان  
باید روز کار خط و شکی  
تیر حاجت خود از آن خیز  
که از دانش بود با وی لیلی  
جوداند کار را کردن تواند  
چون دانا کنی کم توان یافت  
که ناید دیگری من گرفتار  
بلک مهر دادش فراری  
زمین را عرصه میدان او کرد  
بصد عت عزیز مهر خواندش

چو بالایی تخت زنده ای  
جانی از تخت زنده ای  
جوانی از تخت زنده ای  
پسیدی با یک جا و شان یکوان  
چو جانی که کوف اندیش بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی  
چو کوی که کوی کوی بودی



غم نیست ز جان آدمی نیست  
 پیش از زبان او نمی گشت  
 وین می گشت از پیش  
 این خاطر افکار بود  
 بپایش روی دور اندازی کرد  
 پیش خایه بود  
 وطن هیچ نیست  
 نمی خورد از فراق او نیست  
 ندیدم خونی بایده و ستمی  
 پیش آن که بخت بر خود دار بودم  
 ولی بیایار خردمان دیدار  
 جانش دیدی مرز و حد بار  
 از آن دولت چه حکم  
 بیدان کردش مظلوم مظلوم

غم نیست ز جان آدمی نیست  
 پیش از زبان او نمی گشت  
 وین می گشت از پیش  
 این خاطر افکار بود  
 بپایش روی دور اندازی کرد  
 پیش خایه بود  
 وطن هیچ نیست  
 نمی خورد از فراق او نیست  
 ندیدم خونی بایده و ستمی  
 پیش آن که بخت بر خود دار بودم  
 ولی بیایار خردمان دیدار  
 جانش دیدی مرز و حد بار  
 از آن دولت چه حکم  
 بیدان کردش مظلوم مژده م

غم نیست ز جان آدمی نیست  
 پیش از زبان او نمی گشت  
 وین می گشت از پیش  
 این خاطر افکار بود  
 بپایش روی دور اندازی کرد  
 پیش خایه بود  
 وطن هیچ نیست  
 نمی خورد از فراق او نیست  
 ندیدم خونی بایده و ستمی  
 پیش آن که بخت بر خود دار بودم  
 ولی بیایار خردمان دیدار  
 جانش دیدی مرز و حد بار  
 از آن دولت چه حکم  
 بیدان کردش مظلوم مژده م

[illegible][illegible]







تکا و رطلی چون جرح فیروز  
ز نور طلت اندر وی نشاند  
که بزخو شب جرح از دم او  
بر شمش پلای بسته از زر  
بر خم سم جو شک خان جستی  
اگر فلش مییدی در یک دود  
کشتی در شکار پستان کج  
کشتن میدان شدنی عرب تارق  
اگر کرد شش باز پس کشیدی  
بخش رقت در آن می بودیش  
جو کجی بود از کوه سر روان  
را حسن کردی رام و فرو  
برادیش از در آوردی بان  
بسیار چستی در شب با کجا  
ز شوخیم داربست و پال  
رسد چه خوان غان کردی  
دو پیکر بود از زینش نیالی  
جو یوسف در تلاش می کردی  
کشیدی زیر ران او صیلی

جبهه بکشد جبهه  
بندوبی حاجت  
تسلیان بی اندی  
بسیار بی اندی  
زینچین چون ان در اندی  
ازین می پست  
جبهه بکشد جبهه  
جوبی بکشد جبهه  
نخستین کدگان کردنی کجا  
که اینک در رسید از راه  
بودن بکشد جبهه  
بکشد جبهه از زینش  
بکشد جبهه از زینش

بدل زین طبعه نمیدانم  
بهر منبر که آن دلد ار کرد  
بهر محل که آن جانان نشیند  
جو یوسف در رسیدی با کردی  
بگفتی که از یوسف جبرست  
بگفتی در فریب من بگویشد  
تجی کش شاه ملک جان توان داشت  
بیش باغ جان را تان سازد  
جو جان را تان کی همراه کرد  
جو کردی کوشش آن حیران  
ز دی افغان که من عریست درم  
باشد پیش ازینم تاب دوری  
ز جانان یاکمی مجور باشم  
بگفتی این و پوشش اوقادی  
ز جام بخودی از دست رفتی  
در آن دنیا جودم از جان شاد  
برین دستور بودی روزگاری

که ناید بوی ست در دماغم  
جهان پر ناله تا مار کرد  
شمیش در شام جان نشیند  
کرتیان در دل قادی سکوی  
دین قوم از قدم او ایست  
قدوم دوست را ازین میوید  
قدومش را کجا بنیان توان  
نه شاه جان جهان را تان سازد  
ازان جان تان کن آکا کرد  
ز جادو شان صدای دور شود  
بصد محنت دین دوری صورم  
نخویم دوری الا از بصوری  
جان ستر که از خود دور باشم  
ز خود کرد بر اموش اوقادی  
جان بخود بان بی پستی  
دیدنی چستی افغان و فر  
بوزی غیر از پیش کاروباری

که رفتن زین پیراهن یوسف و اتفاقات  
بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایان

شکستنی تنالی آوردن  
بیک سپهره دی آدن  
دانشات بافتن  
فرماندهای بی دل نداشت  
دودم بود یک مملکت را  
بگفتی در طلب ازین کام  
و پیاد روی کل خواند که چید  
بوی دولت ازین پستی  
بوی دولت ازین پستی  
بوی دولت ازین پستی  
بوی دولت ازین پستی



بخت ای قله جانم حیات  
 ترا عمریت که جان می برستم  
 بچشم خود به بین رسوا هم را  
 زیوسب خند باشم مانع مجبور  
 مراد بر سجده قوی و متاسف  
 میا کام مرا گرمی تو ای  
 درین جان نغمه پسند جذین  
 به عمرت این که نابود ازین  
 می گشت این در بر خاک می کرد  
 جوشاء خورشخت خاور آمد  
 برون آمد ز لیحا چون کد ای  
 رسم داد خوانان داد برداشت  
 زمین بر آسمان می شد ز سر می  
 ز پس بر کوشای ز زمر جای  
 کس از غوغای حال او نیتاد  
 ز نویدی دل صدمه بارشته  
 ز درد دل فغان می گردوشت  
 محبت خانه خود خون بر آورد  
 پیش آورد آن میکنم را

سر من در عبادت بایات  
 برون شد که پیش زدستم  
 بچشم باز و بینایم را  
 بلا چشمی که پدرم رویش امروز  
 بخبر دیدار یوسف نیکامی  
 جود ادبی کام من دیگر نودای  
 بدین بچشم پسند جذین  
 ره نابود چو دل ازین لب  
 ز کربه خاک ز انما کی می کرد  
 صیقل الملق یوسف بر آمد  
 گرفت از راه یوسف سخالی  
 ز دل ناله ز جان فریاد برداشت  
 غیره جاوشان طسره کوکی  
 صیقل مرکبان راه چای  
 بحالی شد که اورا پس میناد  
 ز کوی حسری آوارم گشته  
 ز آتش نشان می کرد و گرفت  
 دو صد شعله یک منت بی آورد  
 ز بخت و بیکین الم را

که ای سگ سبوی خرد جام  
بدر اوجی که بر آسم  
شمار تو را بچشم سگ  
پیش روی تو چون بجد بزم  
بهر آید بال خود بچشم  
بکبر از تو بچشم  
تو یکی خاتم ایست بچشم  
بچشمی که در قدر است بچشم  
بچشم این سبب بچشم  
بچشم اسب بچشم  
بچشم خالاک بچشم  
بچشم آید بچشم  
بچشم آید بچشم

ز شل تب بکشتن خون سپردا  
 تفرع کرد و در بر خاک مالید  
 که ای عشق ترا از زیر دستمان  
 اگر نی عکس تو بت قادی  
 دل تیر بمرد خود خواسته  
 کسی در پیش تب افتادیت  
 اگر رود بت آوردم خدایا  
 بلفظ خود خدای من پیام رز  
 ز بس راه خطا پیامی از من  
 جوان کرد خطا از من فساد می  
 بود دل فارغ از داغ تانت  
 جو برکت ارز آن بر مهربان را  
 که پاک انگشته ساخت من  
 بسوق بند مسکین محتاج  
 جو جا کرد این سخن در گوش یوسف  
 کاجب گشت کین تیغ خوان  
 بخود سخا خاص من آور  
 که تا یک شمه از حالش پرسم  
 که آن تیغ چون بشو شوی کرد

کشت دردی ز دامن کرباست  
کلاش را با این تر باشد  
دو قصه جان خاک در این دنیا  
که دید بای بیجان  
سرخ و صف و صادق داد  
دو قصه شکم که در امان  
شود و هیچ صادق را نیست  
مرد را دید ادا کشت  
نه بن شاهان و نه بن زبانه  
که می جوید بهر زبانه  
ز غلام که یک هزار کشت  
و که در دست چو کی است  
ز هزار زشت چو هم جز  
نظم کردن از وی از کشت



آدم زینجا بخت خانہ یوسف علیہ السلام  
 فہم عای وی نیالی و جال و جویے را باز

۱۴۳۰

از آن خوشتر چه باشد عشق  
که کرد یار نیک اندیش عاشق  
بجلوگاه رازش یاریابد  
ز بارش سینه بی آزار باشد  
پیش اندیشند راز گوید  
حکایت های دیرین باز گوید  
ز غوغای سید چون سید  
بجلوگاه خود پست و پست  
در آمد حاجب از در کای کجاست  
نخوی ملک در عالم فسانه  
پست و در در اینک آن پیر  
مرا گشتی که بادی باش همراه  
که در دیش پست او را دو کن  
بختا حاجت او را رو کن  
گفت او پست از ساکن بر آید  
بختا رختش ده تا در آید  
خوب رخت یافت همچو زرقا ص  
و کل خندان شد و چون عجمت  
ز بس خندیش بسف غیب کرد  
گفت آنم که چون تو دیدم  
شادم کج گو مرد در بهایت  
جوانی در غمت بر بادادم

نرمی شاه ملک اندر اعوان  
ما یکبار یک کویک  
چو بوس این سخن دانست  
نه کرد و نه روی را در یک  
بگفت ای دلجا این حال  
چه حالت بدینان در میان  
چو بینکت با وی گای دلجا  
فدا دارا شد پیشش زبون  
زلفت از لبت او آید خوش  
شراب چو دمی دارد پس  
جو باز پیجوی آمد بخوبار  
بگفت که جانی و جمالیت  
تبت از دست شد دور از دوام

بکجا خم خبر شد و نارت  
 بکجا چشم تو بی نور جو نیت  
 بکجا کوز رو سیاهی بودت  
 بکت از چمن تو سر کس سخن زانند  
 سپردوز را ثار باش کردم  
 نهادم تاج حشمت بر سپرد  
 نهادم از سیم وزر خیری تسم  
 بکجا جاح تو حیت امروز  
 بکت از حاجتم را تو ز مایه  
 اگر ضامن شوی آن را بسوگند  
 و کزینے لب شرح آن ندوم  
 قیم گمنا بان کان فوت  
 کز آتش لاله در یحان برآمد  
 بخوی رفته باز آورد آتش  
 ز کافوری برآمد شکست تاتار  
 بیدای شد ز سیکین مهربان  
 خم از سپرد کل انداختن ز  
 جوانی پرش را گشت حاله  
 حالش را سپرد کاری کرد شد

بگفت از یار بحر جان که از ت  
بگفت از پس که تو غرق جو  
بازق آن تاج و دیهی که بود  
ز دست بر سر من که افشاند  
بگو هر پستش داشت که دم  
گرفتم افسر از جاک در او  
کنون دل کنج عشق اینم که یم  
ضمان حاجت تو کیست امروز  
نخواهم جز تو حاجت راضی  
بشرح آن کیم از زبان بند  
عسم و درد دگر بر خود ندیم  
بان معمار ارکان قوت  
لباس طفت یزدان سیدش  
وزان شد تاز کله از شایش  
ز صلحش آشکار شد تبار  
در آمد در سدا ز کس نور  
سیکج از توه حاشش من ر  
پس از جل پایکی شد شرد  
ز عهد پشتم پیر شد

[illegible]

برای یاد کردن







یکدیقه از یاقوت ترساخت  
گیش کام زد در عرصه شک  
چونش توش اول بر کشی کرد  
بسا که تشنه برخواست از خواب  
شد اول غرقه واکه با خوشی گشت  
و دو غمخ از دهن بر رسید  
یکی شکسته و دیگر شکسته  
جویست که سری بسته را دید  
بدو گشت این کبریا بسته چو این  
بخا جر عسیر نرم کس مید  
براه جا، اگر چه تر گشت بود  
بیطلی در که خوابت دیدم بودم  
بساط رحمت گسترده بود  
ز سر کس داشتم این تدر اباس  
محمد که این تدر امانت  
دو صد بار از حبه منع شم خورم  
جویوسف این سخن را از این چنی خبر  
بدو گشت ای کس از خود عین  
گشت اری ای معذور می دار

شکاهش قتل در دی کوهر انداز  
ز بس آمدن شدن شاد عاقبت کنگ  
در آخر ترک یابی و پیوسته کرد  
ببین بر که سپرد در زوبی آب  
برون آمد بجای خوش خست  
ز باد صحرایم با هم رسید  
نشته نالخته در شکسته  
ز باغش غنچه شکسته راجید  
کل از باد صحرای شکسته چون ماند  
ولی او غنچه با غم خجسته  
بوقت کاه انیست رک بود  
ز تو نام و شان پرسیدم  
بمن این نذر اسپرد بودی  
ز دبر کوهرم کس نوک الماس  
که کوته ماند از دست خیانت  
تو بوی افق تسلیم کردم  
سینه افروذر از اش مهر بر مهر  
ز این بر زانجه می جستی شوش  
که من بودم ز درد عاشقی زار

دل شرمی که بایان نمود  
 بجان دردی که دیان نمود  
 ترا شکلی زین جلای هستی  
 کرد و دم فتنه اید و دوری  
 یگانه بود از تو خدای من  
 کس دان غمی بدین  
 ز جبر که کمال عشق خیر  
 بچشم تو آجاسی  
 عجب کردن محبت زینجا  
 پیوست علیک ایام  
 زینا کردن  
 عبادت خانه

انہی واسطوں سے

بصدق انکس که ز درد عاشق کاشم  
که آمد در طوق عشق صادق  
ز لیلیا راجب صدیقی بود در عشق  
بطولنی در که بعت باز بودی  
لی بازی جو که در جبار ساری  
دو بعت را که ششم ثنایدی  
جو دیت جب ز دیت راست داشت  
در آن خوابی که دید از بخت پیدا  
سواهی ملک خود از دل بدر کرد  
ز شر خود بشیر سوخت آمد  
جوانی در خیال او سپهر برد  
بهر پری در معنای وی افتاد  
پس از پری که پناه جوان شد  
وزان پس در سواش زینت  
جو صدقش بود پیر و نازنا  
دل و یوسف بهر شد جان کرم  
جان ز دراه دل آن دلمه نشین

بمشوقی برآید آخر ششم  
 که بید بر شش معشوق عاشق  
 که یکسر عمر خود فرمود در عشق  
 بتدرش لیسان دیار بود  
 نمودی زیش فر عشق بازی  
 یکی عاشق یکی معشوق خواند  
 ره در سیم نشسته خواب  
 بدام عشق پیوسته شد گرفت  
 بلکه مهر آسنگ سفر کرد  
 نه مهر خود نه بر پیوست آمد  
 بامید و حال او پیر برد  
 بکوری بی تماشای می افتاد  
 مبر روی آجان جهان شد  
 بدل قید و فاش زیت تار  
 در آسنگ کرد بر پیوسته سر  
 که می آمد از آن دل کشید ششم  
 که کساعت نماید از وی شکش

که خاکی کی ز صافی  
 بسن بر نهایی روی  
 زین که هر چه دادی  
 باین آستان خاکی  
 ولی از روزی ز بد بخت  
 ز خاکی که هر چه دادی  
 جان و دین و دوی چشم  
 که بپوشد ز خاکی  
 بی در و دیوار و دیوار  
 که بپوشد ز خاکی  
 و زین که هر چه دادی  
 باین آستان خاکی  
 ولی از روزی ز بد بخت  
 ز خاکی که هر چه دادی  
 جان و دین و دوی چشم  
 که بپوشد ز خاکی



بشی در جنگ یوسف شد کزیران چو زد دیت از قمار دامن ز دستش خاک شد پیرامن او دریدم پیش ازین پیرامن تو پیا د آتش کجای من رسیدی نوم سپهر اسم اکنون بشی دیرین کار از قمارت میهرام چو یوسف روی خود در بند کید بنام آوز زر کاشانه خشت خو کاخ آسمان فرود جشتی پرازش و سکار از دوش ز رو نهاش نور بخت تابان ز عالی عسرفا ششم بد دور ز عکس شمش خور بد مایه دید ز آب گل یکدیگر تان بهر شاخی از آن بهر تان بسان خانه زو فخر خند بختی دو صد نشین رخ بخت روی ز لیخا گرفت از مهر دل و بروکت ای باو ناع کرامت در آن وقتی که یوسف خواندی غلام	خلاصی حبت از دامن خیران ز دستش خاک شد پیرامن او دریدم پیش ازین پیرامن تو پیا د آتش کجای من رسیدی نوم سپهر اسم اکنون بشی دیرین کار از قمارت میهرام چو یوسف روی خود در بند کید بنام آوز زر کاشانه خشت خو کاخ آسمان فرود جشتی پرازش و سکار از دوش ز رو نهاش نور بخت تابان ز عکس شمش خور بد مایه دید ز آب گل یکدیگر تان بهر شاخی از آن بهر تان بسان خانه زو فخر خند بختی دو صد نشین رخ بخت روی ز لیخا گرفت از مهر دل و بروکت ای باو ناع کرامت در آن وقتی که یوسف خواندی غلام
---	--

یوسف در بند کید  
چو یوسف روی خود در بند کید  
بنام آوز زر کاشانه خشت  
خو کاخ آسمان فرود جشتی  
پرازش و سکار از دوش  
ز رو نهاش نور بخت تابان  
ز عکس شمش خور بد مایه  
دید ز آب گل یکدیگر تان  
بهر شاخی از آن بهر تان  
بسان خانه زو فخر خند بختی  
دو صد نشین رخ بخت روی  
ز لیخا گرفت از مهر دل و  
بروکت ای باو ناع کرامت  
در آن وقتی که یوسف خواندی غلام

در آن خلوت پیرامی بود حسند بوصل یوسف و فضل خداوند خواب دیدن یوسف علیه السلام ماور و پدر را وار خداوند تعالی وفات خود طلبدن	ز می حیرت که ماکه میبختی کیشا شاه دولت در اغوش ندیدم خاطرش از غم عباری ز ناکه باداد باری بر آید در آید دریا وصل کنج ز لیخا چون ز یوسف کام دل یا بدل خرم بخاطر شادی رست نمادی فیت آیام وصالش پای دی داد آن کل بر بوند مرادی از جهان در دل نبودش شبی نهاد پیر یوسف محراب بدرد دید با مادر نشیت نداکر دنگای فرزند دریاب ز ناخواهی بر آب و گل زخم چو یوسف فیت پیداری از آن خوا	کشد با شکا وصل رختی کند از دوحسره از رافز او شادی یکدیگر زان روز کار می پسوم خبر را کاری بر آید درخت از زو را بسکند بوصل د آتش آرام دل یا ز غمهای جهان آزادی رست در آن دولت رطل بکشدش بر سر ز بدل فرزند فرزند که بر خوان اهل حاصل نبودش رویدار شین ز در زان خوا برخ چون خور تقاب نور کشد آیام دوری شباب بهر تگاه جان و دل قدم نه بیلوی ز لیخا شد ز محراب
---	--	--

یوسف در بند کید  
چو یوسف روی خود در بند کید  
بنام آوز زر کاشانه خشت  
خو کاخ آسمان فرود جشتی  
پرازش و سکار از دوش  
ز رو نهاش نور بخت تابان  
ز عکس شمش خور بد مایه  
دید ز آب گل یکدیگر تان  
بهر شاخی از آن بهر تان  
بسان خانه زو فخر خند بختی  
دو صد نشین رخ بخت روی  
ز لیخا گرفت از مهر دل و  
بروکت ای باو ناع کرامت  
در آن وقتی که یوسف خواندی غلام











خوش آن عاشق که جانش را چوین حال در اوجن بدیدند هر آن نوحه که بجهش او کرد می کرد نوحه نوحه کر را چو ساز نوحه را امکند دست شدش ز دیوانه اشکباران سیان غنچه که شاخ سمن است ز گردنش رخ پاک کرد زین همه که این دولت بس ولی دانی این شیرین چکات خسب کوید که با طرب اریل هر که جایش خط و دوا خواست رین خسته تو را کار دادند شکاف سبک قیر اندای کردند پس حیل که جبرنج بی دعا می دادم که با ایشان کین داشت یکی شد غرق بحر اشتیاق چو خوش گشت آن قدم فرود که عشق آجاکه باشد کرم کار	دور دیگری و زهره امکند نه هیچ از دست رفته با دوستی سترده فلک بر خویش جان اردما گرفت ریم در چرخ و خشم او نه پسی پس که ز رخ می خورد ز غلش محکم سالم نخواست محبه ابر که زور و شمشیر است هر آن دافع است هر می نی نویسد ادر و شبهای مجبور چه حاصل زبان چو نوری در دست چو شیران روز دور است از دور بچه آزار مار از دور گشت پس زگر خویش که خود نیالیم ترا با هر که رود را شناسیت بی که دشمن بود این سپهر طارم که تا با هم تبایع را کشید سنوز این مرغ نافوخ بر انعام طباع بکشد از کدو که بکشم بانه مرغ دور از آشیانه بین دور سپرد مهر گشت بهرش دل کسی چون صبح کم است	پلی از آزار مازور از زمانه ریدن چون تو اینم از دم او ز صد کس بر می زخمی نکرد که امین سینه کان با نخواست نهاد بر دل از او دواست وزین بی مرغی چش می نی هر آن روزی از عالم نو نجا طر با سپردی در نیت ولی شبا کند با بلندی که با مار دور شیر و بلمکت که با شیر و ملک اندر جوالم فتر اکرارت آخر جدا بسی تابش و جوشید و غم شکار مرغ جان دادم کشد بجید دانه کامی ازین کام کند هر یک با صل خویش بوند ولی ریخون ز قند آت دانه که هیچ از کین که از نیت شیر که در خون عشق تر شام است
--	---	---

خوش آن عاشق که جانش را  
چوین حال در اوجن بدیدند  
هر آن نوحه که بجهش او کرد  
می کرد نوحه نوحه کر را  
چو ساز نوحه را امکند دست  
شدش ز دیوانه اشکباران  
سیان غنچه که شاخ سمن است  
ز گردنش رخ پاک کرد  
زین همه که این دولت بس  
ولی دانی این شیرین چکات  
خسب کوید که با طرب اریل  
هر که جایش خط و دوا خواست  
رین خسته تو را کار دادند  
شکاف سبک قیر اندای کردند  
پس حیل که جبرنج بی دعا  
می دادم که با ایشان کین داشت  
یکی شد غرق بحر اشتیاق  
چو خوش گشت آن قدم فرود  
که عشق آجاکه باشد کرم کار

دور دیگری و زهره امکند نه هیچ از دست رفته با دوستی سترده فلک بر خویش جان اردما گرفت ریم در چرخ و خشم او نه پسی پس که ز رخ می خورد ز غلش محکم سالم نخواست محبه ابر که زور و شمشیر است هر آن دافع است هر می نی نویسد ادر و شبهای مجبور چه حاصل زبان چو نوری در دست چو شیران روز دور است از دور بچه آزار مار از دور گشت پس زگر خویش که خود نیالیم ترا با هر که رود را شناسیت بی که دشمن بود این سپهر طارم که تا با هم تبایع را کشید سنوز این مرغ نافوخ بر انعام طباع بکشد از کدو که بکشم بانه مرغ دور از آشیانه بین دور سپرد مهر گشت بهرش دل کسی چون صبح کم است	پلی از آزار مازور از زمانه ریدن چون تو اینم از دم او ز صد کس بر می زخمی نکرد که امین سینه کان با نخواست نهاد بر دل از او دواست وزین بی مرغی چش می نی هر آن روزی از عالم نو نجا طر با سپردی در نیت ولی شبا کند با بلندی که با مار دور شیر و بلمکت که با شیر و ملک اندر جوالم فتر اکرارت آخر جدا بسی تابش و جوشید و غم شکار مرغ جان دادم کشد بجید دانه کامی ازین کام کند هر یک با صل خویش بوند ولی ریخون ز قند آت دانه که هیچ از کین که از نیت شیر که در خون عشق تر شام است	خوش آن عاشق که جانش را چوین حال در اوجن بدیدند هر آن نوحه که بجهش او کرد می کرد نوحه نوحه کر را چو ساز نوحه را امکند دست شدش ز دیوانه اشکباران سیان غنچه که شاخ سمن است ز گردنش رخ پاک کرد زین همه که این دولت بس ولی دانی این شیرین چکات خسب کوید که با طرب اریل هر که جایش خط و دوا خواست رین خسته تو را کار دادند شکاف سبک قیر اندای کردند پس حیل که جبرنج بی دعا می دادم که با ایشان کین داشت یکی شد غرق بحر اشتیاق چو خوش گشت آن قدم فرود که عشق آجاکه باشد کرم کار
---	---	--

خوش آن عاشق که جانش را  
چوین حال در اوجن بدیدند  
هر آن نوحه که بجهش او کرد  
می کرد نوحه نوحه کر را  
چو ساز نوحه را امکند دست  
شدش ز دیوانه اشکباران  
سیان غنچه که شاخ سمن است  
ز گردنش رخ پاک کرد  
زین همه که این دولت بس  
ولی دانی این شیرین چکات  
خسب کوید که با طرب اریل  
هر که جایش خط و دوا خواست  
رین خسته تو را کار دادند  
شکاف سبک قیر اندای کردند  
پس حیل که جبرنج بی دعا  
می دادم که با ایشان کین داشت  
یکی شد غرق بحر اشتیاق  
چو خوش گشت آن قدم فرود  
که عشق آجاکه باشد کرم کار



<p> بهر چهری که افتد دل بند  بصد چهرت برین خواهی  شما دستی داز پاند بکیل  وگر تو نمکی اکس که بست  توخته غافل او استاده  در آورد از درستی با بست  عصا کیری کب کا روایی  جو هر تار شاخ را زین کند  بروزت بجه طاقت زبون کرد  بری دستی سوی سر کار بست  جودت از دست پرورن بجه  ز جبهت بر دند و شنایی  جود پیش ترا نیست سرت  یکی جبهات در کوری تنگی  ز سیمین بین که مت را جلی بود  در آن عدت خان کسری می فاد  ز نادانی و نطق و جوئی  بین آیین ز پس سپیدی  نویسنی سگستی راز جایی </p>	<p> چون بباد کی شسته بصد شاخ  در کل پرداغ شست و روی کلین  در خبان از جفا در رقص اندو  بود که کوزان قمری چهر سو  نزاران با نزاران غمسه در  مطوق فاخته کردن بجه  جانی را دیدی و فصل بهار  پس دم سپیدی با دخترا  دم آن سپید از در دخترا  رخ این زرد از اندوه جدا  رفته آب در کما از شاخ باغ  نمود غور و شاشی باغی  ز هر جا در رفت و نشستن را  از آن تاج تار که مار بن را  در و نش را جودت خنثی  به آن خوابانستان ز اشک  شسته بر رخ زرد غم  زرد و خنثی رخ در آب منهل  جبار از دست بر دوردیدی </p>	<p> بهر چهری که افتد دل بند  بصد چهرت برین خواهی  شما دستی داز پاند بکیل  وگر تو نمکی اکس که بست  توخته غافل او استاده  در آورد از درستی با بست  عصا کیری کب کا روایی  جو هر تار شاخ را زین کند  بروزت بجه طاقت زبون کرد  بری دستی سوی سر کار بست  جودت از دست پرورن بجه  ز جبهت بر دند و شنایی  جود پیش ترا نیست سرت  یکی جبهات در کوری تنگی  ز سیمین بین که مت را جلی بود  در آن عدت خان کسری می فاد  ز نادانی و نطق و جوئی  بین آیین ز پس سپیدی  نویسنی سگستی راز جایی </p>
--	---	--

بهر چهری که افتد دل بند  
بصد چهرت برین خواهی  
شما دستی داز پاند بکیل  
وگر تو نمکی اکس که بست  
توخته غافل او استاده  
در آورد از درستی با بست  
عصا کیری کب کا روایی  
جو هر تار شاخ را زین کند  
بروزت بجه طاقت زبون کرد  
بری دستی سوی سر کار بست  
جودت از دست پرورن بجه  
ز جبهت بر دند و شنایی  
جود پیش ترا نیست سرت  
یکی جبهات در کوری تنگی  
ز سیمین بین که مت را جلی بود  
در آن عدت خان کسری می فاد  
ز نادانی و نطق و جوئی  
بین آیین ز پس سپیدی  
نویسنی سگستی راز جایی

<p> بهر چهری که افتد دل بند  بصد چهرت برین خواهی  شما دستی داز پاند بکیل  وگر تو نمکی اکس که بست  توخته غافل او استاده  در آورد از درستی با بست  عصا کیری کب کا روایی  جو هر تار شاخ را زین کند  بروزت بجه طاقت زبون کرد  بری دستی سوی سر کار بست  جودت از دست پرورن بجه  ز جبهت بر دند و شنایی  جود پیش ترا نیست سرت  یکی جبهات در کوری تنگی  ز سیمین بین که مت را جلی بود  در آن عدت خان کسری می فاد  ز نادانی و نطق و جوئی  بین آیین ز پس سپیدی  نویسنی سگستی راز جایی </p>	<p> بهر چهری که افتد دل بند  بصد چهرت برین خواهی  شما دستی داز پاند بکیل  وگر تو نمکی اکس که بست  توخته غافل او استاده  در آورد از درستی با بست  عصا کیری کب کا روایی  جو هر تار شاخ را زین کند  بروزت بجه طاقت زبون کرد  بری دستی سوی سر کار بست  جودت از دست پرورن بجه  ز جبهت بر دند و شنایی  جود پیش ترا نیست سرت  یکی جبهات در کوری تنگی  ز سیمین بین که مت را جلی بود  در آن عدت خان کسری می فاد  ز نادانی و نطق و جوئی  بین آیین ز پس سپیدی  نویسنی سگستی راز جایی </p>	<p> بهر چهری که افتد دل بند  بصد چهرت برین خواهی  شما دستی داز پاند بکیل  وگر تو نمکی اکس که بست  توخته غافل او استاده  در آورد از درستی با بست  عصا کیری کب کا روایی  جو هر تار شاخ را زین کند  بروزت بجه طاقت زبون کرد  بری دستی سوی سر کار بست  جودت از دست پرورن بجه  ز جبهت بر دند و شنایی  جود پیش ترا نیست سرت  یکی جبهات در کوری تنگی  ز سیمین بین که مت را جلی بود  در آن عدت خان کسری می فاد  ز نادانی و نطق و جوئی  بین آیین ز پس سپیدی  نویسنی سگستی راز جایی </p>
--	--	--

بهر چهری که افتد دل بند  
بصد چهرت برین خواهی  
شما دستی داز پاند بکیل  
وگر تو نمکی اکس که بست  
توخته غافل او استاده  
در آورد از درستی با بست  
عصا کیری کب کا روایی  
جو هر تار شاخ را زین کند  
بروزت بجه طاقت زبون کرد  
بری دستی سوی سر کار بست  
جودت از دست پرورن بجه  
ز جبهت بر دند و شنایی  
جود پیش ترا نیست سرت  
یکی جبهات در کوری تنگی  
ز سیمین بین که مت را جلی بود  
در آن عدت خان کسری می فاد  
ز نادانی و نطق و جوئی  
بین آیین ز پس سپیدی  
نویسنی سگستی راز جایی



تیندستم که جانو سپردل  
چنین گشت چون نس رید  
ز فرج ایتهم یک فرجه بود  
شما و دل بودش زان سپهر  
ز بخت دین کاخ دلروز  
نیاید در دلت هرگز که کاهی  
ایدم خاک کنشی پاشارت  
بر آن کن کنش را از پاشارت  
بر افکن برود افلاک ارش  
برون از پرد ما محدود نور  
در آن معسر ز امید کم شو  
جو کم گشتی در دیایی رمایی

از نور شمس چه در عالم کل  
لبیکای کاشکی شمس در د  
که عالم زان بس از هر کم بود  
فوج را از جهت از فوج است  
که از متکا بنسره دایمی امر و  
کنی در حال این عالم نکایه  
در و صد کی سختی یک دانه  
و گریخته یا در به مایه  
بپای پس از رد کی مردم ازین  
کران هر لحظه خورشید پرور  
بپایان دزد در خورشید کم شو  
زرد و فرقت و داغ جدا

در بند دادن و بند نهادن میزنند از جمله که است ادراک  
در نوک اکتساب کالات استوار دارد و پای میل  
در ذیل اجتناب از جالات برقرار داشته اند  
طایفه ویرانها

و لا ک الله ای سزانه  
فرزند دانا نبرد  
مراقتا شد پال قوراست

که در تو باد از بد جداود  
که وقت حاجت از اکابر بندی  
ترامی ایام قبل می آید مراد

کسی که دعویٰ فدرزاکمی کرد  
 و یکن پاداشش درین  
 نیاید بیکس عم دو باره  
 جو کب عالم کردی در عمل کش  
 چه حاصل زانکه دانی کیمیا را  
 چه تو مفت عمل چون خلقی خاص  
 عمل کر معنی اخلاص پست  
 ز کاری خام پس سودی ندارد  
 جو اخلاص آوری می باشد اکا  
 بخوش بوشی و خوش خواهی گوی  
 غرض از جامه دفع درد برد  
 اگر آفتاب خوش بوشی قرار است  
 چو روبه گر شوی از زرم شادان  
 شیرین کن بنجو کس حصد  
 بطنی شاد زی زین بحمد جو خوا  
 ز خوان هر کسی کالای گشت  
 کند را چون کنی در خور خود  
 با جان بر اجادیت بکشی  
 هاشان قص و پستان نم چه

کجا با مردگان بجای می کرد  
 که علم آفرید و آن عجب کوتاه  
 بعلی رود گزانت منت جاره  
 که علی بی علل ز ریت بی نوش  
 پس خود را کزده ز ریا را  
 رسیده آرد طرز کن با جلاص  
 بدوق محبت کاران حکار  
 جو حلو افام باشد علت ارد  
 که باشد ضد خطر اخلاص  
 بیاب از راختیت و شکم می  
 غار دسیل ریت که هر مرد  
 بود ز آفات چون قند حصار  
 کشدت پست از پیکر سنا  
 که آخر بد بخت نهد شد  
 که تا نچ کهر کردی صدف و  
 در از از روی انکشتان کن  
 مکن ان را منه انکشت بر  
 من در شقای مدخلی پای  
 فان الارض منراض المحبه

[illegible]







کمن و عدل اگر کردی خاکین	طریق بی وفایی را بکن
از آن حضرت که فیاض وجود	خطاب جمله او بوالقعود
جوانان آن نه در بند پیر	پیر بکند او فرزندان پیر
خود و از روشنی بود نشان	چه حاصل زان جواش است
کمن بادش بخرد خلوت خاص	که شادی شادش از تکیه و احلا
چون بدی شنوی داند و فای	جودا با پیش در جانگی حای
نه چون نادان یک کوشش درای	بدیک کوشش و نش گذاری
نه روید بی در کمنی دانه رخا	نیاید قطره قدر که بر پاک
باشد این مثل پوشیده بکس	که کرد رخا کس چنی بود پس
جو در یاقی جیش نماید	زبانک خود کی بی حاصل چاید
همان به گزندین دیر مجاری	کند فضل خدایت کار ساری
در محاط نه نش و رقی و ادن وی را از حیض خوشتن	
داری و خود بندی و بدزد و پست کوتایه	
و همت مندی	
کجا بخت کمان رو در جامی	کمن زین شتر در کار خایه
چه باشد بختی آزاد بودن	بکاک پستی افتاده بودن
پیشی زیر این زنگار کون	که از خاست میوه بر شاخ
نشد چون کند در بختی روی	خو زد بکس طغان جاخوی
ز خوان بخت کاهان شمشیر	زینک انداز خانان شمشیر

کمن و عدل اگر کردی خاکین  
از آن حضرت که فیاض وجود  
جوانان آن نه در بند پیر  
خود و از روشنی بود نشان  
کمن بادش بخرد خلوت خاص  
چون بدی شنوی داند و فای  
نه چون نادان یک کوشش درای  
نه روید بی در کمنی دانه رخا  
باشد این مثل پوشیده بکس  
جو در یاقی جیش نماید  
همان به گزندین دیر مجاری  
در محاط نه نش و رقی و ادن وی را از حیض خوشتن  
داری و خود بندی و بدزد و پست کوتایه  
و همت مندی  
کجا بخت کمان رو در جامی  
چه باشد بختی آزاد بودن  
پیشی زیر این زنگار کون  
نشد چون کند در بختی روی  
ز خوان بخت کاهان شمشیر

مندی دامن درین شکی بدور	جراشادی برین وضع مکرر
مکرر که جبهه آینه باشد	طبیعت را مال آنکه باشد
زبان بکند از فکر بود خود کن	رپستی روی در با بود خود کن
درون از مثل شغولان سپردار	دل از شغولی غولان سپردار
چون عشق در دوران میاموز	چراغ از بهر شب کوران میاموز
همی دار از کز افاناس را پس	که شرط ره رو اند پاس
پنس کوزدی آکاسی نیاید	برید عساکران شایه
جسراغی زندگانی را بود	دماغ عقل را دود است
جوانی تیر کی بردار دیارت	منور شد به سیری روزگار
پیر آمد ظلت کوری و دوری	بر آید نیرالشب و نوری
از آن ظلت ندیدی هیچ کامی	بزن در پرتو این نور کاری
بود زین کلام راه آری نیجایی	که آجا شنوی بوی فای
جو رنگ آخر ترا از بوی خدای	جو نماند به معیندی رسیدی
بدل کر پست از آن رکت ججایی	بکن سجده کاران خضایی
ز پیری بر سر ت برقی هست	وزان غم گریه تو آب است
در آگهیان بر آه غنچه جواس	بر آب برق شوی اول سایه
سیاهی که زانی شستین از دل	مذاقم زین سیه کاری
تلم بکن که دست عرشه دار	درق برد که فکرت نرنگار
چراغ فکر را تابانی نماید	زیاض شعرا آبی نماید

مندی دامن درین شکی بدور  
جراشادی برین وضع مکرر  
طبیعت را مال آنکه باشد  
رپستی روی در با بود خود کن  
درون از مثل شغولان سپردار  
چون عشق در دوران میاموز  
همی دار از کز افاناس را پس  
پنس کوزدی آکاسی نیاید  
جسراغی زندگانی را بود  
جوانی تیر کی بردار دیارت  
پیر آمد ظلت کوری و دوری  
از آن ظلت ندیدی هیچ کامی  
بود زین کلام راه آری نیجایی  
جو رنگ آخر ترا از بوی خدای  
بدل کر پست از آن رکت ججایی  
ز پیری بر سر ت برقی هست  
در آگهیان بر آه غنچه جواس  
سیاهی که زانی شستین از دل  
مذاقم زین سیه کاری  
درق برد که فکرت نرنگار  
زیاض شعرا آبی نماید



دارد آن سپهر لایق الهی	بیتبیل سالم مایوس الهی
ولی کرده ازین خوارک	پسوی صفت پیرانی امک
ازین دایم گرفتار این	بیزد امن عرش ارسید
درون از تشکر یک شسته	ز کثرت پر و حدت بار شسته
بر پهلوی خود این دل نیایه	چه باشد که ز خود پهلوی نیایه
منی پهلوی مبدی کار دایه	میان کار دایان پهلوی نیایه
چه خوش گشت آن دل آن کج	که باشد روزی داری مرفه آن
همی آید عازان مرزین	که باشد شیش او عجز و نصیر
ولی که در دای تو بیت	که پیش کار دایان این بود کار
خواب دل را که حشر گشتم	بوشش کوه سپهر ارسیم
بجوی از پهلوی سپهری مکل	که این شد بدست آوردن دل
خاتمه در شکر اتمام و یایح اختتام بعض کرام	
اقباسم الله تعالی الی یوم البیتام	
بمکه الله که بر عزم زمانه	بپایان آید این لکش فپانه
دل که نظم سنجی در عباد بود	ز کفر قافیه در شکار بود
سیکد از کف کفرت ترازو	پشت از نظم سنجی شست بارو
ز دیوار قافیت شتی	براه نرمی افتاد از در شتی
سرم برداشت از آنو کرایه	سکبه شد خاطر از بار نهاییه

بیتبیل سالم مایوس الهی  
پسوی صفت پیرانی امک  
بیزد امن عرش ارسید  
ز کثرت پر و حدت بار شسته  
چه باشد که ز خود پهلوی نیایه  
میان کار دایان پهلوی نیایه  
که باشد روزی داری مرفه آن  
که باشد شیش او عجز و نصیر  
که پیش کار دایان این بود کار  
بوشش کوه سپهر ارسیم  
که این شد بدست آوردن دل  
خاتمه در شکر اتمام و یایح اختتام بعض کرام  
اقباسم الله تعالی الی یوم البیتام  
بمکه الله که بر عزم زمانه  
دل که نظم سنجی در عباد بود  
سیکد از کف کفرت ترازو  
ز دیوار قافیت شتی  
سرم برداشت از آنو کرایه

در قفا از بریشانی رسدند	بدامن بای جمعیت کشیدند
بیان کل دو برکت یک بوست	که تا کی بر کند زایش ملک بوست
جو کل مردم دو باجی تا زشان بازو	ز پوز تابشید از زشان بازو
بجای من ملک صدق قوم	بنام عاشق و معشوق میوم
ز انش طوطی آسایم شکر خا	جو بردم بر بویست ز نیلخا
بنایم ز جرم نو بهاریت	که ز باغ ارم را فلاح عارست
بود و در آستان زو نیایه	برستان ز کور دی نیایه
مزدان تا ز کل درویش گشت	دو صد ز کس خواب باز خسته
جهانی معانی شاخ در شاخ	عیار آتش نو آستان کج
خط میگین او بر لوح کافور	جو در پای در قحان سایه و نور
مران حرفی که در وی چشم داشت	ز معنی موج زن یک چشم سارست
محبوبه جدول از هر چه ساری	بر از لب لطافت لویاری
خوش آن ره رو که دولت سارکاش	شاد بر لب آخو پارسش
نظر در آتش ز دل غم بشوید	بهار از خاطر در غم بشوید
ز جانش سرزند سپر و فایلی	ز دست آورد بر دست دعا لی</td
ز موج بحر الطاف ایلی	کند این شبه لب را قطره خوی
جو آرد تان کل بار او را خوش	مکرو با غمان بروی فراموشش
تلم سباجی این جنس جاسر	رساید آینه سالی باخو
که باشد بعد از آن سپاسی محبده	نهم سال از نهم عشر از نهم صد

بیتبیل سالم مایوس الهی  
پسوی صفت پیرانی امک  
بیزد امن عرش ارسید  
ز کثرت پر و حدت بار شسته  
چه باشد که ز خود پهلوی نیایه  
میان کار دایان پهلوی نیایه  
که باشد روزی داری مرفه آن  
که باشد شیش او عجز و نصیر  
که پیش کار دایان این بود کار  
بوشش کوه سپهر ارسیم  
که این شد بدست آوردن دل  
خاتمه در شکر اتمام و یایح اختتام بعض کرام  
اقباسم الله تعالی الی یوم البیتام  
بمکه الله که بر عزم زمانه  
دل که نظم سنجی در عباد بود  
سیکد از کف کفرت ترازو  
ز دیوار قافیت شتی  
سرم برداشت از آنو کرایه



<p>که ماند دور از آن ایشام عام بعد خفته است این که هر یک وزان هر که کلکش شود با بی و در از غش شیرین کام و لها بست خواب ازین که در شکر خند بیان نور نزل چشم بر باس جز او کم یافت ز مهر میت کند طبع لیا شاد و خرم که ناید از عطای عالمش یاد بهر نشستن این نجای جایی بشوی از چشم ر چون نام خوش دین سودا فایده سیط کن</p>	<p>بر پسم تقیه زان و مش نام ولی کی توان ران فیم و ادراک کند در سر طبعش بوسکا فی نند زین سرش کین دام و لها دل عاشق از آن یک یافد نیز کس ختم شد این شایسته بلی در بارگاه ادیت همیشه تا عطای دور عالم جان دل با خدا می شناسد سخن راز و عاداتی تمامی یه کاری مکن چنان خوش ازین صحرای خواجه پیکر کن</p>	
	<p>ز بارگاه شمال خاکی د که پست از هر چه کوی خاکی به</p>	
	<p>م</p>	



سای و محو

[illegible]



خوام که کینه پوی است اسکن	در دامن رحمت زنده بگردد
باشد به جوین بگشته رایلی	زین جنب زدن رسد نوایی
دست نکوت در سلسله مکات زدن و بر زوید و جیب	
واجب بالذات آمدن	
نظار بکمان این کمن دیر	در م حله طریقه سبک یسر
باغ نظران آونیش	روشن بهر آن تیرنیش
بوشیده درج جرخ خوانان	نوشته درج دهر خوانان
مر جا بار مظهر کمارند	زان پی در موش آرنند
تند زشته بر خود بند	کینه زشته ریش بوند
در خط جو قلم نهند و مانند	زان قصه خط نویس خوانند
مر جا که به پند زشته تابه	در کردن شان شود طنابه
تاج شونده وزدان	وز جرخ بسوی سبرخ کردن
مر جا خوانند تازه حرفی	در نامه ز خانه شکرینی
زان حرف بسوی خانه آیند	وز خانه بخانه زن کر آیند
از مرجه بود ملک امکان	در جلوی کوی چشم تاجان
صد سلسله در میان نهد پای	یکس نیمه نستی یک جای
از مرکز دایره بپسوی	باشد خطی مضف نظر را روی
کارش محیط یابد انجام	یرش محیط گیر دآرام
در دایره کین خط طریقه است	مر یک محیط میرود در است

روین در پات نه چپی  
قدی داری کردی چپی  
ای تاج بپسوی  
رو عاز دو جهان سج  
یک خط ز تاب سج بابای  
سجیده سج بابای  
در کوشش سج بابای  
من این شکای سج  
شتر چه دل نباش سج  
اینه سج  
باید دل سپیدن  
زینش نشیندن  
تاجه نشیند بای  
ان که بسیند رای

ای اولی که در کار  
ای دوم که در کار  
ای سوم که در کار  
ای چهارم که در کار  
ای پنجم که در کار  
ای ششم که در کار  
ای هفتم که در کار  
ای هشتم که در کار  
ای نهم که در کار  
ای دهم که در کار

مقتضی عجب که زیر و بالاست	بر مان وجود حق تعالی است
بر من کرم که نو نور دست	از کار که قدیم نو دست
مر مرغ غنی که در ترانه است	تو جید سرای آن کانه است
مرغبه بگراودمانی است	مر پر که کلتری زبایت
مر لاد که در جرم باغی است	از نور بد آتش جاعی است
از بنره تر بطرف کشن	داد خط بند کشن سپن
با حلفت نبریکه بختان	رقصان بهوای او در خان
راشفت مان باغ دایم	در طاعتش تیا دایم
مار اگر بچگاه تعلیم	بناده برق تاج کریم
هشیخ ملا که بر سپه آید	کردن کسی از دشمنش آید
آن به که ز غن پاک باشیم	در راه و فاش خاک باشیم
نند دل و جان با او سپاریم	خود در دو جهان فراداریم
آن دم که رسد پیش ما فر	کردد سکرات مر که ظاهر
جز دامن فضل او نکشیم	میریم بیاد او جو می رسم

نخل خانه رطب بار سپاستن و نخلستان خواجه ابرار	
بان آراستن عیده افضل الصلوات	
واکل التحیات	
ای صدر نشین تخت کینن	نخم و شعر درخت کونین

ای اول زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار  
 ای بخت زبانه کار

ای اولی که در کار  
ای دوم که در کار  
ای سوم که در کار  
ای چهارم که در کار  
ای پنجم که در کار  
ای ششم که در کار  
ای هفتم که در کار  
ای هشتم که در کار  
ای نهم که در کار  
ای دهم که در کار



یکس که بختش نیک بود  
همه کیش از خواست کردون  
آخر چشم و مال کردن  
کامی که زده برشتابان  
کو باشن بلند قدر چون طور  
ای که سپید محبت  
ملکت خاتم نهاد درشت  
خاص تو خلافت سیاه  
در حب تو خاتم خلافت  
باجت تو تحت تخت چنان  
مهر تو بجایش مهر کن بود  
او پست زده بوشن پیش  
او در صف وحش و خوف طیر  
جریل پسر وری بهر تاج  
ای مقصد کار کا که تدبیر  
در خاک ارادت او لکن گشت  
این کاخ زنج آهنین  
با تو زو که چنان چه حاصل  
رتو ز سپهر کیه کامت  
خورشید رخ تراش بود  
بر شام جاشو دشت کون  
ز دختی جرخ و چشم روشن  
زان شسته جبار بد تابان  
وز حق تو بر کتبلی نور  
پشت تو قوی بجایمت  
کردی تو ز کبریا بران شت  
شاهان بجلافت سیاه  
تابان ز فایت از خلافت  
خاتم داری ترا سیلیمان  
در دیوان تو مهر کن بود  
پای تو دواج عشق تدیس  
محتاج به بدید صابیر  
پیش تو بهدایت محتاج  
مستود جمل صباح تخم  
وز کاخ نبوت آخرین چش  
یک خشت ثابت اندید  
تو خشت زدی دیگران کل  
خشت رو مهر و شش رات

ای که بختش نیک بود  
همه کیش از خواست کردون  
آخر چشم و مال کردن  
کامی که زده برشتابان  
کو باشن بلند قدر چون طور  
ای که سپید محبت  
ملکت خاتم نهاد درشت  
خاص تو خلافت سیاه  
در حب تو خاتم خلافت  
باجت تو تحت تخت چنان  
مهر تو بجایش مهر کن بود  
او پست زده بوشن پیش  
او در صف وحش و خوف طیر  
جریل پسر وری بهر تاج  
ای مقصد کار کا که تدبیر  
در خاک ارادت او لکن گشت  
این کاخ زنج آهنین  
با تو زو که چنان چه حاصل  
رتو ز سپهر کیه کامت

بریک بجلافت پرا دار  
ایشان بر یکایک بهم راپ  
شاهان بهنما بهم موافق نمک  
جان بر شرف تنای جان باد  
پایه معراج سخن از قلمه عرش کدرا ایندن و باول  
درجه از درجات معراج قدر او صلی الله علیه  
و سلم و بیدن  
ای شب شب رو تو از نور  
از زده مهر کرم روت  
بر مهر چه گفتن نور دید  
نی رنج کش زمین سپم او  
رانش نشان داغ پیاده  
خضای ملک چرا که اذرا  
آب از نم سپیل خورده  
بر تر بودش سپر کن سپم  
باریک و خیمه سپر ماه  
باشد زر کایش خورده بر  
ای پایه اول معراج  
عمری بهزار دیده اطلاق  
از خلعت جسم یکدش دور  
وز خلعت سپر نیز دور  
با نوبان بهم رسید  
نی دست خوش صبا دم او  
با داغ تو درشت زاده  
بر دیدن روشن رده او را  
بق از از پر جریل برده  
از نعل ملال و منج انجم  
کرد و جور کاب سپر ماه  
پای تو با و در آورد سپر  
نیلین تو زنی عرش تاج  
کردید بکر خطه خاک

ای که بختش نیک بود  
همه کیش از خواست کردون  
آخر چشم و مال کردن  
کامی که زده برشتابان  
کو باشن بلند قدر چون طور  
ای که سپید محبت  
ملکت خاتم نهاد درشت  
خاص تو خلافت سیاه  
در حب تو خاتم خلافت  
باجت تو تحت تخت چنان  
مهر تو بجایش مهر کن بود  
او پست زده بوشن پیش  
او در صف وحش و خوف طیر  
جریل پسر وری بهر تاج  
ای مقصد کار کا که تدبیر  
در خاک ارادت او لکن گشت  
این کاخ زنج آهنین  
با تو زو که چنان چه حاصل  
رتو ز سپهر کیه کامت







لیکن از دپت فرق مادیست  
 عشق کی زرت و سیم است  
 عشق کی زرت و عجب است  
 خوش آنکه بهر شادی هست  
 دل بست به طوفان ریشه  
 و امن پاک ز دپت اعیان  
 خوشتر زوی آن که چون سیری  
 غلبت ده کل تبار رویه  
 آینه روح جانش  
 عشق جو این دعا بخواند  
 صحای و جو در اکل است این  
 زین عشق کی که نصیب  
 غافل به جرم محرمیت  
 آرد که و اعطی سخن و  
 از دفتر عشق که می رسد  
 خرم شد برو که ز کرد  
 ز دلم که کیت حاضر امروز  
 نمی محنت عشق دید سرگز  
 برخواست ز جای ساد و مردی

لیکن از دپت فرق مادیست  
 عشق کی زرت و سیم است  
 عشق کی زرت و عجب است  
 خوش آنکه بهر شادی هست  
 دل بست به طوفان ریشه  
 و امن پاک ز دپت اعیان  
 خوشتر زوی آن که چون سیری  
 غلبت ده کل تبار رویه  
 آینه روح جانش  
 عشق جو این دعا بخواند  
 صحای و جو در اکل است این  
 زین عشق کی که نصیب  
 غافل به جرم محرمیت  
 آرد که و اعطی سخن و  
 از دفتر عشق که می رسد  
 خرم شد برو که ز کرد  
 ز دلم که کیت حاضر امروز  
 نمی محنت عشق دید سرگز  
 برخواست ز جای ساد و مردی

از دل باشد ز مویا پوست  
 بی سیم جو زردش و سیمیت  
 زینا شش سینه ماند و است  
 زین دعد غما خیمه و دپت  
 در مجلس این خود پیسته  
 نی دامن جاک چون کل از خار  
 شد بسته پر دید پاسی  
 رشک پیم از نیند مویه  
 ستاح مستوحا متاش  
 محل محبت ریاست  
 دریای مجاز پل است این  
 در انجمن جهان غیب است  
 نشیند نیم آدمیت  
 بر مجلس و عطا سیه کتر  
 و ایفانه عاشقی می خواند  
 در کم شن خودش خبر کرد  
 که عشق نبوده خاطر امروز  
 نی داغ تبان کشید سرگز  
 نه که ز دلش تراود دردی

نظم کتاب باعث تربیت این خطاب

از هر چه سخن دران بداند  
 بتول برین فیانه عشق است  
 زین راز جو پرده باز کردیم  
 شد طوطی طبع من سکر خا  
 چیت از کلک در آن سکر ریز  
 در عالم از ان قاده شورای  
 رحمت لعل بود لیکن  
 مرغ دل من ز جای دیگر  
 چون تو غم زدم نبال میون  
 بر خیز که پیش ازین دوپتاد  
 در کت و روی زبان کش دند  
 از کج و کج آن کمره ریز  
 آن موعده زن کو پس دعوی  
 آن کن ز نظم تشن در سپند  
 آن برده علم یا فوج عجز از  
 من هم که از قاف به بستم  
 هر جا که رسید رخشان

وز لوح سخن دردی بخواند  
 مبلوغ ترین ترانه عشقت  
 دین طرد نواری ساز کردم  
 از قفسه یوسف و زلیخا  
 شیرین سخنان شکر آمیز  
 در خاطر عاشقان سروری  
 زان تشنگیم گشت پاکن  
 میخواست زنده زای دیگر  
 افتاد شرح حال محبتون  
 در ملک سخن بلند میاد  
 داد سخن از آن بدادند  
 وز سنده جوطی این سکر ریز  
 دین جلوه و عرو پس مع  
 دین داد بحسب ضغتش کن  
 دین کرد فون پا چری ساز  
 برافشته باد پاشتم  
 از خاطر قفسه بخش ایشان

لیکن از دپت فرق مادیست  
 عشق کی زرت و سیم است  
 عشق کی زرت و عجب است  
 خوش آنکه بهر شادی هست  
 دل بست به طوفان ریشه  
 و امن پاک ز دپت اعیان  
 خوشتر زوی آن که چون سیری  
 غلبت ده کل تبار رویه  
 آینه روح جانش  
 عشق جو این دعا بخواند  
 صحای و جو در اکل است این  
 زین عشق کی که نصیب  
 غافل به جرم محرمیت  
 آرد که و اعطی سخن و  
 از دفتر عشق که می رسد  
 خرم شد برو که ز کرد  
 ز دلم که کیت حاضر امروز  
 نمی محنت عشق دید سرگز  
 برخواست ز جای ساد و مردی



درشت سبت دجله خا	حق آبه نبایدم زیست
جام از کن دست خویش کردن	آب از غم جوی خویش خوردن
بر آنکه خوی بجای ز	از غم ساقیان دیگر
در لجه فیض است ایساک	لیکن قط است خاطر پاک
سبت دبان شبه رنگ	چون آب کند جوشش آسنگ
پیر خیمه کنم رسنگ حاسله	تا پر کشد آب بر جویایله
بر پو جوی ز آب رانم	سم خود خورم آب هم خورام
پازم ز سرش غیب ساقی	در پوزه کنم شراب ساقی
و در بعضی پندون رفیکان دایره ماه و پال	
و دعای بعضی مکرش تبطله حال	
ای ساقی جان فداک روحی	پر کن قدح از می صوبی
زبان می که بر اهل دل جاست	روشن کن عه صباست
تا حاضر صبحدم نشینم	در پر تو آن بهم نشینم
رایتم مجلس جوانان	چون ز لایب لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم	بر یکدیگر شقی بودیم
با هم قدم طلب نهادیم	با هم ادب ادب کشادیم
در عیب و در حضور هم شست	ای هم بیک برادر انگشت
ما را یکداشته و رفتند	زین پاک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا روغ ایشان	دایم بسینه داغ ایشان

زود بپوشن تنشان باد  
 که بر سر بپوشن تنشان باد  
 باقی می عمر خزان می  
 وزان حاضر می  
 آن که جو طبع زان می  
 از حال تندها را بگوید  
 باست دکان بزم می  
 صافی صد خان بزم می  
 چنان یک طریقت  
 شین مکر صیبت  
 روان فغان ز جویب  
 رویا فغان بزم می  
 بر طبع ناده داغ می  
 بر طبعان جبر داغ می

علی زایشان درین شب تار	بودند در آفتاب پس انوار
فازغ ز جبر داغ و شمع شد	سوزق و ز جبر کشید
سر جارا ایشان نشان ای است	نایایه قرب رنماست
ساقی دل باز ما گرفت	هم شب و سر از ما گرفت
باد اسپر مغان ایشان	جان خاک ره و فغان ایشان
می ده که ازین میس و مای	یکدم ماراد پدر مای
بهای اسیر را بجهان	از خبر عه جام نشینان
از شش خوی و خود بسندی	مارا بر مان شین بندی
زین پیش اگر چه بود عیداد	ازین چندان پس آباد
بعدا شده کون شمر شد	باشد ز عیدان خطر مند
چون نام بر بی چند بیان را	کن قایده شان عید بیان را
در شعر جو زان سخن بر آید	زین قایده خوبرو شاید
تریت پر سوم صوفیانه	نظمی است بدیع در زمانه
این نظم که باد لایز ایله	زین قایده مباد خایله
ساقی بد آن می جو جوشید	در جام جان غای جوشید
آن می که بود ز نور پر تو	تاریخ کشای کمنه و نو
عجرام کجا و کور او کو	و آن باروی شیر روز او کو
کاد پس جگر و کاس خوش در	و آن کاخ سپهر اسیر او کو
جیکه که بود کلک کاین شت	و زین شت ز کز کیش شت

دعای که روی کرد  
 قایل بصف او می کرد  
 بخودش آن بود اسیر  
 ای زین داغ و فغان  
 شد که غم ز غم و فغان  
 حال داد رنگ و مال و دم  
 شرح نگونی بپس برد  
 او را به بزم می  
 صد وصف این طاعت  
 باشد زین بیست و هشت  
 زین بیست و هشت  
 ان می که دید بولش از دل  
 ای جان دعای شاه عادل







بر دشت بود بلی داکشت  
 باشد ز همه بیور و ماتم  
 آری بود او ز برج آید  
 و خد کی نه تماش  
 سانس که قدم بجارده داشت  
 یا قوت لبش نجوش نویسی  
 تابان به روشن ارجش  
 ابرو شن لای از میان  
 قدش نخلی عجب دلاویز  
 دورش ز سوی میم  
 کوی نقش زیم ساپده  
 سر و قد کلر خان دلجوی  
 پیر ما قدم از ادب برشته  
 طبعش ز سخن عجب شکافی  
 چون لعل لبش بودی  
 چون غنچه شک او یکتی  
 گلکش ز بهاد طره حور  
 سر حرف که بر دوش کشیدی  
 بر طایفه ز حسد و سالان

محو از سواست کردی  
 طوافی که در دست کردی  
 که باز روی سکه دامان  
 با یکب در شمعهای آهوان  
 که شبی بطف دادی  
 بدو دزدی نواهی نادبی  
 که روی چشم سار حجب  
 و چشم ز دل غبار پستی  
 که ز خست بر عذار روی  
 و ز دل غم روزگار روی  
 می زد قدمی بجز سبانه  
 فارغ ز خود داشت زبانه  
 نمی در یک شکر عشق بانه  
 نمی بزم باشن ز شوق ایام

فی عابۀ صبا بری درید  
 خواب فراغتش رو بودی  
 روزش در آرزو شکا دی  
 کاهی که غمکشش بود  
 منظم در کجا باش  
 ناکشته هنوز آفرایش  
 حالیت عجب که آدمی زاده  
 خافل که بر سرش نشاند  
 شاخ کیش از آب و خاک خیزد  
 شیرین کرد از آن دناش  
 لی ماله عاسی سید  
 بر سر عاقبت غنودیه  
 در مرگ و پوی رونا دی  
 بروقی مراد حاصلش بود  
 خرم دل با دراز جانش  
 کافر و ملک چه آیشش  
 آسود زید درین غم آباد  
 در آب و گلشن غم کشند  
 درد امن اوج میوه ریزد  
 یا تلخ شود مذاق جانش

عاقبت مجنون پس از مجذوبان قایل عرب  
و ضم کردن از وی بحسب اتفاق بگری

از آنکه بشی کل پیر شدند  
شسته نشود ز لاش این جف  
مر لطف کنیز یاری امکن  
کرد همه جای جان خریدار  
قیس آن ز قیاس عقل سرون  
اگرشته منور از لیلی

یک نادره که از بار بودش  
کار من غم و دیر بودش  
بویش و شش و دیر بودش  
دیر بودش و دیر بودش  
از کردن و دیر بودش  
طالع شد و دیر بودش  
بنی نادره که از بار بودش  
شش و دیر بودش  
سیسی که دیر بودش  
دیر بودش و دیر بودش  
که دیر بودش  
ایستاده که دیر بودش  
دیر بودش و دیر بودش  
دیر بودش و دیر بودش



اسک بر قید کردی  
 روزی همین طریقه نشست  
 می کرد به طرف کماهی  
 خوابن جو پتاره خفته به  
 مای نه که روش افتاب  
 شد جانب شان سلام کو این  
 گشتند کیمه نام دارد  
 دستوری جو پسوی اوراند  
 زانوی تربیت و شست  
 در دیده بروی منظر کرد  
 خندان خندان مگر شکن شد  
 از لب سبزی مگر سبزی نخت  
 او هم نجوایه جواب میداد  
 تیس از حسن زیت می شد  
 از جام همان دوباره پهای  
 بودند بر صفت زما یه  
 پیروی ز ریاض زند کابل  
 بر نامة تیز کام را کب  
 افتاد در آن کرده جو یه

پنجم است شدن شب دواز  
 ششم است مقدم آواز  
 هفتم است بختان خلاص  
 هشتم است طرآن حلاص  
 نهم است درین میان  
 دهم است در میان  
 یازدهم است زخای خود بریان  
 دوازدهم است در میان  
 سیزدهم است در میان  
 چهاردهم است در میان  
 پانزدهم است در میان  
 شانزدهم است در میان  
 هجدهم است در میان  
 نوزدهم است در میان  
 بیستم است در میان

صحبت مثل اگر زمانیت  
دامن زلفا کشید خوان  
هر چند زره جبار فرستند  
چون ز آتش شان داشت سود  
برنامه خود پشت و زان  
کای دل کم یاری و کای  
آن کس که جو کل دور و می  
ز آنان چه کنم که چون ریم من  
وز کم زیم نمایه اقبال  
حاشا که اگر عبا رکردم  
وز ابر کج نه ساز باشم  
زیر کت و شیند جابستی

از رابطۀ ازل تا  
پیرشته آن برید توان  
صدگه آب دگر کنند  
آن گشت و شنودشت سود  
بمافت غل غل شد خوان  
در زاویه فراق جایگر  
دروغ و فاجعه بوی باشد  
چون گوگرد شد پاد این  
باشد ترانه زن زحلخال  
با یاد درین دیار کردم  
یک قطعه برین دیار بشمار  
وزن هیچ کمان فراموشی

شید مجنون صفت جمال الی را و تپید وی را  
و مشاهد جمال وی کردن و عاشق شدن

برکت جو قیس غم رسید  
بیرشب خود جراح محبت  
سر زنی که آمدی ز سر یحی

دوی  
زان شمع قله دل رید  
وز لاله رخاں ساع حیات  
کشتی نیاز مرد دوی

خلیفان خم فرقه داری  
 این فرقه کو می بود داری  
 می بداری رسیدند  
 دال می رفت زدی پیدند  
 کشند که در خان پیش  
 بیست و هجدهمین جمله  
 بیسی ابدان درین  
 موبهواست که دینی  
 می از شرف افزون  
 عود در دین با خوش  
 از کاشی کاشی کار و دین  
 دین از دین استند  
 این فرقه استند می از دین  
 و دین با دین می از دین



















بر پیش رویت داده جان  
زاده شده نافته دشمن  
کان کج که من خراب اویم  
و آن محبه که نافته را عشق  
کردی عقیده من آرد  
در روی کند عقیده خویش  
همه ای ما هم محال است  
آن به که ز دل که کشیم  
این گشت و ز نافته رخت بخا  
اورا دیار خویش که داشت  
شد در ره او سبوق پویان  
کای دل بواجان در اوین  
در راه وفا قدم ز سر کن  
زین راه کسی دارد باز  
گرمست بره رویت میل  
ییلی می گوی و راه میرد  
ییلی ز جهان ترانند  
از هر چه نه است بند  
یزد زین بیان ترانه ها

این واقعه شد و جاربان  
این راز ز سینه داد پرو  
منزل که او پشیم  
آرام گشتن و دس پست  
لی مقصد خویش جان سپارد  
زین غصه شود و رونش ریش  
خود دی باز هم خیال پست  
هر یک ره دو که کر ایسم  
بند از دل لخت لخت بجا د  
شماره باز خویش در هشت  
باز خویش این سرود کویان  
وز حاکم مخالفان به پر میر  
و این جبار سپه در شکن  
از نعم خویش درون پر د از  
عمر او تو بس خیال یلله  
و آسوده درین پناه میرد  
هر کس که جزاوت برونند  
چونند ز نابیند بکیل  
میرفت بران ترانه ترافص

یک روز در یک روز  
 پیوسته بودی این روز  
 هر چه بودی پیوسته  
 رازی که پیوسته  
 بدین پیوسته  
 با پیوسته  
 هم پیوسته  
 حال همه عاقلان  
 یک است  
 روزی که پیوسته  
 پیوسته را تو نام

عماریوں آمدن

عنوان کس این صحنه در د  
کز قیس رسید دل جو یل  
میخواست که غور آن بداند  
روزی که پدی رخ آن می  
باز سپیدی که خند کردی  
باز دختر که لب کشادی  
بودند درین منز که ناکا  
روپی ز عیار راه پر کرد  
بوسید زمین و در جا گشت  
یللی سوی او نظر میخواست  
از عشق کشید زلف بر رو  
باز که نه قیس خند آینه  
باز که نه قیس در بسم  
رو در همه بود و دشت با او  
قیس از بخش نظر کردی  
و ر آن سخن زبان کشادی  
چون قیس یللی آن نمر دید  
شاخ امش کل دگر کرد

از نه خصل بود درین  
 در صفت نذکره دوزخ  
 بود درین پنج بزرگ است  
 دین بود جان نکره دوزخ  
 کمال دوزخ کار و بارش کو  
 وان صورت و اعتبارش کو  
 و شش که جوید و پیروی  
 از نعمت در کمال پیروی  
 باین دوزخ من است  
 باین دوزخ من است  
 دوزخ من دوزخ من است  
 عدد که من دوزخ کاران  
 که با عیسی کنای من  
 یک پانی عدد خوانی من



کرمی نشود شیخ من پس  
 سبلی جو غزل سر آیش دید  
 آورد ز جلد رو پوشش  
 شد در رخ او زلف خدان  
 مانده دیار محرابم  
 چکانه تنم و آشنای دل  
 جین در ابرو اگر کشدم  
 بر روی کربانم  
 عشقت که بود زنده جانم  
 خون میسشد از شارت  
 بر خاک جو سایه بخود افتاد  
 نادیر که از زمین بجنبید  
 بر جره زنده آتش از چشم  
 رستند نه قان و خیران  
 پشت از آنی ز جان پس  
 اوخته و بیلش بالین  
 یعنی که باغ شوق مرده است  
 نا آخر روز حاش این بود  
 چون روز گذشت چشم نکشاد

[illegible]

<p> و آفرده لطف باز کردی  چون پرو روی بدرود صافم  کنی سخنان مستی کهنه  که چو دی کم خب جاره  یلبی جوشید این حکایت  بانیس که ای مراد جانم  در دی که تراست حاصل ازین  در دل من از آن فروست  شد قیس ز ذوق این سخن شاد  عقد و تابستن یلبی با مجنون و ناکید کردن  آن سو کند با کونا کون </p>	<p> صد عشق و ناز ساز کردی  یکه جرعه داشتی معافم  کردی زان یه بستم تینه  من آدمیم نه پیک خان  کنها بکر شت عایت  توت ده جسم ناتوانم  داغی که تراست بدل ازین  وزد ایرد صفت بست  شادان رخ خود بخانه بناد  عقد و تابستن یلبی با مجنون و ناکید کردن  آن سو کند با کونا کون </p>
<p> پرفتنه یکنوان آفاق  مضوی کشی عصه ناز  ریحان حدیثه اما یینه  سپیده نوزد بار سایان  بار از نه پستم فرو یسه  چشم عرب از جمال او باغ  از صوت و شاح و با بک غلحال  از طوق کلو و زبور کوشش </p>	<p> چون ابروی خود به یگویی طاق  نخوبه نشین پرده راز  کله ک بهار زند کالیه  در آهه ربانی خود نمایان  ارزان کن نوح مهر کوشی  حاجن غم از موی او داغ  چیا کرد و جد و مطرب حال  بازدی ده عقل و زدن کوشش </p>

یعنی لیکن کار روزی  
 آن خون ریزش از خون  
 خون زد که پیش ازین  
 قفس دراز و قفس است  
 در بند و قفس است  
 عیان گوی عیان  
 چون روزی که پیش از  
 جانی زار از پیش از  
 دل جانت از پیش از  
 جان داد و پیش از  
 برداشت دل از پیش از  
 بگشت در میان پیش از  
 فرمان از پیش از  
 گشتی از پیش از







سبک افکن شیشه عاتل با کور و کوزن هم طایفه بینی مجنون ایر سیله چون از خود قوم خود بگرد بر پیر شرب نیار میدی سرشته عهد پاره کردی هر یار که دیدی از دور سرخشی را که آمدی پیش چون قوم دی جنت دیدند کور از میان مابجه حالت سینه زخم حجت کشد چون ناله کرد آتش پیش دیدند دلیل و نبض بستند شکار کرده ز پرده راز یاری بودش در آن چل شیرین کاری سخن که آرس گشتند بدو که قیس مجذوب در وی دردم دم و فایه افتادنی تنخص حال	بر هم زن دایم خود عاتل بادی و پیری ز یک قیده ثاری دار و کیر سیله و ز قاعدن خود بگردید چون روز شدی گشت نهیدی وز هم عهدان کمان کردی از یاری اور میدی از دور دور افکندی خوشی خوش در طعنه وی زبان کشند که قوم خودش صحن محبت وز ماصله رحم بریده است پر امن با طعنه بستند و ز خاموشیش زبان بستند و ز پرده پرده راز آواز قایم عباسی ع جمیل در پرده عشق راز داری کرد است چون زینت باشد که برون دهد صدای روزی دو پیر قیس راز بنال
---	--

در محبت من رسید  
 ز پیش چشم جنت بودیم  
 چون لامه انان ایستادیم  
 انصاف بد کرد آن مجاز  
 و آن قاعدن جنت بودیم  
 نشینی که راز بگویم  
 احوال که شسته بگویم  
 یارانه باز بگویم  
 بوی یاری ز دین بگویم

در خلوت دوستان دپار مجنون جوشید این ترانه کت ای دیرینه محرم من کاریم سرفقاده دشوار کاری نه که بار رنج و اندوه این بارم اگر بنیده ارشت پرسید که آن کدام یار کما غم لیلی ویتا هم چشم ز کار زخمه هم کوش دیت از دو جهان قیامت یادیر آن یار جوید حال او را دایمت که کار و بار او ز اشکیش سی بیایست مقصود وی که آن غم و رنج	معاری دوستی کند باز ز دانه دانه عاشقانه و اندر هر راز محرم من در ورطه مر دم از کار صد بار فرود کنان تراز کوف دایم تنین که خوابم گشت و آن بر دلت از کدام یار از کتن نام آن پری زار هم لب ز حدیث شسته خاموش بی ماند نه زلف ماند تا دیر در عشق و وفا کمال او را مقصود که ام یار او و آن راز خان بکران گشت کرد در دوگان دوا پیچ
--	--

خبر یافتن پدر مجنون از عشق مانی وی و بایلی  
 و مصیبت کردن وی در آن باب

میکن پیرش جویان خرم مجننه پیری ز دل زان خوش	چون باد سپوی او عیان و ز مهر کیشش اندر اعوان
--	---

کای جان پدر و حال داری  
 در دهر و در دال داری  
 دای دل خود بدله بایی  
 یار و زنت عشق بایی  
 از پیشکشان زنت  
 مروت تو از پیشکشان  
 یار و زنت عشق بایی  
 از پیشکشان زنت  
 مروت تو از پیشکشان



تو خرد و شی سپر بلند ی  
 عالم همه خاک پای خضر است  
 بر در خدای را دل از تو  
 او چسب کل تو تا ز سپرد  
 با چسب کل و سپر در اجنه  
 پیله مضرب خود ازین باغ  
 با بعیت پر از گل و ریاحین  
 صد دست به دست خویش می بند  
 وین نر مغرورست و معلوم  
 با ما همه بر سپر تراغ اند  
 ستم بهم جوابش و آب  
 داریم درین شمشیر جنگ  
 با آنکه بدست می سیزد  
 مجنون به پدر درین نضایع  
 سر که حکمتی که می کنی  
 تنی دل کنه دان من شد  
 اب تو نه دل غاب دارم  
 گشتی که شدی ز عشق منون  
 آری نرم منین ز انکار

خضرای دمن وی از ترندی  
 خضرای دمن چه جا می است  
 بویذ امید کپیل اردو یه  
 او تراغ و تو تا زین تدروی  
 با تراغ تدر و راجه نیست  
 یک لاله که ز دهنی بدل داغ  
 ریحان یه بوی و لاله می  
 دل بسته شدن بلاله خید  
 کان حنی که بلیلی اند موسوم  
 سر بایزبان ز اجتماع اند  
 از خجسته یک که غنائب  
 صید تن مجنون یک دگر رنگ  
 خود کو که زد و ستی چه جید  
 گشت ای زبان مهرنا صبح  
 سر در میضی که می ستی  
 آوینه کوشش جان من شد  
 لیکن همه را جواب دارم  
 وز جذبه عایسته دگر کون  
 عشقت مرا در حق جهان کار

خامه که ازین دایره است  
 جزینا یقین نیست  
 کسی که ز راه عشق دور  
 در دلبسته من موی پیدا  
 عشق خلاص دل مرد  
 از کوشش رخ بازگون  
 کسی که بول بوی  
 مرست که ز اهل کج راه  
 خوابان که پیشه زاب و خاک  
 که پاک دل ز اهل کج راه  
 حسن ز لایق اهل شان  
 عیش و لعبت وصل شان  
 ایست نور دو الجلال  
 معصیه حال اند  
 عنوان

بر آب و گل از تابه آن نوز  
 نی ذوق دید نه دل رباید  
 گشتی یلی کن بالاپست  
 عاشق به نسبت کار دارد  
 هر کس که بود فدا ده عشق  
 از نسبت آب و گل برید  
 مادر شناید و پدر  
 یکنه که کش پدر از هوا  
 رنگ غم عشق کار نیست  
 حرفی دوی از وفا پشند  
 از ناخن اگر چه جان خراشم  
 هر حرف صواب کش نکارند  
 گشتی پند دینیه کس  
 یلی که نسیم اویت طیبم  
 او جان منت و منت او را  
 کرد در زیک در نکایم  
 خاطر بهم است شاد مارا  
 گشتی که بکین آن قبله  
 بار که ز مدرسه جاک است

[illegible]







غباری که در غار  
شیرین که در  
عمد که در  
دختر که در  
بکاح خود دارد  
کی بر عجب شود  
بی زخم عجب  
نارید عجب  
از عجب که بر آید

من بار خود افکندم ز گردن  
چون من پذیرد رقیق من پس  
چهاره پدر جو کرد از دگر  
کما که زکد خدا می تو  
باشد یا بی که خدا می  
پوند کی بیکری سخت  
یک کنش بود برای یک پای  
ما دای دو خشم نت یک باغ  
گفت ای پدر این چایست  
هیات که یکم ز لیل  
لیلی نشد و دلم کنین است  
لیلی جانت دمن من اودا  
کشم یکم همه جهان را  
بر چه که روی در خلل داشت  
الایسی که کریناید  
بر بی بدل ابدل کرینم  
چون دید پدر که حال مجنون  
با خاطر خوش شدش دعا کوی

در بار یک چیدم تن  
شهای من رقیق من پس  
این طرف جوابت از دگر  
باشد غم ضم رمانی تو  
از لیلی عشق اودا می  
بید غم لیلی از دل سخت  
یک دل شود و دوست راجا  
شبه از ایمنه کند زان  
با پدیده این عشو ما بر  
بیسر شود دلم ز لیل  
لیلی تخم و دلم کنین است  
اوطی طے دل نشین اودا  
دیدم یک یک جیب ز نیان  
چون در کریتیم بدل داشت  
خیر در کشن مل نشاید  
چو در دل دین خلل نه پس  
از بند غمی شود دگر کون  
در کشن کشن قصار خا جوی

ارور ویت و دختر غم  
تو نیز نطر از دگر و بند  
با اهل خا و فار و است  
لیلی جویند این حکایت  
کاری اقا و خمش اقا  
کرد از غم و درد دیت و پاکم  
بمیش ز کردش زمانه  
کای دلمی بے وفا جگر  
با آن که بجان غم تو خود است  
راش زدی و کشتی از راه  
با تم جبین کند یاران  
کندم همودی از نخستم  
کردم بی گدشت که و دو  
اول ز وفا نهادیم دام  
دامان نکوتری کریت  
چون با دکریت دل خوش افتد  
با داز تو میت آتش من  
لیلی جبین غم جگر سوز  
ناکه مجنون بر آمد از راه

آینده جگر ز شتر غم  
یاری بکین و دل در و بند  
پادشاه جاجر حایت  
کردش غم دل کان سر  
خود را به و خمش اقا  
در دی نشد از اول خم  
بر داشت خطاب غایبان  
با عاشق متکلمه کردی  
کردی کاری که کس بدست  
چیت اخت با یک اسه  
ایست طریقی و دست داران  
چون غدا امید شد درستم  
بیم نزدیقه بخر جو  
دان دم که زمین کریت  
و آرام بیکری کریت  
غم نیست که درین آتش  
زان مجلس عشرت نشین  
چون کرد شب سیاه جود  
از لیلی و حال و آکا

شیرین که در  
لیلی جبین  
دختر که در  
بکاح خود دارد  
کی بر عجب شود  
بی زخم عجب  
نارید عجب  
از عجب که بر آید











کای قدش شدی پیش  
کای پویشش رو  
تسای شش آب بودش  
شش ز فطر ماه خور بود  
تو اشش جفادن ذیلان  
سر خار شدی بوقت آفتاب  
سم مر حله مار و مور با او  
دیوان و ددان رفیقش  
سم خانه ریک را که دیدی  
خون از غره رخستی آن  
خون کعبه روان ز بعد میات  
او پسته لب انوائی لپک  
چشمش بود که از دور  
آمد ز حال لیلیش باید  
ز انجا بطواف خانه زد کام  
از اخت مخفی نشکله آه  
ز در در خانه طلقه شوق  
از حلقه غم در آنک و دو  
آنکه زد و دین خون لخت

کای پویشش رو  
تسای شش آب بودش  
شش ز فطر ماه خور بود  
تو اشش جفادن ذیلان  
سر خار شدی بوقت آفتاب  
سم مر حله مار و مور با او  
دیوان و ددان رفیقش  
سم خانه ریک را که دیدی  
خون از غره رخستی آن  
خون کعبه روان ز بعد میات  
او پسته لب انوائی لپک  
چشمش بود که از دور  
آمد ز حال لیلیش باید  
ز انجا بطواف خانه زد کام  
از اخت مخفی نشکله آه  
ز در در خانه طلقه شوق  
از حلقه غم در آنک و دو  
آنکه زد و دین خون لخت

چون کورنی بیلوی خوش  
چون ناله بسته پا زانو  
و آبله پا در آب نوش  
آتش تراوشش جگر بود  
چو دانه دامن معیلا ن  
بر رک جان کشش قلاب  
همراه کوزن و کور با او  
یا او شه و آن همه پشاش  
حرفی زنگار خود کشیدی  
جندان کشدی رنگش کوف  
بیک زبان شدی در اوقات  
لیلی کستی بجای لیک  
چون شد ز حال کعبه پر نور  
برداشت و داغ شوق فریاد  
گرفت ز ماه خاکلی کام  
از رفت روی خاکلی ماه  
در گردن جان ز حلقه اشش  
می چیت ز حلقه اشش برون شو  
در دامن پیکر کعبه او بخت

از پرده در نیامن باش  
از هر چه یک توبه کردم  
معشوق ازل که او پت پیدا  
عمری پیشش پشته بودم  
یارب ز بهتاب رویم  
از هر چه مرا پیکت پیمان  
آواز و ای روی لیلی  
لیلی ایت امید کاه جانم  
لیلی است فروغ بخش دین  
لیلی است جواغ زند کاسینه  
اوشاه ولایت کوسیت  
تا او شپت بنام من  
بر کس که ز زو پت مرده  
کر خنده جهان شوند یک رای  
ماشاکه نیم بسوی شان کوشش  
کوسید بقصد ج و مجنون  
زین واقعه اشش ز خبر یافت  
با او بطواف که قرین بود  
بشند جوان دعا و درارشش

بر توبه کردی کواه من باش  
بد کردم لیک توبه کردم  
در دین عاشقان شیدا  
پیمان و فاش پسته بودم  
وز حرف همه و زرق بیویم  
پستم ز نیمه کون پیمان  
وز دعوی از روی لیلی  
سپریایه عمر جاودا نم  
دارام دل ریسین  
نوباوه باغ کامرایی  
جان من عشق مر جویست  
تا او جاپت ز نام من  
بر کس که نه کرم از او پسرده  
کر فاعده و فاشش ز نامی  
یک لحظه کم از او فراموش  
آید سپرد پارسه پروین  
دنباله او جو باد شبتافت  
در وقت و عاشش کین  
قانون و فاد و دوستدارش

پیش از خفاش پیش  
در محفل ز من و او پیش  
دانه کوی لیلیش باز  
از عشقش چون بایوس  
دفع کردن دی از  
عاشق با سبیل  
فکش تو منی جازی  
این پرده ز من و تو ساری











مردم می کردند ناله زار	لیکن زلفت ز فرقت یار
مردم میرنجست از غم خون	لیکن ز فراق زدی محزون
بعد از همه یاد کرد پیکند	ادل بجلال آن خداوند
کز سبب ادبست جرح افلاک	آورد رخ نیاز بر خاک
و آنکه بلوامع کاشش	لامع ز بدایع جاشش
و آنکه بعبه بان درگاه	ز ابرار صفات و دانش آگاه
کز جرات قیسین غم آید	خوام بکلیه زودند یاد
او کیت که کاه صبح و کاشام	در طوف جرم من زندگام
صد دام نند ز حیل و کید	تا طره نه غزال من صید
کردا و خلیفه داد من خوش	ورنی بندم من تنم کش
در رهگذر وی از سینه	محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نند ازین راه	یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون جو ازین صیث جان	آکامی یافت مهران روز
شد عرصه در سرکش بردی	ز دغصه بحر حنک در وی
گشت ارنگه و پویای او	وز حرف امید اوج او
بشت و کشید پادمان	از رقص آشکار و نهان
نی از غم خویش از غم یار	کز جور پدر نه پند آزار
ز قن مجنون بجانیه سو زین	

سه دریا یکی یکی می رود  
ز نفع کردن بدین  
آهن پهن زدن از آهن  
سه مجنون را بخت  
قد کشد ارد  
مسایه ای که از جبهه  
می بود زین و ازین  
از کتب و کتب و کتب  
و زینت یکی یکی

برداشته شوهر از سرش می	وز وی دو نیم مانده بر جای
بودند هم غریب و مجبور	هم سعد کردند بدین جور
مجنون جز کج وصل محروم	کردی چون خدیو سیل آنم
غم خانه وی تمام کردی	در خدمت وی قیام کردی
آن سر دو نیم را بوجدیدی	دست شست پیرشیدی
سیم و زرش که دست داد	بویید بستان نهادی
چون سایه بارش از دست	همایه و جی جاشش
در بادیه تشنه جان غناک	مال لب خود بر یک مناک
بی آب قناده در تن و تاب	جوید از ریکه تری آب
رنگ همه میل دقال کردی	وز دلبر خود سوال کردی
گفتی جوت و حال او	نظاره کی حال اویت
پوند وصال با که دارد	این دلال با که دارد
چون زن در کشیت پانی	با من نظریت پانی
وام دل کیت کیو اش	محراب که طاق ابرو اش
لش نقاب خدا آینه	در کام که میکند شکر ریز
درج کدرش وقت کمار	بر کوشش میشود کمار
من می پوزم ز آرزویش	تا کیت نشسته پیش رویش
من می میرم ز اشتیاقش	تا کیت ملازم و پشتش
با آن همه ماریه او	حاشا من و نمیشنی او

از بس که بجانیه  
ن و طلبش ز دور  
این کی دوزخ من فادی  
دو نیم را سیل فن دی  
چندان زود من انگه رانده  
کس تاب کیش نمندی  
از بی بانی بر جی از نوش  
که دی ز غم جان ز نوش  
این پوزم ز آرزویش  
شیش زدن من زدن  
ز دل خواب و جوش  
رفتی که دی بای خود ساز  
خودم ز بار و دگراری  
چنان که دوزخ است کاری







در جلد جان یکم انجمن است	کافانه سرای این محنت
نامش که پیمان جان بود	دستینه من بجای جان بود
از پس لبزل سراید آن	پرساخت از آن همه جهان را
ز آمد شد او بجان من	فرموده شد آستانه من
لی حلقه زدن ز در آید	پایش شکم سپر در آید
که در بندم در آید از بام	صبحش زانم قدم زدن شام
چپایه که رنج او کشید	هم ز آمدنش جان رسید
خون که رسد بنور من کس	از کعبه خدا بوزن ریس
حرفی دو بجایه غایت	بنویس بهر آن ولایت
تا قاعده که کم کند ساز	وین حادثه از پرسم کند باز
دانت غلیظه شرح حاش	بنوشت بوقی آن شاش
چون میرد ولایت آن رقم خوان	هر کس سوی من قدم آورد اند
از اخت ساط داور را	زد بکلیه سپه ان عامی را
غیر پیش هم نشد	ایمان قیله حلقه بستند
نشور خلیفه کرد سپردن	مضمون دی آنکس متین محزون
کز لیلی و عشق او زنده لاف	پروان نند قدم زانضا
زیر پس بی کار خود نشیند	بر خاک دیار خود نشیند
لیلی کو یان غزل نخواند	لیلی و چو یان جل نراشد
پا بر کشد ز جت فحش	لب بر کشد ز کت و کوشش

در جلد جان یکم انجمن است  
 نامش که پیمان جان بود  
 از پس لبزل سراید آن  
 ز آمد شد او بجان من  
 لی حلقه زدن ز در آید  
 که در بندم در آید از بام  
 چپایه که رنج او کشید  
 خون که رسد بنور من کس  
 حرفی دو بجایه غایت  
 تا قاعده که کم کند ساز  
 دانت غلیظه شرح حاش  
 چون میرد ولایت آن رقم خوان  
 از اخت ساط داور را  
 غیر پیش هم نشد  
 نشور خلیفه کرد سپردن  
 کز لیلی و عشق او زنده لاف  
 زیر پس بی کار خود نشیند  
 لیلی کو یان غزل نخواند  
 پا بر کشد ز جت فحش

مضمون شال با شیند	این دلقه را جو قوم دیدند
چشم شست فراز کردند	برتیس زبان دراز کردند
نشور خلیفه را شنیدی	کشتند که غور کار دیدی
بالا تر ازین سخن سخن	من بعد مجال دزدان است
خوت قدرت و مال بخت	کرمی شود بدین سخن راست
زین شیخ نا صواب بازای	بر ما در دیر پدر عیشی
خون تو بدین کینه بریزند	یلی پدر اگر سینه ند
امکان نزاع و کینه جو	ما را جبره ستیزه رویه
رد داشت نیز عاقلان	بمخون ز پیام این ترانه
بر جبهه زرد خون فشان کرد	ان سر زرد خون دل روان کرد
در ورطه خاک رسی افکند	خود را زمین خواری افکند
اقا دجو مهور نیم مرده	پسید جو ما ز زخم خورده
مصرع آساز خوشنیت	موشش ز سر دوان رفت
در حلقه ماتمش نشیند	کردش همه خلق حلقه بستند
شد شیمی داور و دگرگون	داور ز غمش پشت در خون
نشور خلیفه را زود پشیت	دستور کوشش شد پشیت
قانون معاش اهل موس	کین نامه که زیر کی فروس
دیوایه سپهر ای این نم	جوز سپهر عاقلان فلم
رخساره نهاده بود بر خاک	تا دیر قاده بود بر خاک

در جلد جان یکم انجمن است  
 نامش که پیمان جان بود  
 از پس لبزل سراید آن  
 ز آمد شد او بجان من  
 لی حلقه زدن ز در آید  
 که در بندم در آید از بام  
 چپایه که رنج او کشید  
 خون که رسد بنور من کس  
 حرفی دو بجایه غایت  
 تا قاعده که کم کند ساز  
 دانت غلیظه شرح حاش  
 چون میرد ولایت آن رقم خوان  
 از اخت ساط داور را  
 غیر پیش هم نشد  
 نشور خلیفه کرد سپردن  
 کز لیلی و عشق او زنده لاف  
 زیر پس بی کار خود نشیند  
 لیلی کو یان غزل نخواند  
 پا بر کشد ز جت فحش



زان دامن که عینکوت پیازد  
 از پیلوی با جقوت پیازد  
 یلی جو دژن جان مند پای  
 در زاویه دلم کند جای  
 کوبنده بر دخیله ره را  
 بستان روی پر طره که را  
 هیات چه خیال است  
 محمودی من روی محال است  
 محرم در روی جو بیار در نور  
 دور است که من شوم ز من دور

پیام فرستادن مجنون پیش پیر تاملیلی را بروی  
خواستگاری برگردن پدر وی اعیان قیل را  
حکمت نجات این مقصود

شاطه این عروپس طهار  
 کانی پی سپر سپاه اندوه  
 پرشته جو کرد باد درد  
 چون مانده بر دهن ز کوی لیل  
 روی دل و دین شکافد یک  
 یک جا دودش بودی آرام  
 در دادی گرم ریک چای  
 بر کوه کند سایه چون میخ  
 هم که ز غم زبون توان بود  
 سر جاکه سیاسی بی

شاطلی این چنین کند ساز  
 در سیل طاقا ده چون کوه  
 اباد بیان کرد می کشت  
 جانی را از آرزوی لیل  
 از دوری او بگرزد و یک  
 سر خطه پوی و کردی کام  
 بر آتش پیشه ز روی پای  
 میداشت قرار بر پشته یخ  
 بر آتش میخ چون توان بود  
 چون شک پوی آن دوید ی

[illegible]

گفت ای تو ام امید یاری  
که من به پدر بری سپلا می  
کای نخل من از تو پیر کشید  
بعون کلم پیر شسته است  
باشد سر تو سر چه دارم  
پیر آینه باغ عمرم از تو  
دیدم تو نو بخت نوید می  
که تو رسیدم نوید و یکر  
سلی که مراد جان من او  
در محله غرضش نشاند  
از فرقت او ملاکم امروز  
جز بر ذره او نیایم جایی  
آخر طلب رضای من کن  
کویا پدرش که کین نورزد  
طوقی ز برای من کند پیاز  
باشم بحمدیم احترامش  
کسی که ترا پند بندست  
من سوختم از پند به حاصل  
خواهم بدین ز تو شود نیک

دارم تو باین امید داری  
وز پری بر بانش پایم  
وز پرورش پر پر سید  
مستمن دلم نوشته است  
من خود بحسب این منزه دارم  
تا بنده جراح عمرم از تو  
دارم تو باین زمان امید ی  
آباد شود امید دیگر  
فیروزی جاودان من آید  
چون چشم بدم ز در بر اندن  
دل چپسته و سینه جاکم ابرو  
کز جاذبه مند وای من وای  
در دم بگر دوای من کن  
با من که جهان بی من نیست  
پساز و بنمایم سپید افراز  
داماد نه کمر تن غلامش  
وز پست او ترا گردنست  
خجسته روز و شب جلال  
با من دم محمد زنی یک

منوخم از دست حاصل  
بود دست از دست او  
معموم شست و آب  
ماهیست و دست  
جی جانکه مردم یک  
جان از دست مردم یک  
ضد مردم از دست  
جانکه مردم و جانیست  
کان از دست خاک باکم  
ز لایست چاک باکم  
سبکی که مردم و دست  
است از دست مردم  
از دست مردم  
است که مردم

منوخم از دست حاصل  
بود دست از دست او  
معموم شست و آب  
ماهیست و دست  
جی جانکه مردم یک  
جان از دست مردم یک  
ضد مردم از دست  
جانکه مردم و جانیست  
کان از دست خاک باکم  
ز لایست چاک باکم  
سبکی که مردم و دست  
است از دست مردم  
از دست مردم  
است که مردم



ورنه چه گری گد که مردی  
 از بجزد زنی نه پیر نه انجام  
 پس شد م این قدر که کاهی  
 او صدر سپید زار باشد  
 من خاک صفت نعل باشم  
 آن یار تمام بے کم و کاست  
 زان طبعی که از پدر شد  
 با یک در اتناق کردند  
 پیوستی پدرش قدم نهاد  
 با او چنان می کشند  
 دانست پدر که حال او چه  
 کش کار و با پیچ خوانید  
 با این المثنی چنان سپندم  
 در چاره کار او خردم  
 در کف نمش ز مام مقصود  
 محل پی ره روی کار  
 پیران بضرع سیع  
 زانند ز آب دید بلیلی  
 آمد پدرش چنانکه دایه  
 از دغدغه های صبح فردی  
 در مرحله طلب نه کام  
 از دور کنم درونکایه  
 از آوده و پیر زار باشد  
 افتاده و پایمال باشم  
 گریان ز حضور قیس بر جفا  
 اثر اف قله را خبر شد  
 پیو کند بر اتناق خوردند  
 و آن دست غم زخمش دند  
 بر محسوسه که پشته بود پند  
 بر روی نهاد دست و کمر  
 وز محنت دل جان رسید  
 آن بر که کنون میان نه بندم  
 جندان که توان بود بگو شدم  
 پستی دهنش ز جام مقصود  
 و ز اهل قبیله عمری خواست  
 خردان تواضع می طبع  
 تا وادی حنیف کاه لیلی  
 و افکنند بیا طمیما

خداوند عز و جل  
 چون خواند این شعر  
 آمدن و پیر زار  
 یک چشمی که از پدر  
 با یک در اتناق کردند  
 پیوستی پدرش قدم نهاد  
 با او چنان می کشند  
 دانست پدر که حال او چه  
 کش کار و با پیچ خوانید  
 با این المثنی چنان سپندم  
 در چاره کار او خردم  
 در کف نمش ز مام مقصود  
 محل پی ره روی کار  
 پیران بضرع سیع  
 زانند ز آب دید بلیلی  
 آمد پدرش چنانکه دایه

طاقی که ترا بر رو ایت  
 تا جنت کردش دوبار  
 در طاق جالها نخت است  
 بکوز بظاره در جمن  
 چون سبز بیک او در آید  
 دانه بصد زبان شا کوی  
 سگای پت تو پنج نخل کند  
 در پرده ترا چیده است  
 با کینه جو که سر پسته  
 با پت وزه دروغ باشد  
 بر طلیان شب خشی  
 طاقست بود عطیه منت  
 میس نه ریت اندک ان طاق  
 در اصل و نسب یکا نه در  
 محوش ازین دیار سپند  
 بیدر بدلت غلامیش  
 آن یک جور است این فرشته  
 خوش پت فرشته را که از جور  
 لایق بهم اند این دو کوه

در سر دهنی بنام طاقست  
 خود که که چه چنان شود ترا زو  
 اینه ان جال خست است  
 سر جند که کل خست نشا  
 پیش نظر تو خست آید  
 کرد دهن زبان روی  
 حی عرب از نجات زنده  
 کر جشم دلت بدو نکاست  
 دوشیزه جوشاخ ناکست  
 کین کونه برین مع باشد  
 دین مع ز پیش ماه بجای  
 با طاق دکر کرش کجاست  
 جوی محبت به بندگ مشتاق  
 در فضل و ادب فایانه شهر  
 داماد که اشتیم و فرزند  
 زین شد زمان زلمع کشیش  
 از جوهر قدسیا سرشته  
 چون دیو بود همیشه مجبور  
 شتاق هم اند این دو اختر

یکدیگر بخت جانیشان  
 این دو کوه را که در دایه  
 با نمودن در لیلی  
 از نود داد دل و دس  
 با محزون  
 آن دو در زاده در یکم  
 از نود داد دل و دس  
 از نود داد دل و دس























آری کس ای کاریت	هر شیرازی عذاریت
دولت بدم خرید توان	ایوان بارم کشید توان
آن بیکه مینک و دبیریم	مرکس بصبیب خود پیاریم
کل منت ز خار بهره گیریم	با خار زخم نایمیریم

در صحرادشت گردیدن مجنون خطاب کردن

وی ما کرد ما د

ریحان گلن حیریم این باغ	این بود هدایا سیم این باغ
کمان لاله داغدار شد	از نوح و نوحی جوهر گشت
آزاده ز سر کرده بودی	آوار دشت و کوی بودی
هر جا که کسی ز دور دید	چون آمو و کور از دور میدی
یک روز فرود حال و حدی	شد جای کوی پارس گنجش
جاقله کوه خار به می کرد	در طریقی نظاره می کرد
دین بد یارایی نکند	در کوه زوین سپلی افکند
شوقش مرون جوگی است	قارون جبر خد بیکت
بکی طلب کرد یارش	آرد بحریم دل فرارش
کوید جبر و پسان کند حال	از منزل یار و بیع اطلال
با کاه ز کرده پیوادی	بنمود جبه دید کردادی
زان خاک دیار یار پسته	پرده برخ از غبار پسته
فت دبجدن بر منیش	بگشاد زبان تا فیش

کای صدی که در قاص  
لی ز جنت با بر روی  
وی دشت نور دین  
نمونه یکین و دوم یکین  
در پای کوی و دشت  
در کوی و دشت  
چان شد از دما  
بنفشه شین لی از دما  
سیرنگ از دما  
چون ز دما  
خندان چکنی شین  
نی چرخ ز دما  
دین خطبه ز دما  
ای بابی ز دما

نی راه تو بی غبار سرگز  
آقاده تو درخت جالاک  
چنجه جو دودی و نه دودی  
برکاری کاخ سقف رنگار  
کشی است در آب ریجگون  
برکت وزان دین شین  
امروز دلم بینه خرم  
پیویم که شدت رنمات  
بر من زره کم که شسته  
از منزل یار پسته بار  
این خاک که عطر محبت  
کر از در اویت بر پریم ریز  
خاساک تو کش شیم سگ است  
زان آتش من ملذذ کردان  
زان و جهان خبر داری  
لی او دل من رخصه خوست  
از یاد ویم منرا شست  
مرکز دلم بدل نهانش  
میسات جبه جای این ال

نی یکجایت قرار سرگز  
برداشت تو خار و خاشاک  
دودی ریسائی کبودی  
چون قصه رازم ز تو شون  
تو سیری و باد بانه کن  
دیران تو صد نه از خرم  
از مقدمت شست خرم قدم  
جان باد و دایه کایت  
دارام من زمین کشته  
کاید ز تو بوی شک تا مار  
چون آقچه صین جابل شست  
چون سیریدین ترم ریز  
ریحان تری و عود حکا  
بروی دل من سپند کردان  
بکهای زبان جبه دار  
لی او دل من بگو که جوت  
وز حرف و فاش شست  
جبه بجهش من زبانش  
دارم موسی و لی محاپ

سبزه که ای گل شاد  
پوی پهل کی افکند  
ز کشتن گلستان  
ایو دیم و در این  
اد که در باغ  
بشرع روی زمینک  
اد داد و بد  
لی فقه چاک و زارم  
چون روز نو و زوایم  
بالا ز کلا  
اول سوی او گوی که  
دیده ز آتش کی کبار  
که دینش زین بدلیک  
کیند با و من زبان



از دور که می کند نگاهش  
اینجا که شود بقصوه خندان  
و آن دم که شود رلب سگر ز  
کامی که بود بهو و خشن جای  
روزی که نند قدم بحجل  
شبا که بجایه آشتن است  
پنا بخش کمان و من کور  
تو باد بسک رویی حاک  
کامی که پیوی او زنی رای  
تا بر سپر راه او نشینم  
دور از مکه نیم بدین سر او را  
چاری من بگوی بابا او  
کامی کام دل و بهر حاجتم  
زان روز که ماند دور از تو  
جان و دل پاره پاره دارم  
ترن که ز جان بدایع دور  
خواه که ز جان جدا مانم  
هر چنگ که بود از نمودم  
سودخی به چو نیت تقدیر

در طرف بکر و جیمه کاش  
کریم که کند ز در دندان  
و دندان طمع که می کند تیز  
در آه طلب که می بند پای  
ز آب شرب بکیت ماند و کل  
نشته پاس او که دست  
ز دیکم با و من دور  
نوصه و من شسته چاک  
بردارد بیت لطم از جای  
یک بار در کرخش به بینم  
بگذارد مر اغیب و پمار  
وین رازی من بکوی باو  
پنایه چشم خوش نام  
ناطن نبری که من صورم  
لیکن چه کنم چه جاره دارم  
شهای او از صورت  
لیکن چه کند یمن تواند  
نی صلح نه جنگ و است بودم  
نی حیوان نیست سپر

زیب پسند دواع نامرادی  
 آستان و خیزان چرخ دودادی  
 افش هم به خوار و ایست  
 جویم جانی  
 خیمیم پیوسته  
 وایمیم دل تو پیوسته  
 وز دست بوجار ام رسیده  
 بکن اینت سر کبابی  
 در دامن کوه و کجای  
 جوانی بدید رسید چایم  
 کنه پس از فام  
 بادی و بادشاد خاور  
 این گشت و خواب چه زار  
 بخت طغیان ز غام  
 رو چرخ بعد صبح  
 بر پشم عرب سیه جام

مسکین پیرو خود بخاره بنیاد  
بشمس همه شب بخواب نعمود

پیشتر خارج خود آمد  
پیشتر فدا خواش این بود

باز حسنین مجنون غالی را از ضیاء و آرا  
کردن وی را مدیحه

بخون صبحدم از سحر اله خور  
 افشاند فلک ز خیمه شیر  
 همچون که بخواب بخودی بود  
 گرم از سپهر خار و چاره بر پست  
 از کوه قدم نهاد در دست  
 می کرد بدام دو لنگاری  
 می برد ز خوش طیر ریشک  
 یعنی که بود ز فرقت یار  
 مرزده حریف خفت خویش ایست  
 جز من که ز خفت خویش طاقم  
 نمی خورد بود مرا دلی خواب  
 می زد و بین خیال کامی  
 در مطرح آموان نهادم  
 صیاد گرفتیم تنغ خون رین  
 آمو بکشتیم طبع ن

پوشید زمین غلامه زر  
 از مرعنه قطره نایس  
 از خواب شبانه چشم بکشد  
 از خار مکر شراره بر چشمت  
 در دشت جوگرد باد می  
 در سینه می کشید آبی  
 وز دیده می فشاند اسکی  
 هر چیز خلاص من گرفتار  
 داسوده رخ دخت و خویش  
 پیرشته وادی مراقم  
 کرکوه بودیا و رداب  
 ناکاه ز دور دید دایم  
 در بندوی آسوی فتاده  
 چون تنوع دویده بر سرش  
 صیاد و شتاب بریدن

[illegible]







دیش سس رقتن و دی

مست این به باغچه  
 آبادان ساز جان و باغ  
 اینک سپهر کوشش  
 از دواغ و درویشان  
 بختش بماند  
 این عطر و بو  
 به جا که سازد امان  
 کیوانش بود در امان  
 کرد و دهمش  
 جان بخشیم  
 بچون جوان و پسر  
 و آن اسب بچون و خاک  
 افتاد ز پا چرخ  
 چرخ ز دیان رخسار

در پند و بیستادنا در  
در پیش نهادی آمد  
شباسک استانه دوست  
ی  
کوروشن در پرت مرجه  
از بهر خد که بختی  
کس نیست که بدخیم وی  
چون ما میان با لیکماست  
در عرصه حرمی بر نشاند  
بر قصد کرد از قایل  
بر غارت مال بی نیامان  
صبری که نداشت کرد غارت  
لطیفی بکن و رضای من جوی  
صد منت از آن بجان من نه  
بخت تو بان راه از بخت  
من بعد من وسیه کلیمی  
طهر طهر بی خبانه دانی  
طهر طهر بی خبانه دانی  
در زیر یکم طبل سنان  
میرفت در شوق می خرد

لیلی جوان بیست و یک ساله در آمد  
و سر بدار خان دی داد آمد  
دوم دفعه که پیش آمد  
انکه اندک ز پیش آمد  
چشم و جان پیش آمد  
سینه خانه پیش آمد  
یک بار از درون غماز  
آفتابان بیامد خاک  
لیلی و شند یک شمشیر  
از خانه درون نهاد  
پروان از در حرم و پذیرفت  
آفتاده ز غدا پیش آمد  
بالای پیش پیش آمد  
از یک پیش پیش آمد



از گریه بر دیش آب میرد  
 زان خواب کران بوشش آورد  
 بر خوابت بروی دست دید  
 بر دوش زبانش داند  
 مخون ز شکایت سرگشت  
 آن خواند حدیث کوه و دای  
 آن بود ز نامه در دل کوی  
 آن گشت کبری رخت بجانم  
 آن گشت دلم ز باره است  
 آن گشت شدم ز جان خود  
 آن گشت که بحر جان که است  
 آن گشت کبری تو در ناکم  
 آن گشت مرا پت دل ز غم ریش  
 آن گشت نمی روم ازین کوی  
 آن گشت در آسم ز دوری  
 آن گشت که جبریت کارم  
 آن گشت که خوش بود ربابی  
 آن گشت فغان کینه کشان  
 آن گشت دلم ز غم دینم

چون کشتی به خلیج رفتی  
 و آن را که در کشتی بود  
 ز شعله در کشتی دیدی  
 کمان تو را بخت بدید  
 با کمان راه در پیانید  
 و آن دل شد ز راه پیانید  
 کشتی می سپارد جان فزون  
 در راه و جان جان جان  
 بجز کشتی هیچ چیز نیست  
 با کشتی سپید پیانید  
 با کشتی دایع کشتی  
 و ز کشتی سپید پیانید  
 آن کشتی که در کشتی اندوه  
 وین نامه جا کوی اندوه

اینست بی زمانه راخوی  
 صد پال ملا و رنج پی  
 ناکرده تو جانم شستن کرم  
 دیت کمر که زود بر خیز

آسودگی از زمانه کم جوی  
 کاس بود یکی منس نشینی  
 محش ناید ز روی تو سرم  
 پات کوی سپر که کبریز

حکایت کردن کشته شاعر عاشق غم از  
 محوش خلیف

روشن سخن عرب کشته  
 با عسره که رنگ حورین بود  
 پرون ز قیاس است سیلی  
 چون گل بیسم او میکتی  
 شعرش که جلالت نکود است  
 آری که سخن ز عشق است  
 از سوز دلست در سخن شور  
 روزش خلیفه پیش خود خواند  
 گفتا که بخوان نشینی امروز  
 برداشت یاد او سپردی  
 در فرقت او نیب می خواند  
 می کرد ز اشک و نظم خود پر  
 چون دید خلیفه آن غم و درد

بر طارم بمجم سینه  
 رونق شکن تبار چین بود  
 چون قیس مید دل سیلی  
 کیتی بواش آنچه میکتی  
 نه جاشی که داشت زود است  
 نور فلک سخن ز عشق است  
 در شعله عشق بر فلک نور  
 بر خوان نوال خویش شبانه  
 از آتش غر مجلس امروز  
 وز دیده روانه ساخت روی  
 وز هر تر میل اشک میراند  
 دامن ز عشق و مجلس از دور  
 بر سید روی که ای خوانم

دایم ز غم سال پیوسته را  
 دیدی دیدی و غم پیوسته را  
 کجا که کوی از غم ریش  
 در راه و ادای شدم  
 کیم غم غم زشت و دادم  
 کیم دوسه روی خود خواب  
 لایان زده ز دوری اب  
 پاست چشمه حالی  
 فویم خجسته و نالی  
 از غم و نالی  
 بناده بصدید دیه  
 دلم که دم بر دیه ایست



باد بی با ادب خطاب کردم  
 کشاکش ز حی فقا دو دورم  
 با من نه طعام نی سر آست  
 لیکن بشین دی که شاید  
 یکم صید بام مادر افتد  
 من هم بخار نه نشستم  
 ناگاه شد آموخی شش اندام  
 آمو نه که بعضی مصور  
 چشمش روزه ز آموان دست  
 پستان همه در خار چشمش  
 ساحل خوشن خفته غنبر  
 شاخی بی رب که پس ندیده  
 بر مشک مرغاف شد  
 حنبد از آن دو شاخ نوزاد  
 از بی عندی و بی شایسته  
 آمو حنی بشو جسته  
 پینه جو شکم ربک کافور  
 پیرین سیرین او درین باغ  
 شش کشید ز جباری  
 در نوزده مان و اب کردم  
 وز مرده دلان حی نورم  
 نام که آب من سر آست  
 بر مادر روزی نه شاید  
 وین زنج کشه ز بار افتد  
 بر راه ایستد جسم بستم  
 ریخته می بند و حلقه دام  
 ز پاشکل و بدیع سپر  
 بی سپر سیاه و بی قدح  
 آمو جهان شکار چشمش  
 بر فرق قیله موسی و بر  
 زان کوزه رشت تر و مید  
 بر نایب روز که دو بر  
 قلاب دل نزار صید و  
 با گردن پیاده چون صحرای  
 پوند حالمش کپسته  
 ناخس میکن خونیه حور  
 چون لاله ندید بخت داغ  
 بروی نشسته فرغاری

باد بی با ادب خطاب کردم  
 کشاکش ز حی فقا دو دورم  
 با من نه طعام نی سر آست  
 لیکن بشین دی که شاید  
 یکم صید بام مادر افتد  
 من هم بخار نه نشستم  
 ناگاه شد آموخی شش اندام  
 آمو نه که بعضی مصور  
 چشمش روزه ز آموان دست  
 پستان همه در خار چشمش  
 ساحل خوشن خفته غنبر  
 شاخی بی رب که پس ندیده  
 بر مشک مرغاف شد  
 حنبد از آن دو شاخ نوزاد  
 از بی عندی و بی شایسته  
 آمو حنی بشو جسته  
 پینه جو شکم ربک کافور  
 پیرین سیرین او درین باغ  
 شش کشید ز جباری

باز ای دیر پس کریمه کپس  
 مادام که باشد آدمی زاد  
 ایرکت و قنای صید دیگر  
 با دی بهین نیت سپه برد  
 این قاعده با سپه جار پیچ  
 اگر پسکی نماند تا بیم  
 دام از پی صید داشتن  
 مهان تو ام طعنه محتاج  
 کشاکش ازین مو پس خشنش  
 زانش که مگر مثل ملیت  
 بوسه محبت ویش پایس  
 کام دل خویش از و برارم  
 خبری که بود مرا جنین شست  
 خبری که بود سپه یارم  
 در نی من ازین شکار کردن  
 خبری بخورم ز شک و ترس  
 او بود درین که بد ناما  
 گفتم که دو آن شوم از و پیش  
 او پیش ز من دوید آمو را  
 من یار تو ام ر عالم و پس  
 کمر بخت تو ویلی از غم آزاد  
 در دام دی از بخت بهتر  
 پست با سوی دگر برد  
 برداخت نخورده و دست  
 گفتم که زین برتش آم  
 چون کبر فسی که داشت  
 این طبع جراد می تباراج  
 بهشمار جو من بشینش  
 با بش ویم عظیم ملیت  
 بر دیده روشنش کنم جای  
 باز بش ندای او که دارم  
 خود کوی که چون انشکشت  
 چون طاقت خوردن می آم  
 محتاج ترم ز تو بخور دن  
 خورشاک یکای و دگر هیچ  
 آمو دگر بام او راه  
 و آن شکم بهشینه خویش  
 گرفت چاکه دیگران را

باد بی با ادب خطاب کردم  
 کشاکش ز حی فقا دو دورم  
 با من نه طعام نی سر آست  
 لیکن بشین دی که شاید  
 یکم صید بام مادر افتد  
 من هم بخار نه نشستم  
 ناگاه شد آموخی شش اندام  
 آمو نه که بعضی مصور  
 چشمش روزه ز آموان دست  
 پستان همه در خار چشمش  
 ساحل خوشن خفته غنبر  
 شاخی بی رب که پس ندیده  
 بر مشک مرغاف شد  
 حنبد از آن دو شاخ نوزاد  
 از بی عندی و بی شایسته  
 آمو حنی بشو جسته  
 پینه جو شکم ربک کافور  
 پیرین سیرین او درین باغ  
 شش کشید ز جباری







شیدن خلیفه آواز مجنون را در عشق بانی

و شعر پر داری طلب داشتن

دستان شکوفه بند این سارخ	آستانه زخم نگار این کاخ
این حرف زشت بر کتابه	کان خانه خراب این خرابه
چون شد بجدت عشق مشهور	وز مشهوران بقبل محبوس
آوازه گمائی چون در	کرد انجن زمانه را پر
گذاشت ز غدا آن لالی	یک کوشش بهیچ خلقه خالی
زان کوش خلیفه شد کند	جسمی لبایش آرزو مند
داد خبر بادی بحب	آن با خبر از حوالی بحب
کان عاشق عامی نسب را	مجنون لب لبیب ادب را
شید ز بچکس بهانه	پنازد دیار خود روانه
والی سپهر آن ولایت	شد گمت که از این حکایت
گفتند که او عقل دورا	وز صحبت عاقلان نور است
نمر لکنده بهیچ جایی	طعمه خورده خنجر بیایی
کامی که بود شمشیر کوه	صد کوه بینه اش زانده
هم چو روز اولک است	مادای شش شکاف سبک است
کامی که بگردشت دودای	کرد بجهت از امرادی
بادام و دوست روز هم	با آمو و کورشته شب رام

درماند بکار او خلافتی  
و در این خلیفه راجه لایق  
فرد که چون خلیفه زان  
و ادب و بیعت و بیعت  
بشکوه بایستد  
از سوی بوق خبرش  
وزن خلیفه در بیای  
کرش و در دام  
از و شش و شش  
گفتند که خلیفه را  
نمیدان خلیفه را  
نمیدان خلیفه را  
نمیدان خلیفه را

در کوه و کمر که کند م

از دود و درون سپا بخت

بشم ز سپاه غم بکشت

گشت بر پس ازین دیری

شما که طع مکره زید م

ناشته طع مهار پی

بر خلق که بکار ما دراز است

عاشق که بر سر این جاست

گشت بهادر اگر ستند

شما جو بخت عشق خنم

از خنیت کی گشم پی

بر زنده جای زیر دستی

پستی ز میان جوخت بر

از وی سخن جو باز ماندند

او بودی بلا یکه کوه

کردند دراز دست تدیر

زان سان که زند کوی پی

می خورد ز مار حلقه کرد

در پیش مار مرد می نشت

تا بجهت کسی که نه بند م

بی رختی من برات رخت

برشت خین که بست

سپند در آن چه گشت دیری

بر نارفتن از آن دیر م

شوان خلیفه نیستی

از شو میهای حرص در است

ارزشش گش جهان خلافت

خونت نه بختی بریزد

کمی مع کسان کند زبونم

برشته جو بر که کل ججه

باشد همه از برای پی

ججه تپی قادی گشت

ما که بره و کرد و اندند

جا کرد و بریز کوه اندوه

بستند پاش بند و خنجر

بر شاح کجا جلسته ماری

صد زخم نهان بریز پرده

از کور اش خویش می گشت

درماند بکار او خلافتی  
و در این خلیفه راجه لایق  
فرد که چون خلیفه زان  
و ادب و بیعت و بیعت  
بشکوه بایستد  
از سوی بوق خبرش  
وزن خلیفه در بیای  
کرش و در دام  
از و شش و شش  
گفتند که خلیفه را  
نمیدان خلیفه را  
نمیدان خلیفه را  
نمیدان خلیفه را



سیر می کرد پیوسته ببار پوسد  
 کیم م که دید بجلد رایسته  
 در دلبسته که دست  
 درون یکد و پسته نافت رانند  
 کرشش آب کرم بردند  
 شد جو دخیله مهر تو  
 بر خوان کرانشن شانند  
 سگین جو بجال خود بندد  
 دانست که شد درین تبهان  
 شد تک بر و نضای سیه  
 بر خویش خود درید خانه  
 او گشت و شند لب فرو  
 فرمود خلیفه تا گشته  
 در مجلس خاص حاضر آمد  
 گما که نخت در برابر  
 زان کلک که شعر او بود  
 برداشت بلند آنکه آواز  
 در وی صنت حال یلله  
 پیار می تیس در فاشش

زان بخت جبار  
 که از زبانش  
 گشت در زبان  
 بنوا بدو یک  
 عقد و شش  
 بیت از آن  
 زانک که  
 مصراع  
 آید در در آید  
 بود شش  
 جان آفت  
 شش که موج  
 کرد آمد بیجا می اندود

از قافیش مدد دل شک  
 سرفراز عشق و ایتسانی  
 خواب جگر تراوش دل  
 بر طلعش اوقاد و تابیه  
 در قطع او بریدن آید  
 زو صاعقه بجهنم من دل  
 بشجاده زبان شرح احوال  
 از سر تر سیل خون شده  
 قاصد کرده ز مرغ یا باد  
 خاکه شش بخون رفته  
 بردن سوزی و دست که نیارد  
 زایام وصال در حکایت  
 که نامه در ز دست غماز  
 سر پس که بان خوانند گوش  
 سر پس که بران ترم بندش  
 چون قصه جان هسته پرورد  
 از شعله آتش افروخت  
 وز نوچه درد که یه ردا  
 ز خیاره جو سیه ز زمین سای

از شکلی خود بیند زین پسند  
 بر نطقه ز خون دل شانی  
 از جبهه حرفش سیل  
 از روی جوی سلی آفتاب  
 از طلعش آن حبه خورشید  
 از یاد و حب و ذکر منزل  
 زانما رخسارم رپسم اطلال  
 صد دایع بکبره دل نباده  
 بنوشته غم درون ناشاد  
 بنیاده به شش آن نوشته  
 باری بپکان او سپارد  
 ز آلام فراق در شکایت  
 که نوچه که می رخت با ساز  
 خون دشت از درون خوش  
 از گریه سیل غم دیدش  
 زان ماتم غم تا بحر آورد  
 سر دل که نه پسند از آتش  
 یک چشم تنی زکریه شکست  
 افتاد و ز پایی بند بر پای

زان بخت جبار  
 که از زبانش  
 گشت در زبان  
 بنوا بدو یک  
 عقد و شش  
 بیت از آن  
 زانک که  
 مصراع  
 آید در در آید  
 بود شش  
 جان آفت  
 شش که موج  
 کرد آمد بیجا می اندود



دروادی عشق باریک راند	دوامن ز عطای او بنیاند
وز جور زمانه رسته میرفت	چون آموی دام حبه میرفت
هر لحظه نه از سر میکشت	میرفت و نمیشت و نمی
و آخر ام دیار یارستم	کز در سپهر خلیفه رستم
صنعت باستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بخارن	
بمجنون بچ و همراه شدن با قافله	
نظام عهود این حکایت	بیاح حد و دین ولایت
کان خاک نشین زمین کرد	زین قصه روایت انجمن کرد
بخیر و کوزن تک همیشه	بخیر در کون پشه
وز کام زن بپوی لیلی	چون ماند ز طوف کوی لیلی
شورید بهر دیار میکشت	آشته و بی ترار میکشت
پرشته نشان یار می بست	از جهره بخون غبار می
پیدای کرد کار دایه	هر جامی دید کار و آینه
می کرد زوی سپهر آفاق جان	می سوخت ز درد و دواع
بر خواست بکوه و دشت سوز	روزی که بیم نم روزی
طشتی بر از خمر و شراره	شد دشت زریک و پشنگ
زان پان که بر آتش افتد می	حلقه شد مار از کعبه سوی
کامی زمین او نهادی	کر کوه بدشت رونهادی
پر آله کشتیش کن پای	چون نعل پستور را پای

کشتی ز عواید کعبه  
نشان بخون زار  
پیکر دیکو در آتش  
کردی مانی راب  
بار خن داغ در دای  
مخچه داشت جوان  
بیک کعبه  
از پیکر زدن دل  
در سایه چو پند  
چاره بکعبه از دای  
در پای درخت پای  
افتاد و جوی پای  
خلعت نخی و نوری

کشته بکان جو سایه بخیر	زایسمه پری بوی سپهر
آن روز بهر دره که سیلی	کرد از بالا بر زمین سیلی
آن سیل نو از نم میخ	بود آن شده آب کوه ریاق
بمجنون رسید در چنین روز	آتش شده ز برف و پیوز
زوشعله دل زبانه می زد	آتش همه زمانه می زد
آرام نمی گرفت یکجای	می سوخت کوه بر آتش پای
مانسکاه جلاله داغ بر دل	بالای می گرفت نسرل
انداخت بهر طرف نکایه	از دور بدید خیمه کاسی
خیمه زده جوق جوق مردم	کشته جو ملک زمین برانجم
بر چپ و نیزه آبر داشت	ره جانب خیمه کاه برداشت
اجهادر رسید از کمار ری	پروان آمد شتر سواری
بروی پرده گرفت بمجنون	کای طلعت تو نبال میون
این قافله روی در بچکانید	محل یکجای می کشید
آن جوق کدام دایه است	آن قوم چه نام و دین است
آن نادره سوار بی شتابی	می گفت ز یکیش جوابی
نکته روی در حجب ز ند	بر نیت حج سیح سازند
بر سپید دران میان میان خلیه	نکته لیلی و آل سیله
بمجنون جوشید از دلی نام	زان کنت و شو گرفت آرام
از کرد و جو ذو شتن پاک	افتاد پان سایه ز خاک

بعد از خدی ز خاک ریخت  
از پستی پستی پاک ریخت  
امام جبار پست پیاد  
از بی یاری بر پست پیاد  
لیلی را در محفل و پیش  
مجنون از دور با دل پیش  
مست روی بان در داری  
با محفل ادبش باز پس  
می بود در شش ناله زار  
بر بستر محفلش چو پس دار  
مباد که محفلش پیدای  
افغان خود را ی بکشد  
کمی که حاجتش عمل  
بن پس کمر آتش دودل



محل که بران دورخ حجابست  
کو بخت که بر جوش خرابی  
کردم فایز ز عوشت و تمیز  
محل کش ادا قه راندی  
مجنون ز فضا بیستادی  
وز روی چو زبر بزرگ ریت  
کین ماند بر نشن پارت  
که یار بدست نیست باری  
مسکین عاشق بباشتی بند  
که یار بوصل در پند  
از پایش اگر آریا بد  
زان دور که پای می پوسد  
جای بکد که در حبه کار می  
عالم پست جام اویند  
هر یک شد پست آرزوی  
او خورشید پست عرش پای  
مید از نظر بیایند دوست  
در پای به آرزوی امید  
از تیر کی حجاب بگذر

محل که برج آفتابست  
زین برج تابد آفتاب  
در پرتو آن جو ذره جاسیز  
در نافه نشان با باندی  
بویه نشان پایادی  
در نه شه در کهر که فتی  
وز نامه دوست یادگار است  
یکم نشان او تباری  
از دوست بود هیچ فرزند  
با او بخیال عشق باز د  
بر خاک روشن بی شتاب  
نایسته پای بی بویید  
وز دوست بدست خود جبار  
دل که در شکار دام اوید  
آن پست برنگ ویش بویلی  
از وی همه عشش و فرش سایه  
لیکن زان رو که سایه اوست  
زان سان که شود حجاب حشید  
وز سایه در آفتاب بکند

سپیدن مجنون در قاف  
یک کعبه در مسک  
مجموعه بابیه  
عشق با جستن  
آن کعبه روی مجاز است  
دراودیه فراخ دلش  
با یاد و وصل با یحیوم  
نکلین در عکدار محسوم

چون بی خبریم خانه آورد  
 بگرفت ره طواف کاش  
 یلی جو بنرم خانه بزخواست  
 چشم سوی آن رسیده افتاد  
 بگریست کای فراق دیده  
 دگرش کش فراق چوین  
 من بی توجه دم زخم که جو نم  
 روزان و شبان درازد  
 جز مردم دید پس ندارم  
 خوش حال تو در غم که بار  
 مجنون به زبان بے زبانی  
 می گفت در پیم ناکس و کس  
 غم بی حد و فرضی چنین شک  
 یلی بطواف خانه در کرد  
 آن یک پیما به بوسه می داد  
 آن بردگان باب زمرم  
 آن روی بمر و وصا داشت  
 آن در عرفات کشته داشت  
 آن روی شجره اش

در دور، آن یکانه آورد  
 بنهاد سپردن فابراش  
 خانه بخیال خود بیار است  
 چون جگرش ندیده افتاد  
 در دغم اشتیاق دیده  
 در آتش اشتیاق جوین  
 اینک زود دید غم  
 شتا نم و خیال رویت  
 کرد دل با او دیه برارم  
 گفتن دانی نعم گذاریه  
 هم زین سخنان جا که دایه  
 جشی از پیش و جشی از پس  
 کردند بطوف خانه امکن  
 مجنون ز فاش سینه پردرد  
 وین دل بخیال خال او شاد  
 وین کرد در گریه وین پر غم  
 وین طای بدزد و فاداشت  
 وین واقف او در آن واقف  
 وین در غم شو مشک فاش

[illegible]



کردند و دواغ یک دگر را  
 یک لحظه که تن رفیق گشت  
 آن را بپسوزد در محفل  
 زان شد محفل خوانده مشک  
 چون ناله ز راه پردکشت  
 کافوس پس گشتن بماند و جان  
 بمود جال خود پس از دیر  
 عمری ز قحای او دیدیم  
 ناکشته هنوز چشم من کرم  
 آن تشنه لبم که در بیابان  
 چون بی بر دم بجهت آب  
 بنشته هنوز آتش تیر  
 از من تا مرگ ره پستی  
 دل پر در پست و سینه  
 خوش آن کین روزم نماند  
 این گشت و جد ازال سیله  
 با جمع دگر بر آرد کام  
 رسید گران کرده بی باک  
 زان سیلی را رسیده ملایله

دین جوان پستی  
 یکن را در سبک  
 و عاشق شدن روی  
 و کجای کردن  
 و کشتن بن علقه  
 زان در سینه علقه  
 کان بود جی مرا حل ناز  
 دانه چلی ساری راز

آسوی شکار پسر کیر شیران  
 بمحون کن زیر کان دانا  
 چون بار کی از حرم بردن  
 سر کعبه روی تصد منزل  
 از حیثیت نوزینه  
 بر دور رخس خط معبر  
 در حاتم مترش انگشت  
 آثار غناش از حد افزون  
 این کیستی ز کج پایش  
 با محمل او مقابل افتد  
 بر پرده محملش نظر داشت  
 در پرده دید آفتاب  
 ز لیس نهاد بر بنا کوشش  
 ابروش بی نزار پر کشش  
 چشمش بنگاه جاودانه  
 نوشین دهنش چگشته خندان  
 شسته دقش آب عجب  
 چون دید ز پرده روی آن ماه  
 شد مرغ دلش شکاری عشق

تاراج کرد دل دیوان  
 آسب توان صد توانا  
 حادی عجبی که می خنود خواند  
 می راند جبهه شتاب محفل  
 خویش در خی قریب  
 بر ماه ز مشک بسته جبه  
 پیر دار پیکه شست بر شست  
 نی کوه از دهنی نه نامون  
 دین پر ز جواشی و موایش  
 ز آنجا مویش در دل افتاد  
 بادی بوزید و پرده برداشت  
 بل کر رخس آفتاب بایست  
 کرده شب و روز را هم آغوش  
 انداخته نعلها در آتش  
 نیز دیکه فریب جاودانه  
 بکشاده ز جان کره بندان  
 لوح ادب و صد مودب  
 رفت آیش جان آگاه  
 و افتاد ز زخم کاری عشق

عارضه رخس باری  
 دایست میان بکای  
 چون بود ز جبار روی او  
 در جبار کی بی اختیار  
 افتاد که در جبار داد  
 یک جبار کار خود تواند  
 دیدارش بکشتن از کوشش  
 از کار در آتش دانه کوشش  
 دانه کجای کجای کوشش  
 کوشش کوشش کوشش  
 از دهنش کوشش کوشش  
 از دهنش کوشش کوشش  
 از دهنش کوشش کوشش



پیری که بختیاری دکش	دادی صلح را آب رانش
پیش پیر ویش فرستاد	دعوی باکره دو عهد داد
تجارب بزرگوارم	چون تو پنب بزرگ دارم
در جاده و جال کس نیست	در مال و منال کس نیست
عبر خیر طلب کنی بیارم	در پای تو ریزم آغوش دارم
دادی وادی ریش ز	با جوابان را در کرب
از آتش و آید کله کله	خادم نروما و یک محله
سیم و زری از شمع و آتش	وز کشته و زن نیز سپردن
ملوک تو ام پنهان گواه	البعده و ماله لولو لا
اما دینم ترا و فرزند	هستم قبول ندیکه بند
کز آنکه کنی قبول خود خوش	یک خوشی چرخ بود که من و تو
در نی توان بزرگ شدن	یک ذره قبول دل خردی
چون شد پیش خوان آن	زین طعم پاک جاشنی کیه
آن تان جوان سپندش افتاد	بی تاب و کره به بندش افتاد
نکما که جال او ندیده	شهر زینت و نور دیده
شد خاطر بی قرار پاکن	بر دادن این مراد لیکن
با آنکه خلل بیز نبود	از شوریه گریه نبود
رفت و طلبید مادرش را	آن قدر شناس کوهش را
با او در کپان یکا نه	این راز هفتاد در میان

اینکه بختیاری رضا داد  
 دین را عیب را نیاید  
 شکر است پس در حق  
 این که بختیاری رضا داد  
 یکی جوان شود هم  
 از بختیاری رضا داد  
 چون در این خسته بودی  
 در از روی و سر زدی  
 همه بیم و ترس  
 زینت و شادمانی  
 چنین بختیاری رضا داد  
 زار و زخمی و زخمی  
 زینت و شادمانی  
 زینت و شادمانی

بر کشتن از بختیاری رضا داد	چین ز سرش پر کش
دامن ز خیال خود بر افش	پر کشته بختیاری رضا داد
نی تاب خیال رای ما در	پروان شدن از رضای ما در
نی طاقت تاب یار دین	ترانقن از ستار دین
دگر که بود به پرده شدم	پیر آب کشتن از آب آردم
با با او با پدر چه گوید	پروان ز رضای شان چه جوید
یعلی که دین حدیث جان کاه	می برد سپید بکریه و آ
نکما در دمان بچاره کوی	کنند رضایت این خوی
داد و بخواستگار سپام	تا در بی این عرض زندگام
دل داد و جوان بیام شین	کار و در جهان بکام خوید
پود اسپر فخر بر شریا	بودش همه کار ما میجا
چون جبهه خود عود پس	خوشید بطر معبر
کردن بسبند محراب خود	مجلسین بخواه به بر او
آرایش مجلس طرب کرد	اشراف قیله را طلب کرد
هر یک مقام خود نشین	به رابستاره عقد بستند
یاران زین شاران عقد	خندین طبع از زرد و کمر
قومی نشاز ز شایه	جمعیت بهار ز پستان
کنای تو انکاران درم ریز	دامن تنی کنان درم
آن برده بوز و دمی	دین کرد و دقت را چه چس

غلی که شادمانی  
 خوان برادر غم  
 و اما دود کمان ناله  
 گریه بکلام او  
 غلی که شادمانی  
 خوان برادر غم  
 و اما دود کمان ناله  
 گریه بکلام او  
 غلی که شادمانی  
 خوان برادر غم  
 و اما دود کمان ناله  
 گریه بکلام او



پای آن به حصار بی دشمن سوی خانه با صد یلی به از غنم و مکن آورده و ماه در زمین رو از خند به پست در ج کوه و آن تشنه جگر ستاده از نی به کشیدن تن و تاب روزی دو سه چون بهشت شد هم بر نخل را سبیش ز دبانگ که خیزد و در شین زین نخل کسی رطب بخند است خوش پست ز بهشت تشنه ان کس که فکار را اویم مهر و دل و دین ندای من کرد در بادیه از نیست دلش آب و خیال من سپهر اند از ره فرات من جگر جا از من نیست نبود غافل بجای زنده سیر رویم	آراسته چون نخل عاری باشد بعد جله ناز در پسند ناز یافت یکن نمنا دگر ز طاق ابرو و در کرب شکار و لوله تر بر آب نظر نهاده از دور نی رخت کرد و گشت آب شوق آمد و پست صبه گشت زد و پست مو پس در آیش زین تازه رطب صورت نشین چیدن حبس نخل رطب ندید است میدان مو پس نین مرا شنه دل چسته در اشعار اویم جان را بدست بلای من کرد در کوه ز من زنده بل سپک جابه بهوای من در اند از اشک کوزن جسته تریاک وز من کجی گشته بایل کامی زده در آرزو بیم	راستی است به پیر رویم فرستد به پیر رویم زان سایه پیر رویم وینا پیر رویم چنان دقایق او پست خاک پست او پست چون باد بر سر او پست ز در وصل او پست در حالت او پست وینا و پیر او پست مهر و دل او پست می در نخل او پست پسند بضع صانع پست ایچو ز نخل او پست
---	--	--

کت بار دگر اگر می پسم بر کین تو گر نباشد دست خود را بگشتم به تنغ سپه داد چاره جو آن و عید و پیکند دایست که پای سوزی کند پست چون بود بام او گرفت ناچار بر دو داغ او سست در لحظه ز وصل فرست آینه پنخ ایش کند می شد آب و همیشه نگارشش این بود و آن روز که مرد هم برین مرد	دست آورد به بستم خود دست بگشتم خودم پست وز دست جات کردم آزاد بشد از لب شکر خند و آن ناله بی زمام تند پست وز پیم منارت دل افکار ابوی کلی زبان او پست وز احتیای محنت اینکند صدور می مرد و زنده می شد پیرایه روز کارشش این بود زاد و آن جهان بین برد	شیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اصطراب نمودن و س	طبال پیرای این عروپه این طبل کران زانو از د کان زخم دوا خورد عشق چون از حرم جازر گشت آن داغ که داشت تازه تر شد شوری دگر شش جان در آمد	در پرده عاج و آب نوپه وین پرده سینه کوب سازد و آواز بلند کرد عشق بر خاک جرم بایر گشت آن مانع که کاشت تازه تر شد وز بام و در شش جان بر آمد
--	---	--	--	--

پست ز ناز انگ رودی  
می زده و خوش دل بودی  
کلی کشتن ناله زود  
می چست ناله زود  
وینا پیر رویم  
چنان دقایق او پست  
خاک پست او پست  
چون باد بر سر او پست  
ز در وصل او پست  
در حالت او پست  
وینا و پیر او پست  
مهر و دل او پست  
می در نخل او پست  
پسند بضع صانع پست  
ایچو ز نخل او پست















میهمان شدن بمحزون شخصی را و ستم او را کشتن  
 بامر غی که از جفت خود جدا افتاده بود و نامه و فر  
 یاد می کرد

چون زرده پنهانی کردی	آید چهره از سینه سپردن
یر خم طاق لاجوردی	زان زرده زمین گرفت زردی
بمخون بی جیت بدوئی	برداشت ز خواب نچو پی
بیلی کویان بره در آمد	تا نوبت جابگه در آمد
می شد و چوم نیم روزان	امتان و خیران بر یک روزان
بشنه زاده دشنه می کرد	برینده زاده دشنه می کرد
می چست جوید زخم خورده	از صید کران بخاره کرده
ما که بدی که از شش افتاد	چون باغ مشبث راحت آباد
در دادی کرم شد بیدار	از نار جلیل تازه کل زار
کشت از تن خورشید خورانی	دیوار شش طرفه با پیغی
آید نیاز خواجه باغ	کای باز نیاز کشته چون باغ
شنه و همان من با شش	زینت ده و آشیان من با شش
دیوار نه آشیانه پست	در دیدن شش که حایت
غم نیت اگر پیله نهادی	در دیدار و ششم سواد پی
بمخون زینا زان جوانمرد	جینده و موای آشیان کرد
چون ورد عوایان بی حیف	نخن العربات و کرم العین

او ستم کردم شمشیر خواران  
 در شش کرم شمشیر خواران  
 و نامه نهاد بر شمشیر خواران  
 شمشیر صافی و مرغ خواران  
 بمخون شش و پیله خواران  
 ز خورده ان لب و گن خواران  
 ز خورده ان لب و گن خواران  
 شمشیر صافی و مرغ خواران  
 بمخون شش و پیله خواران  
 ز خورده ان لب و گن خواران  
 ز خورده ان لب و گن خواران  
 شمشیر صافی و مرغ خواران  
 بمخون شش و پیله خواران  
 ز خورده ان لب و گن خواران  
 ز خورده ان لب و گن خواران

از شیر نخل آید میته  
 از رخ نباتای شیرین  
 حلوائی نبات من عین پس  
 در جاشگهان طعاش این  
 شب رونق روز را جو بست  
 در صحن سراس بود خنلی  
 خورش زخم چاب توشه  
 رخوشه رواج بخش خوانها  
 خوشه ز که شوشای زرد بود  
 رکش جو عیش جاشی شد  
 قدی جو قد شکر دمانان  
 بمخون بخیال قد سیلی  
 پیر بر قد شش نهاد و گشت  
 خوش آنکه زد دست بر سر  
 کردم طلب همه جهان پی  
 امروز بدر دو سوز من گشت  
 آو بود درین که مرغی از شاخ  
 می کرد جهان فغانی از درد  
 می داد ز پر خراشش آواز

می کرد و خنلی کی خورم کی  
 شد تلخ بجام دوق من این  
 یک آن نشود خورای سرس  
 بشم جو شد شیش این  
 شد خواجه بخاره خواب و در  
 آسان خورجی نیست دخی  
 دغش سر شاخ غنق خوشه  
 شیرین کن نمی دمانها  
 بر یک یک عیش تر بود  
 لب طاب کام از و بصد  
 مرغان ز پیر شش شید خوان  
 دریافت بوی رویش پیله  
 کرد و پست حد از خوش توان  
 وز بوسه با شش سر گشت  
 در دستم از و نه پای ولی  
 در تیره شبی بر فرد من گشت  
 برداشت نوا با که شش  
 کانه دل سسک خسته می کرد  
 چون نوحه کران ترانها ساز

از خودی بکلی در دود  
 آدم که ز غم زدی وانی  
 کی که از اطلالی پر حال  
 بوی سیاه بوی بود و بال  
 از خودی بکلی در دود  
 آدم که ز غم زدی وانی  
 کی که از اطلالی پر حال  
 بوی سیاه بوی بود و بال  
 از خودی بکلی در دود  
 آدم که ز غم زدی وانی  
 کی که از اطلالی پر حال  
 بوی سیاه بوی بود و بال







بکله تکلیف ، درویدر

در دانه فروشش هیچ اینج	این کو سر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف همین در	و آن نه صدف از فروغ او پر
آن مایه بوی حبه کوی	زان بانی کلخ خوب روی
آن ماه کلک حصاری از دی	و آن بره و خور عاری از دی
شمع حرم بزرگوار	بسیار برج ناداری
اموی من عنبر ال اطلال	پرین عتدی ملال خمال
چون کو هر پیکر دیگری شد	آرایش تاج سرور شد
یعنی حبت می جو خود طاق	مشهور بین کوی جو خود طاق
پوسته زکار خود خجل بود	و عاشق خویش منتعل بود
رسید که آن کانش افتد	و اندر خاطر خاش افتد
کوشت بدوستد از خود کرد	و آن حبت با خیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام	و ز لب شکرش نهاد در کام
بر کج مراد پست دادش	در دست یکله آن نهادش
تیر یافت غیر ازین	کان قصه درج در پج
در طی صیفه مطول	چون زلف سیاه خود سیل
ختر کند بخون دیدن	از خایه هر شکر یکید
عنوان همه در دسج مجنون	از پیا ل کنده پوی مجنون

این دایره چون جابجاست  
آن نایب سینه سوز را کرد  
آغاز بام از دست  
تسکین و پند لایق  
از ابروی مشکینان  
در غنچه زلفش  
ریخته شاد و شاد  
شکفته خنجر لب  
در آن کن در دانه جاکان  
رستم زینش سینه جاکان  
از برین جلال و بیاد دل  
و صبح وصال و بیاد افرو  
و با جبهه چون زهر  
از صدف حال و شمع

کین نامه که تازد و استسایت	ز دل شاد استسایت
آن مانی بکج نام را دی	وین را نافرین شت دی
آن پای به این غایت	وین روی کوجه ماست
نی غلظم زنی را باین	پیش سخن شکرش این
یعنی زمین بدام بسته	بر دیکه تو ای ز دام بسته
ای زده زنده مان سوی دست	همه را تو ای حسرت اموی دست
از درد تو باشد آمو آسکا	باشد ز سپه حرف او و حرف
ای حبه ز محمان خود دور	از تیر نکیت از چید کور
کن تیر سویی من این تک و تاز	در کور چو د آتش انداز
ای امک فشان بهر کور نی	از بار دل تو کور و نی
خود را زین وزن اگر ماند	پیدا باشد که ز حبه ماند
ای را طلیس و ختر اکمان	پیلوی تو خوشش بخار و خاز
از ما که ده کنار به جو نی	افتد و بخار و خار به جو
پیر ما که سینه بیکه نیالین	هم خواب که بیکه نیالین
بر مد شبت که می نهد کام	و ز شبت که می خورد کام
پسود بدت راحت کیت	هم هم بخشج راحت کیت
شباک پای تو که پسند	خار از کن پای که پسند
خوات که نهد جات یا شام	هم خوان تو کیت با دوام
با این همه شکر کن که باری	نوبت جنت سینه باری

باری که کوی اندوه  
همه در آن بجای هدی  
نیز در دخیل مادر  
روان و شادان  
دور از غم و زاری  
چون از غم و زاری  
کوی که باری  
کوی که باری  
دندان و زبانی  
کوی که باری  
کوی که باری  
دندان و زبانی  
کوی که باری  
کوی که باری  
دندان و زبانی















تو تهن خط دیدم کردم  
 از دیدن سرشکب خوش شادم  
 از سینه نوای غم کشیدم  
 صد تخم فزیده بشته بودی  
 عنای مرا پیوسته زدی  
 سرگزشتی فراموش از من  
 از عشق کسی دگر زدن لاف  
 پاکی زبان نداردم سپو  
 ناید زبان تو بخر راست  
 سر خطه ای سر صد کاپیت  
 برشته مرد زنده پل است  
 کویشتن آید پینه زانده  
 صد رحم خور و بجان افکار  
 کودانه ز بام یار جیسند  
 که غیر بدویت با آست  
 وز فکر شمار بر شمارم  
 هم صحبت تست کام و ناکام  
 دآن می که عسرها به جیم  
 سر خطه کاهم خوشن جید

نشسته ز دریا پایت  
 نسیخه ز دریا پایت  
 در غصه ز دریا پایت  
 خاها ز دریا پایت  
 بیاد و دریا پایت  
 که او دریا پایت  
 کالای ز دریا پایت  
 ناخجین از دریا پایت  
 صد مرغ و دریا پایت  
 کمان بود از دریا پایت  
 نیاید از دریا پایت  
 چون ز دریا پایت  
 دریا پایت  
 نید و دریا پایت  
 نید و دریا پایت

که از من خسته برگزانی  
کام دل دشمنان که خواهی  
چون کام پست کام ایشان  
هر پست که دوست دانی او را  
از دوستی تو بخت فرست  
آزاد که تو دوست داری او  
با هر که تو دوستدار او یی  
عاشق که برای دوست کا بد  
از خواش خویش روتبا بد  
عشق از طلب مراد دورست  
شادان بغم و عین زشادی  
هر چند که من نه از تو شادم  
خاطر ز زمانه شاد باد  
و یاری دوستان ترا باد

ایں پس کہ بکام و کرایے  
حاصل باد اجانکہ خواہے  
باد اکامم بنام ایشان  
حیفست کہ پوست خوانی اورا  
آن پوست کہ خورشید نغز  
کرد و پست نداشت نیکو  
از من پسزد بجز نکوئیے  
آن بہ کہ رضای دوست خواہد  
در آراء مراد او شتابد  
عاشق ز مراد خود نورست  
خاکست بکونی نامرادی  
یکجا رنداد مرادم  
کینتی همه بر مراد بادت  
در من میرم ترابت مباد

پہا ر شدن شوہر بیلی و وفات یا قتل با دواع

محرم و محرم اردو

پیرک زن پاض این راز  
کان کعبه بی نظیر منظر  
یعنی یسوی به حصار یک

سورگرمی اچھین گد پار  
حون صورت جین دیع پکے  
برج قمر از رخ عمارے

بیاوردی خودم را که  
دشمنان تو را که  
بودن از اندیشه  
درین ایام پیش  
بادی درین ادب است  
اینها نهاد  
سیکسین غم ز یاد افتاد  
جاری می باشد  
آن دهل برای جان او شد  
بعد از این زمان او شد  
دهلی که در آن زمان بود  
به عاشق از آن هزار بار  
اندوخته بهشت  
همان ریاض او یکدن



بردوزی خان عیش ناوشش می بود ز خاطر غم اندیش از تابشش که بود سوزان زان گونه که بنفشه کمر راست انگشت بنفش از نهادی آید پیرش طیب دانا بر صحت او دلیل می جست کفایت پس در برگشتن چون یک دوشه روز بود ناکاه غایت اول دست از گشایشش زبانش شد مخلص از غم خاک جان داد بدرد جاودانیت جانی که به درد بر نیاید مایه بجهان بدو یک جند در بودن در دو در زین در دکی کنار میرد زین ممکن در دین بر خیزد این روی صبح و زنگی شام	باشد تیر از عذاب آتش بهاری اوزمان زمان پیش شد رشته بنفش او فروزان چون بنفش ز بنفش او می جست چون شمع آتش در آن قادی بر بدن رنجها تو آنا قاروره جوید پست از دست قاروره دلیل مرگشش یکن تکیج این یکجبه بشما در و شکوه یکست و شکی این نفس جفا نشش پرواز کنان به عالم پاک و او گونه بدید در جان کیت در قاب مرد در نیاید وز روی ببری بدرد پسند آوچ ز جهان در در درد کو پشت که زدم که میرد زین دشمن برست بر بگز طهر اراشد شوخ و خود کام
---	---

این بیت از فریدون  
 در وصف بنفشه است  
 که در این کتاب  
 در وصف بنفشه  
 آمده است و در این  
 کتاب در وصف  
 بنفشه آمده است  
 و در این کتاب  
 در وصف بنفشه  
 آمده است و در این  
 کتاب در وصف  
 بنفشه آمده است

در کمر به جو دوت دوت کتی زان دو پست غرض شوهرش عمری لبای پس سو کو اریه شب بتر غم کفایت میدا در روز بدرد و سو ریبه بود عشقش بدرونه داشت خانه عمری بدراز کریمه و آه	در مایه ای دوت سیه با خوش خیال دیگرشش بود بشت برسم عدد داریه تا روز بکر به زن میدا با آه جهان فسرور می بود شد تا تم شوهرشش بهانه می کرد زبان خلق کوتا
جز وفات شوهر میلی بمحزون رسیدن و گریستن وی از آن و خبر رسیدن قاصد از آن گریه	کاد روزی سبوی محزون و آن نشسته راز و بر آشت آن زخم گذشته و آلتا آو و پسوی کن و در رو چون یافت خبر مردن شوی و آن کم شد را بخت بسیار نکاح که در ایش رتی مست خاری که فت و در دست بود بادا حلش ز راه بردا زد کام برون ز عالم آما

دیدم خوشتر از این بود  
 این بیت از فریدون  
 در وصف بنفشه است  
 که در این کتاب  
 در وصف بنفشه  
 آمده است و در این  
 کتاب در وصف  
 بنفشه آمده است



<p>د او روز که ذکر مردش رفت هم گریه زار بر کرسی با یک دیگر این دو حال شما کان روز گریه زان بود آن که غم جان بر شک نشکند دام و ز پر شک از ان غم کان که شهادت هم و ز رشت دل از همه طاق جفت او شد نخانه و هم پسر ای او بود محرم و ز صفتش این چنین بود من چشته جگر که با دل شک کر دم هر روز در دو دیاری پوشتن با هم خیال است جز این که میتم یک جایی نم سایم بروی یک زمین پای دانی که چگونه زار میرم در چشم نیست آنکه روزی بمهر زیار و دور از اغیار جز اموی شست مهدی نه</p>	<p>د او روز که ذکر مردش رفت دین و حبه گری بر کرسی کرداش عقل من بر دست کان عتد مرا گزند جان بود سپکی باشد نه آدی می زار کافه آتش درون جانم نزد که داشت جمله در با مرغ کل نوکست او شد روشن نظر از لای او بود جان از غم غمش این چنین بود دورم ز درش هر از هر شک باشم هر شب کج غاری نزدیکی با هم محال است در دایر یک آسما داریم درون یک زمان جای بر سر هر چه خوار میریم پیر بر زدم نشینه سوزی او قلم بمیان جان و خار غیر از دود دام محرمی نه</p>	<p>د او روز که ذکر مردش رفت هم گریه زار بر کرسی با یک دیگر این دو حال شما کان روز گریه زان بود آن که غم جان بر شک نشکند دام و ز پر شک از ان غم کان که شهادت هم و ز رشت دل از همه طاق جفت او شد نخانه و هم پسر ای او بود محرم و ز صفتش این چنین بود من چشته جگر که با دل شک کر دم هر روز در دو دیاری پوشتن با هم خیال است جز این که میتم یک جایی نم سایم بروی یک زمین پای دانی که چگونه زار میرم در چشم نیست آنکه روزی بمهر زیار و دور از اغیار جز اموی شست مهدی نه</p>
--	--	--

و چنانست آن غزال  
زینت سپهر بزم  
آدمی که درین  
سوی ز غم و زین  
جان منویش  
بر مردن من زمانه  
از قند آموان بزم  
از بد بخت  
زان اموی خوش  
من با هم کوریا  
آن را که بودی  
جان و دینش  
چون مردن و نمان  
جاسر که زان شود

<p>یاری که بخود نمی بسند این جرح سپهر خاکوش دی که در جرم دشمن است شاد از غم پیش زین دانا که بود در غم غم آباد این گشت و بخت با در حاکم آن سوی قیله بار کی راند</p>	<p>چون بر دگری رسید به خند کی نوبت کس کند فراموش فردا بوی من زندگانی بر محنت خود گریستن آن که غم پیش نمی شود و ز محنت راه عذر او وین با دود و دام خود بجای ماند</p>	<p>ز قن مجنون بجای وی با سکی که در کوی وی دید بود</p>	<p>کو هر کس پلک این حکایت کان داد و دین محیط مواج آن کشتی عاقبت شکسته چون مرد مر که دشمن خویش دانست که خواست مانع از را به در مدهست و با سبان از قوت شوق کوب جانان چون قوت شوق باری که دار جیران می گشت و ز جرب راست</p>	<p>در قصه خین کند روایت سرمای عقل و دین تباراج بر بخت شکسته شسته بشند زیار صلیت کیش شد راه بکوی وصل کوتا کل نو عهد و غم خزان شد نامه باد پای رانان بر دشت بیدار آن وفادار از دوت نشانه نمی خواست</p>
--	---	---	--	--

انگاه ز دید یک پیکر  
انگاه ز باری و مانا از رنگ  
عم با دوی از کار و دست  
عین غم است از کار و دست  
داده الطرب بود پیش  
در غم و دال کار و دست  
از لای غم و دست  
پیدا شد از دست مرگ  
بود این بخت از آن بخت  
افزون از آن بخت  
دستی که نمود از بخت  
حالت زدی و نموداری  
خالی دال بخت و فاسی  
از دنا ساری پس جان جای











تند کرد در به غیر چشم  
از روی شبان جملعه نور  
زان لعل جو یافت روشنائی  
نکت ای ز تو در سیه کلیمی  
هر که ز آتش تو طوری  
ای آدمی ایمن از تو این خاک  
هر جا که ز کب سبکی جو ب  
هر خد بصورت آن عصای  
بر بوزه بدشت از دود دام  
هر که پس کی بر در بارو  
هر که از رومات زیم آن سپر  
وزر آنکه شوی از آن فلاخن  
افتاد ز ترپس لرزه بر شیر  
ای کاپشه تو کشید خواهی  
صبح ز خوانش این کن پر  
باشنه بی نم اسیری  
باشنه لبان جو خج میتر  
یشری نه کن به پروراند  
یعنی که زلف و مهر بای

شاید بحسبیم از جندان  
 چون کلبه بان حرم در آمد  
 من سینه بان نظر در آیم  
 روی نیم که در فراقش  
 این گشت و جویایه چو دفتاد  
 تماشای دما که در آرزو راه  
 بالای پرش شبانشته  
 زان پوشی جو با خود آمد  
 بجا و بشان لب ترجم  
 خوش باش که وقت دلنوازی  
 آورد پیوی او یکی پست  
 این را در پوششش دود و پست  
 شاید کامروز بسجو سر ریز  
 حال تو در آن میان نداند  
 میکنم محزون جو پوست را دید  
 بر خاست کند پوست در  
 پوسته دلی ای سر غم داشت  
 یا آن پای که داشت پوست  
 با آن ره خم ز بار غم داشت

بکرم بطنیل کوشند ان  
 یلی سوی آن نظر کشاید  
 پنهان سوی او نظر کشایم  
 دل سوخته ام در آتش  
 چون مرد بجاک تر افتد  
 از دیه سرکش دوزخ آید  
 جشی گریان دلی شکسته  
 داند به شدی یکی صد آمد  
 کنت ای شد در هوا ای دل  
 و اثب شد وصل و کار پیار  
 کین پر دشت تا در دو  
 می رقص میان کوشند ان  
 کرد دره کرد آن دلمه زور  
 وز کتبورا حق رپا ند  
 پیوی ریه میل دپت بشید  
 بر پا چت ز دپت پای دیگر  
 کا نذر عشق پای کم دست  
 بر پای دیگر کش اید از دست  
 هم پای سے دید و هم چیت

[illegible][illegible]



از شادی از لپاس ترش	صد پست پشت کشت برین
پس پست شد مچاقت اندو	در پست همی کجی آمدوز
با خود بود اندرین پستانه	کاورد در آن شبان بجانه
پس اندر خانه پسران	چون جارد هم زد و در گردون
کردن زیسته بلند آواز	ساق از حلال نمش بردار
پس کرد زلف پر خم و تاب	دامان جهان ز غمزه تاب
کرده جای یک سخا ره	بکشت از نظر یک نظاره
از زلف بوبت از بزمیش	زان کله همی کدشتش ارش
نوبت جوان رسید افتاد	از پست بدو پست دیدگاه
نی جبر بماندنی فرارش	وز پست برقت آجیارش
با کبی زد و خبریت داد	در سایه بر هکذر بیت داد
پس جوشید باند شاخت	کان کسیت کید پوش انداز
افتاد به دید بوشی خشک	بر خون حیکر جوانه مشک
هم عقل زد پست داد هم شش	هم چشم ز کار ماند هم کوشش
بالین رخا خوشش کردش	وز جبره کد پست کردش
از خوی بکلاب عطس پر د	زان پویشی بهوشش آورد
آید جوشش و دیده بشاد	پشخ او بجهن افتاد
کای مردم چشم چشم با زبان	وی قبدناز پر یار زان
ای کلین باغ سپر بلندای	لای نور جبراع از جندی

ای عشق من تو ز من نیست  
 سبب است که آن تو با من نیست  
 با تو منم منم تو نیستی  
 کین بر سر منم تو نیستی  
 سر بر دواج لا سکان نیست  
 خاکش زین شمشیر نیست  
 در آن تو منم محال نیست  
 سر منم شمشیر محال نیست  
 ستان که شب محال نیست  
 در جواب و صد محال نیست  
 آج که ز حال منم محال نیست  
 این واقعه هم محال نیست  
 خوابی که در منم محال نیست  
 تا بوی زاع دل نیست

پداری دوت پست آن	پنای چشم رو پست آن
پس جویا ز منیش دید	زان کنته دلوارش دید
کنت ای شد میمانم امش	آید و پست جام اش
این پست بود و پست نایع	از دوت شود پست قانع
از گردن خود پکین این پست	لی پست نشین خونخوار بود
تا جند سخن زپرد کونیم	رازی دوسه پست کرد کونیم
شب روشن بود و ماه تابان	مخت بر عدم شتابان
تا صبح بیکد کد شپتند	لحظه لب از سخن نبتند
صدقه با و نا که کنتند	در دول جند پیا که کنتند
صد کتبه منو بود مایه	ز مرغ زانه فراتی
صبح از دم کر که رایت افرا	یک خفت و خروپش بردا
چون نغز او پماع کردند	یک دیگر او دواع کردند
آن جانب خیمه قد پستون	وین دشت ز کرب لاله کون
انیت لی سپهر را کار	که بعد از ارج و تیمار
کر خسته دلی جگر نکاری	یا بدر وصل پیش یاری
نا کرد نگاه در حشش نر	جشش کید که زود چیز

مخون از دوت  
 آن  
 شمشیر منم تو نیستی  
 کین بر سر منم تو نیستی  
 سر بر دواج لا سکان نیست  
 خاکش زین شمشیر نیست  
 در آن تو منم محال نیست  
 سر منم شمشیر محال نیست  
 ستان که شب محال نیست  
 در جواب و صد محال نیست  
 آج که ز حال منم محال نیست  
 این واقعه هم محال نیست  
 خوابی که در منم محال نیست  
 تا بوی زاع دل نیست

ز قن مخون بطیل کدایان خیمه کایه  
 و شکستن دلی کارپ وی را و رقص کردن



چون پوست شان زدوست  
 و اندم که زمانه کند از پوست  
 می برد سپهر بیکام دشمن  
 نی دوست که بود رفته جابل  
 چون یک جذبی برین برآمد  
 یک روز بوقت نیم روزان  
 چون سایه بر زیر پایش افتاد  
 کای چاره کرد درون ریشم  
 در حال دلم نظار کن  
 زیر پیش ز خبر مرد بود  
 انبیا تو ام ملطف نواجست  
 اکن نظری و کر بکارم  
 بکریست شان کای غمزد  
 زانده تو شد مرا بکر خون  
 بخت بمراد دل رپا نادر  
 از بسج تمام و بسج جابل  
 کان تشییع کلک تصور  
 مرادل منته وقت شایم  
 خاصه بی طعمه که ایمان

خود را تسکین بپوش میداد  
و آن نیرنگ نمادش از دوت  
بی دوت به برپوش بر تن  
بی رست چه بود استخوانی  
و دوش ز دل جبین برآمد  
شد پیش شبان زور و سوزان  
برداشت ز سوزینه فریاد  
روزی عجب آیت چشم  
مردم ز فراق جگر کن  
جان را با جل سپرد بودم  
وز نوخوسج ز نهادم حشمت  
کار و زمان امید دارم  
سیر تا بدم همه غم و درد  
وز درد تو اشک من جگر کن  
بر پسند دولت نشاناد  
زین پیش نیست حدایه  
و آن شیرین تر ز شک و شیر  
از شیر ره بر و طعمه  
از خوان سیر بی نوایان

هر کسی که بود در آن جا که  
 ازین به نازق دست خجالی  
 از نوازستان او روی  
 از خوان نوال او عذابوی  
 مالد سپهر استن خود باز  
 و پای او بگذرند پیاز  
 سبکدین طعم  
 در کاس پر سر کس انچه  
 دادند آن دم در آن گذرگاه  
 پیکانه و آشنایان راه  
 شب نسکام کام است  
 بی شان را طعام خجالی

بر خیز تو یار کاپه برکت  
 باشد که طبل سر که ایست  
 مجنون جویند این ثبات  
 بگرفت بگشتن جایست  
 آن دلش چون رسید اینجا  
 بدست گرفت کاپه با جام  
 هر یک ز کجایان چو  
 مجنون از ذوق چون بدیدش  
 چو شد میل حاکم روایت  
 چون نوبت رسید خوش  
 لیل ویرا جوید شاخت  
 نداد نصیب از آن طعنه  
 مجنون چو گشت حالم خود دید  
 آنکس پشیمانی نشینش  
 می بود بر آن سپرد زفا  
 کالیش که کام شد میر  
 همچون دگر آن نداد کام  
 مانظرش است شایسته

خود را اکلن سلک ان صف  
زان مایه ات رسید نوایی  
بر خواست بموجب اشارت  
میر و بحریم دوست کامی  
حد و لشدن پیش دید آنجا  
در یوز که شش خوان انعام  
می یافت بقدر خود نصیب  
عقل از سپرد جان زن رسید  
خود را بحیل پاکه داشت  
آورد او نیز جام خود  
سکارش نه جو کار دیگران پاش  
کنیز زد و یکت جاش  
کو ما که حجب ان بکام خود دید  
چون را به پماع ساخت بش  
میرد با خود ترانه خاص  
عیشی تمام شد میسر  
وز پشنگ چشم گشت جام  
زان جام مرگت شیا

کلام دینار  
 ان نیکو کردار  
 زبان کلام  
 کلام دینار  
 ان نیکو کردار  
 زبان کلام  
 کلام دینار  
 ان نیکو کردار  
 زبان کلام







می بود پستاد چون در حق  
 یکجا و درخت پاش محکم  
 عمدی جو که شت در میان  
 مویش جو تان سنگ برقع  
 برخاست ز پنهان بر باد  
 یک جدرین تن جو که شت  
 آید جوان حخته منزل  
 بر کس زشت سیاحت  
 برخواست بوقت نیم روزان  
 در پای نواز پرورید  
 پوشیند بر نه اسپا  
 آراسته چون شت بر آید  
 صد پر و سپی تید دلکش  
 آمد پر رسیدن مجنون  
 یک ذره زوی ماند بر جای  
 حشمت بر زمین بیان احسن  
 هر چند نهفته دادش اوار  
 ز دانه بلند کای و کایش  
 نماند که تو در کجای

شکر که منم از اجابت  
 کلام دل در حق  
 نیکو که از اجابت  
 انجاشد پای بیت  
 شکر که منم از اجابت  
 کلام دل در حق  
 نیکو که از اجابت  
 انجاشد پای بیت  
 شکر که منم از اجابت  
 کلام دل در حق  
 نیکو که از اجابت  
 انجاشد پای بیت

آرد برادر خود زوی  
 چون جذبه آن زیاده کرد  
 افتاده بوج قلم عشق  
 مشوق و عاشق کدر حخت  
 کینه نظر از دویله به بند  
 از کس کش دویله سلامت  
 یلی جو شیند این سخنها  
 واپست تین که حال او پست  
 کنت ای دل و دین زود پست  
 بر تافت رخ از پرای امید  
 نایده ز خوان مانوایی  
 شکل که در کهنه نشینم  
 این کنت و ده و تاق برداشت  
 از پینه ناله در دیرفت  
 در داکه فلک سینه کارست  
 چانه در زهر چا پست  
 ما خوش خاطر دویله بودیم  
 دوران فلک بکام ما بود  
 از پست چنان ز پا قادیلم

و او را شود از حجاب رضا  
 زان دهن غم نیر ساد کرد  
 چو شود از طلاطم عشق  
 کرد نظر دوت یک لحث  
 چشم از میوه دویله به بند  
 او ماند و عشق تا قیامت  
 از صبر و قرار ماند شما  
 پشت و بهایای بکست  
 در ورطه عشق ما فاده  
 شدی سپر ملای امید  
 افتاد بجای و دان بلایه  
 وز دور حال هم به پیغم  
 ماتم کرمی منه اقر برداشت  
 میرفت باب دید مکنیت  
 پر خیمه عیش ناگوار پست  
 لطفش بلای پس قهر پست  
 و در از غم روزگار بودم  
 جلاب طرب بجام ما بود  
 و یک دیگر جدا قادیلم

و او را شد از حجاب رضا  
 زان دهن غم نیر ساد کرد  
 چو شود از طلاطم عشق  
 کرد نظر دوت یک لحث  
 چشم از میوه دویله به بند  
 او ماند و عشق تا قیامت  
 از صبر و قرار ماند شما  
 پشت و بهایای بکست  
 در ورطه عشق ما فاده  
 شدی سپر ملای امید  
 افتاد بجای و دان بلایه  
 وز دور حال هم به پیغم  
 ماتم کرمی منه اقر برداشت  
 میرفت باب دید مکنیت  
 پر خیمه عیش ناگوار پست  
 لطفش بلای پس قهر پست  
 و در از غم روزگار بودم  
 جلاب طرب بجام ما بود  
 و یک دیگر جدا قادیلم



مجنون هم از آن شیمین درد	شیرل هم از آن شیمین در کرد
چون و عد دوست را بر سر	بار خود این زمین بدر برد
بر خاست خبا که بود از آغاز	با کور و کوزن کشت و پسا ز
خبر یافتن اعرابی از حال مجنون بر یارت وی	
رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن	
محل بند و پس این راز	اسمک حبی چنین کند پیاز
کر بر عرب کی عا بل	مبتول حسد و بخرد و پایی
در عرصه دشت یک یازی	در کشته شمر پیازی
آواز خوشش مع شوق	چاکه اکلی جیب صاحب ذوق
بشد حدیث عشق مجنون	میت غول جو در کمون
شوقش عیان جان در او	لیاره باد پا بر انگیخت
از پر بر و عرصه دشت	بر عام بیان جواب دیکشت
با اهل قله کمت و کو کرد	در سر تن سدی سراغ او کرد
نخست که از خلق بجا است	ایش همه باد خوش محراب
او نیز ز چش و شش کشت	و از این پس بیا نیکشت
با کور و کوزن دارد آرام	با اهل قبیله کم شود آرام
چاره عرابی آن جو شیند	از عام بیان عیان نیچند
در پست عیان بگرد با دی	شدم حله کرد کعب و وادی

شمشیر از آن شیمین  
 بخت روز دهم و دویست  
 با کور و کوزن کشت و پسا ز  
 واد را جوشان واد را  
 بیای پیوسته و با لب  
 بسجده الهی و با لب  
 بکین الهی و با لب  
 نیز در عرصه دشت  
 شوقش عیان جان در او  
 کرد و پیوسته و با لب  
 شتی و جاده از پست  
 در شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 با صغ و سیاه و سیاه  
 زان سر سیاه و سیاه

چون دید عا پیش بدان حال	بر وی بسلام کرد اقبال
ششش جوشد از سلام او خم	کرد آن ره از سلام او رم
مجنون بختش پیکر بداشت	بی صلح و صلح بخت بداشت
کای جبر این چه دمن بود	دوراه قدم ردن بود
یاران مرا من رماند	دزدانم وفای من جماند
این نیل خودی ز خود جدا کن	بر کرد و مرا این رمان کن
توبه بکش و من رسید	تو رام بطبع و من رسید
تو شاد پیروز من بیا تم	ما راجه موافقت با هم
با او سخن نشدم آواز	کرد از سر دروختی آغاز
بر خواند طرب فرا شیبی	دادش ز غذا ای جان صبی
شد وقت وی از جمیع آن خوش	وز همه میش شد عیان خوش
چون شیر و شکر بوی امیخت	وز پست و غول بر و شکر
صد نامه در خواند بروی	صد عقد کمرش بند بروی
وی هم جو صدف شد هم انوش	بر کوشش مانده وین شوش
سر در که بکوشش می دیدش	در رشته صبط می کشش
کارش همه روز تا شب این بود	دودش همه شب متب این بود
روز آنچه روزی شکار می کرد	پایش شب استوار میکرد
حرفی که کشند روز در پیک	تکرار ششش می کند ملک
روزی دوشه جار بود با او	وین کوسه بکار بود با او

شمشیر از آن شیمین  
 بخت روز دهم و دویست  
 با کور و کوزن کشت و پسا ز  
 واد را جوشان واد را  
 بیای پیوسته و با لب  
 بسجده الهی و با لب  
 بکین الهی و با لب  
 نیز در عرصه دشت  
 شوقش عیان جان در او  
 کرد و پیوسته و با لب  
 شتی و جاده از پست  
 در شش و شش و شش  
 از شش و شش و شش  
 با صغ و سیاه و سیاه  
 زان سر سیاه و سیاه



طعنه کش این فراق نامه  
 کان حله نشین عرابی زاد  
 یک جند جو در دیار خود بود  
 پسر زردش هوای مجنون  
 بر عامریان کشت از آغاز  
 کشد که یک دوخته پیش است  
 نی دید کسی زوی شایسته  
 برون زوق غیر باشد  
 بر خویشت عرابی و شتابان  
 می که کداشت نی در دست  
 یکت وجب و جزمین را  
 خون یک دوسه رو چیت و جگر  
 ناکاه نمود ز بر کوی  
 شد تیر بپوشان روانه  
 با آموکی سیند و روشن  
 خفته بغاکی هم آغوش  
 بر بالشت خاک و بستر خار  
 بخوابه جودید ماجرایش  
 کردش دودام حلقه

از سینه اش آید خیزان  
 ز چشمش سوزن اشک  
 ریزد و میباید چو چاقو  
 و آتش اندازان نقاب  
 که کان کند از آن نقاب  
 رخسار زینت بر خن  
 که در آن کز دواعی  
 زان دواعی مجنون  
 زان دانه دید چون عکس  
 و کجای حیات و جی  
 زان به را چون فغان  
 و زین من به چون زان  
 در کشش و شمشیر  
 چپاره بکاک پاشید

کردش جو نگاه در پیش  
 کاوچ که بداع عشق مردم  
 شد محله زمانه سپهر من  
 بکشت شب صوریم شست  
 پس کشته بی دیت جو من شست  
 نی بر سر من کریت یاری  
 نه از دست کیم سلا می آورد  
 دارم بطبی فلک دست  
 داد از قح سراب آبم  
 فکر غنیم جگر خراشید  
 یک زنده جو من غندی بخورد  
 شد شیشه جرخ بردکم  
 ناخبر حله بگردل ریش  
 چون خواند عرابی این قصید  
 شد معنی سینه سوز سریت  
 از آتش دل فغان بر آورد  
 زان باری که بلند پای  
 سایه نه که شعلای سوزان  
 یعنی که از آن خبر بر افروخت

بر یک نوشته دید از کشت  
 بر سحر جان سپردم  
 پس مرقم می کرد بر من  
 و ایام تنغ دوریم شست  
 محروم ز تعزیت جو من شست  
 نی پشت ز روی من عبا ری  
 در پریشش من پیامی آورد  
 بنضم نه با بعد ال می چیت  
 وز رخه خون دل شرا بم  
 بجز غنیم جگر خراشید  
 یک مرده بر دهن من نمرود  
 زوشیه زند کیم بر پیک  
 این شیشه ریزه ریزه جو من  
 با آتش دل رسید  
 بر آتش او بجا چیت  
 زان نافه بر زیران در آورد  
 بر عامریان فکند سایه  
 شد در دل و جانشان فزاید  
 صد شعله و جان عالمی خشت

چون ایل می آن خم نشیند  
 و دهم جامه دیدند  
 ز فتنه عالمی کنگنه  
 بوم دیدند و جگر کنگنه  
 نادر و از دزدان کیم  
 خام زانست موم کیم  
 بکلی از ریشی و فزاید  
 از غنیم جگر خراشید  
 زان دایه کوفت جان مادر  
 از دست دهر برادر  
 یک سر عمه ایل دل فزاید  
 از خدای برون درون دین  
 کشند زان پای آن کوه  
 پیوسته نزار کی اندوه



دل پر غم و درد و دین پر خون  
 افتاد بخواریش چو دیدند  
 سر پس ره تا هم دگر زد  
 آن خور و دیرغ بزخواریش  
 آن کرد ز بی طیش یاد  
 این گشت ز طبع نکته زایش  
 آن خواند حدیث پس که او  
 میکنم مادر ز در دالمید  
 چاره پذیر ز دی خون رخت  
 زان شور و شب جو باز ماند  
 محو آید مرده را ز یار یی  
 اظهار بر ز کوارش را  
 برگردن و دوشش جای کردند  
 در سر کامی که می هفتا دند  
 در سر قدمی که می بریدند  
 وحش و دشت از فاشش  
 آهسته می زدند کاسی  
 چون نغمه در دو غم پیرایان  
 خوابه غم جیه کانش

راه او زند پسوی مجنون  
 فریاد و نیر بر کشیدند  
 بر دل رستم غم دگر زد  
 دین کرد فغان ز ناتوانیش  
 دین خواست ز بی نصیب داد  
 دین گشت ز نظم جان زایش  
 دین همت در دمای که او  
 روش بر روی روز و مالید  
 خاک قدمش بخون بر آشت  
 چون به بهارش نشانند  
 با او کردند هم عا ریس  
 عام پنهان عارش را  
 رفتن پسوی حله رای کردند  
 صد جبهه ز چشم می کشا دند  
 شطربط بود و نیل بر نیل  
 از که در بنق خاک با شان  
 فریاد کنان بهر تاسی  
 آمد و دوشان به پایان  
 شستند آب دید کانش

چون خورشید تابان  
 ز کعبه کعبه  
 خاک افکند در دل جاب  
 جگر و جگر با دل جاب  
 زان آموخته در جاب  
 چو بیدار گشت ز یار یی  
 نیکی که در دنیا پیرای  
 لایق هم زند آموخته  
 داند که شد و چه شد  
 دانست ز عمار اوشتان  
 یک تنم و شیتن باز  
 مجروح ز جو در یار یی

در ریخت دست و درد و دام  
 چون خاک وی آموان دیدند  
 گشت آلب کور و بوس سیتار  
 خاکش جو کوزن زانک خود شیت  
 در پرتو آن هزار پر نور  
 جادوب کشش کرد و باده  
 شد شیر مین دل ز کر که  
 آری عاشق که پا بجارست  
 تریاق مجربیت خاکش  
 قلبی بر دژ جان قلاب  
 مجنون که بجاک در نهان شد  
 سر پس ز غمی فتاد در رنج  
 زان کج کرم مراد خود داشت  
 روی همه در خطیره اش بود  
 شد رو صفت جان خطره او  
 وقت همه زان خطره جوشان

کردند بخوابش آرام  
 در چشم سیاه خود کشیدند  
 خورشید او بجاک هموار  
 زان لاله دید و سهره بر پ  
 گشتند دوان ز غمی بد دور  
 برداشت غبار جلیه از راه  
 پی برد پاییه برزیکه  
 غمش ز عالم مجارست  
 ای که وجود خلق پاکش  
 کرد دست قلب او ز ناب  
 کج کرم همه جهان شد  
 ز دست طلب پای آن کج  
 کر که دو مراد حبت صد یافت  
 چشم همه بر خطیره اش بود  
 رضوان ابد خطیره او  
 جان همه زان خطیره کشاد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز یعنی  
 حقیقت رسید بود و از جام صورت شراب  
 معنی حشده

ان با نسی کان که مجنون  
 ای کس بخار بود مجنون  
 در اول اگر چه در دست بی  
 با کس که ز جام بی  
 اندام که گشت از آن  
 افکند دست جام و بکشت  
 شیش زانکه بود در جام  
 از جام پیرایه پیرای  
 بکشت بکشت از جام  
 کلای شیش از جام  
 در جام پیرایه پیرای



زلف احوال بدایه  
و فیه فانی محسن  
و بجا سازدن و احکام  
کردن آن بجهت  
ایشین استن احوال  
و نیت و بیایه و نیت  
و خاستن اینان و نیت

شاید عشق بود و پوشش  
بیکن مقصود او دگر بود  
هر کوی دور و بی و پست خواهد  
بر داشت بحجاب رده اریش  
با او نه بصورت مدارا  
برتش مجاز تنه سی پال  
مستوق از لب که کرد با تو  
بر صدر سپید قرب نشاند  
شرمت نماند که چون دین کاخ  
خواندی ما را بنام بیله  
با من بجز این عتاب نمود  
هر روز بچشم اهل پیش  
کرد اگر دشمنی نه نیت  
دان نام جهان نام پایت  
و از نام مکر صاحب نام  
در پستی می شواز جهان کم  
وز ظلمت خود برستی خویش  
جز بغیر از آن خبر نیست  
کنتم نشان دگر تو دانی

کان اعرابی حریف موزون  
 بر آموختک جازه پشت  
 می شد دل و جای تن در دپروز  
 پریان پریان نجانه خانه  
 تابردی سوی خیمه اش راه  
 نی ماه که مهر عالم افروز  
 به حلقه و شتری حمایل  
 از دورش اگر چه دید و شنید  
 پرسید که ای تب کر امی  
 یلی که برخ نه تماپست  
 سخنانم آن و رو بگرداند  
 کین دل که به بهلوی حش  
 سر لطف کند حدیث با من  
 کا و از پست در بیان  
 از محنت و فرقت تو مرده است  
 ای دای ز بی نصیبی او  
 بگریست عرابی و فغان کرد  
 و الله که دل تو را پست کنست  
 مجنون ز غم تو مرده میکن

چون شد فارغ ز دهن مجنون  
 احرام حرم یار اوست  
 تابی به یار لیلی آورد  
 میکشت بقصد آن یکانه  
 دیدش پرون خیمه چون ماه  
 نی مهر که آتش جهان سوز  
 حوری شیم و بری شمایل  
 خود را بشناختن بنده خست  
 کام و ز میتم این تمایم  
 ما و اش کجا و او کدا  
 میراند ز دید اشک و میخواند  
 از وی نشیند ام و نجر است  
 کان خاک نشین جاک داد  
 بجهت تو بکن و در شبان  
 شما و غریب جان سپرده است  
 و ز بی کسی و غمیری او  
 کای خاک تو ماه آسمان کرد  
 وین کو سر از راپست نشت  
 در حبه تر جان سپرد میکن

کہ دست خزانہ انداخت  
 بپادشاه بخت اجل و ش  
 رخم بیادش پند بود  
 بایلی که اسم او دوز  
 جوام و ددش کی بجای  
 دوزی کیست کی بخت  
 می آمد بر سر او  
 شمشیر بدم او را  
 حال خاک رود خاستی  
 بدم دجاک جانش کی







این روز که زنده بود مجنون  
 می رفت بجان ره و فایت  
 خوش بود و فایردن از تو  
 زیرا که ز مهر مرز آید  
 و امرو که رخت بست ازین کوی  
 این مهر و وفا چه سود دارد  
 تا بده مری بسوگاری  
 زین و پیوسته خوشی است کن  
 بر باد موادمه جو اینست  
 بشید جوکت و کوی ایشان  
 کای چنبران زان من  
 زین شمع سخن که می فروزید  
 من سوخته فراق یارم  
 من زین بوی میس بودم  
 پزار شدم ز زید کاسی  
 زو بود بلوغ عمر بر کم  
 زین غم که رانتم شایست  
 وصلش کای بجام دست است  
 خوشی آنکه ز غم خلاص کردیم  
 زین رنج که ز رفت پرودن  
 نگر فتنه کپی دیگر بجایست  
 در مهر قدم فشردن از تو  
 و این وفادار فایرد  
 و آورد بجام دگر روی  
 این محنت تو چه راحت آرد  
 کس زنده نیست بسوگاری  
 زین غم دل ریش ریش کن  
 مگذر صنای زین کانت  
 بجنگ و نظای ایشان  
 وز داغ دل بکاش من  
 صدمیان دل مرا پیوزید  
 با پوختن دگر چه کارم  
 تا قصه مرگ او شنو دم  
 چکانه ز راحت جو اینست  
 و امرو ز برای اوست مرگم  
 جز مرگ خلاصی نماندست  
 باشد که دران جهان دید  
 با دوست حین خاص کردیم

باد با هم کجا بر آید  
 در شکر کجا جود آید  
 منست خزان و منست  
 یخچین بک جال  
 زین شمع سبب است  
 رویت کردن  
 که روی را در زین

پای مجنون نجاک کند

چون از من خندان در خان  
 از خلعت بنر عور ماندند  
 کل زار ز سر کل و یکایست  
 بمودن زار رنگ بی قیل  
 طاووس خت پر بنداخت  
 از بنجرهای لاجوردی  
 بستان ز موای سپردن  
 کرد آب شمر دران علیلی  
 شد شمشاد و برگ و تر یک  
 از خون جزدن آثار خندان  
 برکت جو عاشقی چشم زرد  
 ناریج شمشاد پیش پنا  
 غایت ز بوی زرد پند  
 زر کرده کبی ز شاخ انکور  
 نکاه از سپردن طارم پاک  
 که داد بدست دست بوسان  
 امرو دیشاخ خود نشسته  
 شمشاد داد در خان  
 و ز بوی که در دور ماندند  
 شد رنگ زان کار کاسی  
 صنای فلک ز یک خم نیل  
 سلطان جن پر بنداخت  
 کم شد سیسی فرود زردی  
 بت لرزه ز رخ طراوش بر  
 قارو نیای و دلی  
 بردوش درخت مار خفاک  
 آلوده بخون نمود دندان  
 از در دشت برخش کرد  
 کوی زرد و صولجان میا  
 اسک و رخ عاشقان شیدا  
 قد کل ناب و ساعد حور  
 او بخت ز یکمان بی پاک  
 ز کین ز کینست نوع و پسان  
 بردسته عود کوشسته

باد با هم کجا بر آید  
 در شکر کجا جود آید  
 منست خزان و منست  
 یخچین بک جال  
 زین شمع سبب است  
 رویت کردن  
 که روی را در زین  
 باد با هم کجا بر آید  
 در شکر کجا جود آید  
 منست خزان و منست  
 یخچین بک جال  
 زین شمع سبب است  
 رویت کردن  
 که روی را در زین



افتاد بخار و خار مردن  
 گریان شد کای ستوده مادر  
 ای مریم مهد مهر جوئی  
 یک لحظه بر پایش مال  
 روی شست بر برویم  
 زین پیش ز کت کوی مردم  
 کذاشتم بدست بوند  
 مرد او ز غم فراق و تن  
 روزم بی او شب رسید  
 محل جو بند از لیم هم  
 چرخ غم بخون نشینم را  
 از خلقت عصمت کن کن  
 زان رنگ بخش روییدیم  
 از آتش سینه محرم ساز  
 بر بند عصا به یارم  
 بر رخ داغ زود و غم کش  
 یاد آرد چو منبلم را  
 روی نرم بجاک او کن  
 بشکاف زمین بریز پایش  
 تن نهاد به جان سپردن  
 پاکیزه فرات پاک دامن  
 بلیس پای یک خوی  
 کن دست بگردم حایل  
 بشکاف نظر کرم بسویم  
 بر من اندر تر آرم  
 از وقت وی بر کم افکند  
 دل نهادم بر کون نیند  
 جانم محل لب کشیده  
 بجزم کلنی سباط ماتم  
 در سبیل شربت شوم را  
 ز کشتن ز سر شک لعل من کن  
 کاپیت علامت شهیدیم  
 وزود و جگر معطر هم ساز  
 زان ساد بقیق سپر فرارم  
 ز آب نیل سعادتم رقم کن  
 و آراسته ساز محلم را  
 جایم نه از پاک ای کن  
 زن خرم بفر دگشایش

سینه پای او پند  
 یار ز کت کوی مردم  
 کذاشتم بدست بوند  
 مرد او ز غم فراق و تن  
 روزم بی او شب رسید  
 محل جو بند از لیم هم  
 چرخ غم بخون نشینم را  
 از خلقت عصمت کن کن  
 زان رنگ بخش روییدیم  
 از آتش سینه محرم ساز  
 بر بند عصا به یارم  
 بر رخ داغ زود و غم کش  
 یاد آرد چو منبلم را  
 روی نرم بجاک او کن  
 بشکاف زمین بریز پایش

و آمد و که باشد احتیاجم  
 بلی جو مراد خود را دید  
 روپوشی دیار یار دیرین  
 مادر می دید جان فانی  
 می کند ز سپهر پنهانوی  
 روی از ناخن خواش می کرد  
 از آه سینه جاک می زد  
 دستی تنها در دل خویش  
 بر دل کت را قش همین بود  
 دل چون ز طبع کشتش تنگ  
 ز پیک زدن جو که می گشت  
 چون بر دیر کبر و سپوز  
 اسفک پیاز نقش کرد  
 زان پیش که خواستی دل او  
 بر محل جو نخل بستند  
 یعنی که کلی بدین سبطه  
 نکشته خور نو بهارش  
 اوخته بود چ عروپه  
 اوخته بودش مهر بانان  
 مقصود ترا بجان برارم  
 از ذوق جوتازه کل بخند  
 افتاد بخند جان شیرین  
 می خورد و دیر غم برخواستش  
 می گفت کن طبعه بر روی  
 ناخن ناخن تراش می کرد  
 بر خویش در ملاک میزد  
 خروقت طبعه بر دل ریش  
 تکیه جواش همین بود  
 سینه بر دگوشی پیک  
 پیک از کرمیش نرم گشت  
 روزی که مباد کسپان روز  
 تربیت جواز نقش کرد  
 آراسته پاخت محل او  
 از شاخ خوان وری گشتند  
 شده رنش آفت خرفی  
 در جان ز خان خلیه خارش  
 مادر برش کجاک بویسه  
 مادر غمت سرگشت رانان

اوراد و صلوات  
 مادر زان سبک ردل  
 کلمه سبک از پند مردم  
 خاکی بخار دوش کندن  
 دگر جو و هم گشتند  
 بلی عی ان دگر پیک  
 خسته فراد کس خاکی  
 سبک از کسپان غم  
 باران کرم سارشان باد  
 پیک از کسپان غم  
 باران کرم سارشان باد







بختش جویدین دبال باشد	اسد کیش محال باشد
جامی بکے بیکر پوند	ساحر دل از بیدار کند
از خلق جهان طبعش خود شود	زین وحشتیان اینس خود شود
پکا شو از برون پسرایی	با جوهر خود کن آشنایی
کرده زبرو میان فراغش	با جوهر خویش شو هم آغوش
مشوق از دل که در برست	آینه طلبت جوهر برست
در سر جز زنی ز غیر خود	بر آینه تو کرد آن رنگ
بآینه تو عرق رنگ است	ز نیت که وصل تو بکست
آینه خویش رنگ پردای	رامی بحیریم وصل کشای
چون آینه تو پیاده کرد	آن ره بر تو کش ده کرد
چندان تا بد لواع نور	سکینه شودم از میان دو
مهرت یا بدر بای از پوشت	از پوست جدا تو مانی و دوست
خیالی که تو نیز هم نمایی	با او باشی خود نهایی

  

در بیخست فرزند ارجمند ز رفته اند سپا و تبه	
الداین و او صلح من مضی خیر العلم الی صحنه	
بشاید العین	
ی ماره مطهر بلوح کوی	چون مردم دید بستره العین
پال تو اگر چه منت شست	دل به احوات باز گشت
بین لطف که در شست دار	ارم بخدای امید داری

سخن زور که بیکر پوند  
 دانا دل تو شست بید  
 شکر نه بیدار شد  
 از پای جوهر برست  
 از فضل تو بکست  
 دار که از رفته غفلت  
 در کمال شدت جلد  
 در بخت بیکر پوند  
 در باب طبع شمع دور  
 در پای علوم دور  
 قانع شوی بهر چه بایست  
 ز نوبت بخت بخت  
 چنان کنی زیند  
 خط زرقی خدای بایست

چون فلینان دین بر انداز	از پست کار دین مکن باز
پیش تو نور آشنایی	ایمون زمینان چه خواست
تیرب ایجا شو جو دومان	اگر طلبت خاک یو یان
که حرف شناس دین زبون	ای پور مدین دین برون
درینه ناف مشک جی است	در ناف بدنه مشک دین است
تا ماه شکای شسته آن ناف	شکایت کرده قاف تا قاف
ارباب مواعنه ز کام اند	زان کنت از آن بی شام اند
قدوه ریتیم آن حرم کن	پسر در ره اقتدا هم کن
بر شارع نافه اش نظر	هر جا که قدم نهاد پسر نه
زین کوزه جو باشد آید ایله	آخر ربانیت بجایه
مشد او که باشد اندین راه	از خشت و جا که صد جا
از کور دلی زره سینت	چون کور دلیان بحبه نیتی
مشد او که ره زمان تندی	از سیم و زر اند کرده بخیر
ز نیرخی سیم و زر کردی	پساکن شوی زره نوردی
مشد او که مر زره فتاده	غولیت میان ده پتاده
نما که ندید پسر پیوست	وز راه نیکند بردست
ره نیت جز آنکه مصطفی رفت	تا مصد صدق راپت رفت
می کن برش نگاه می رو	می بین بی او بر آیم رو
زان ره که ز پای او نشان نیت	بر که دکه خر ملاک جان نیت

دین کار دین مکن باز  
 ای پور مدین دین برون  
 در ناف بدنه مشک دین است  
 شکایت کرده قاف تا قاف  
 زان کنت از آن بی شام اند  
 پسر در ره اقتدا هم کن  
 هر جا که قدم نهاد پسر نه  
 آخر ربانیت بجایه  
 از خشت و جا که صد جا  
 چون کور دلیان بحبه نیتی  
 از سیم و زر اند کرده بخیر  
 پساکن شوی زره نوردی  
 غولیت میان ده پتاده  
 وز راه نیکند بردست  
 تا مصد صدق راپت رفت  
 می بین بی او بر آیم رو  
 بر که دکه خر ملاک جان نیت

دختر خطاب  
 دعا و دعا خطاب

ای کلام و کلام  
 ای کلام و کلام



که موج سعادت رسیده  
 از خنده تر از سینه نوح  
 از جودت طبع سر جواد ی  
 بی نی ز بحر جود مانده  
 باز شک لبی سینه آسپا  
 از مطلع صفت آفتابی است  
 نو باد به باغ زندگای سینه  
 ایستون پیون کران یا بلبل  
 خوش قصه از شکسته حالان  
 سرمه دایع دل فکاری  
 شاطره چن خوب رویان  
 مرغی زنده ای گلشن راز  
 رنجه آد پیاع جان ها  
 بازار پری رخا از دونه  
 یعنی ز طیمهای کارش  
 کل گزین شاطره آرد  
 پیمت بخت پیمت یا  
 شیرین گوشت نور سینه  
 زین قند یکده نیم قطره

کوه چمن گلایه  
 شبنم دارم این سحر گایه  
 جلاب خور در رخ این جام  
 شیرین یازد ازین سیکام  
 صد بحر شکر در دیز باشد  
 آب رخ فانیه نیز باشد  
 با بوی گل به ناله از زبان  
 چشم ز سال نو خود را بیا  
 کو چمن و تخت کاویلی  
 آن لطف و طعش جلی  
 تاجت و تاجم دارد  
 در کفر و فساد اجم دارد  
 از هیچ حقیقت سحریر  
 کینست آن کرد سحریر

بجان اینه این چه سود است  
 من کیستم در من که گوید  
 رسمیت که خلق قدر کمال  
 خر مهره فروش می زند بکمال  
 فیروزه بند پند را نام  
 من نیز پندال ریزه جند  
 شتم ببال خود خردشان  
 سرکش که خود بتول شایان  
 که جبه زغن لبندم افتد  
 میل ز اغان به جبه نوش  
 شری که در خاطره خود مند  
 فربه بصورت ابرچه شست  
 ای پاجه خانه را نوک  
 می کن زان نوک خوش نویی  
 می زن زیتجه بلوح انصاف  
 چون شکر کو بود خطینک  
 کرد و بهایس خطا خوب  
 که می نشوی کنوی افزای  
 سپود میای خانه خوش

[illegible]



<p> و تو بشمار او بری دیت  شد عرض رطبیج نکوت اند  بریک دویسه پستی ز سر روز  کر یا عتاف سر اتم آیند  هر چند که قدر این تنی دیت  ز دقت جبرخ درج در باد </p>	<p> باشد چه هزاره شصت  در طول چهاره کاشی  شد طبع برین مراد فیروز  بریک دویسه نمکی فیر آیند  زین نظم کشته تبه شکست  زاداره اوزمانه پر باد </p>
<p> پاکان بنیاد ضبحکامان  امر زشم از خدای حوامان  تم الکتاب بعون الک  الو ناب  م </p>	



الی سکا لکھے ترا پست  
 جمال تو از دوش پیش سرون  
 بلند ی وستی بخوانم ترا  
 نه شهابندی وستی و یس  
 نویسی جمله و غیره تو بچیت  
 و پیرونی از عقل و دهم و قاسما  
 و زان رو که پیدا و پنهان تو  
 جان پست خربا و دوش نام  
 خربیت از ان نام حرف پست  
 بود آخرین حرف از ان او  
 را آغاز این نام تا ختم کار  
 همه در فضل و انعام پست  
 نگویم که نامت نبراد ویت  
 بشت نمر کد زر کے  
 بجان بدین پیچہ کشتین

[illegible]

وایت در آدمی دین و داد  
تویی که تو کس را نکشید پس کند  
ندارم ز یک دست گیری و پس  
ز تو که زایش کرد کاشت  
بدانی و خواهی دانکه یک  
عش را دین کار که راست  
با احوالی که دادی بیکار  
خوشتر است اینجا در دست  
پسند که ز حیرت بر ایم دم  
کف با همه صیت و طاق و حرب  
اگر بی تو موری بجنبند ز جای  
ز سرگشت زنده جهان خواهم دم  
دین دعوی او که کشد پس ز  
نیت در طبع هر ریز که  
یکی جوی جامی عیبی کن  
یکی اصل جمعیت و زکیت

دانش هر کار بند و کشاد  
در اقا و کیا تو بی دستگیر  
ز دست تو می آید این کار پس  
نه چون فیض خورشید بی کاشت  
بقا نون خلک آن ره کنی  
ولی بر پیر از سر سپر اکا به  
نمادی در آن اختیار  
کند بجهر کار پاست  
جو محنت را بشم و مجبور هم  
بخند ز حبابا کوی محبت  
وزان خیش او هم بود یک خدای  
و کر خورشید در یک درم  
دشاختن نمند شعله آله  
که دارد دو کیستی موریکه  
بمیدان وحدت دو کوی کن  
دو بی تخم مرک و پر کند

سناجات در اظهار التماس کی عجز و پیری  
وای مردی عنایت استدعای دستگیری  
کرم کترا عا جزو مصطرم کبر حجاب کرم رب پرم

[illegible]







بسی که شرف غیرت روز بود نوکی که دین کند دل روز نمک و دشمنان دیده در غم زده رسید از سر سدره روح المین براقی بخت جور شدند برق چو اموی حین بے خطا پیکری نزد وی رسید ز باغ شاد ز روشن بر نیم شمع شاد مدور سپیدی معبر دایه بوی دغش بر دل مایه داغ چو پوسن دین و توبان ترک جور خش خود بر فلک خوش خرام نمودی ز تمواری کام او جوششی شدی فتنه آشکار نمودی ز تمواری کام او جوششی شدی فتنه آشکار نمودی ز تمواری کام او جوششی شدی فتنه آشکار	کو اک در و کیتی فسرور بود زیگیس مشک عی یافت روز سبب میل در دیده غم زده رسانید ز فوج فلک بر زمین یکی شکله از نور پاتما برق چو طایر پس فرود پس لاکری فرود زده ترا جبرائیل ز مشک سیه ز پور کردش برون از حد وصف پا پیس چو کا نور چشم او پر ز داغ طلسمی عجب بر پر کج خوش جویت نظر بر زمین تر کام ز جشش می تابا رام او ز غیر وضع عین و یار قادی نو پشک اردو ترس جو بر که پسن بر نیم بهار بیک دم ز بطی با قضا یافت سراپرد بر جبرج والا کشید تی شدش ماه حرکا زده	نواست قانده خوار و درم ز سرش لوح نیم ساد شد جو کرد از بی نرش آب و گل ز جد جنت پای سپرون نهاد به یاد نجم موسی محبت و نذیر دل پاک او محسن زار کشت ازین بام نه پایه اندر نشاری که بر فتنه احوال ازان که بر اقصان تو اگر شدند تخصیص آنان که بی تخت تاج یکی مان این در کج غار تن خود سپر کردی ریش پاک دویم آنکه از سکه عدل او پاد پشم سر میکنی که شد بے تصور جبارم که آن ابر دریا شاد جو عصر جبارند و زایشان پای روا اعدال از اندازی نگاه جو سر پند بے اعتدالی کن شوارمهر دل خوشه چین بود روز نهایی بوی کپک
---	--	---

عطار زور می جوی عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند  
بوی شمع سوال عطار که کند

در دعای دولت خوای حضرت ولایت نایب علی لاریات امام نیاید مضمون نعت الحقای دما مولد من اصحاب الدواعی	ریش جانشان بشتی درم بی حرف تعلیش آما ده شد بیاط ساطی کطال پسجل قدم از حد سر کس افزون نهاد شینه انچه نوپس جان کم کشید خیر اند غنی باز کشت جو کوه سر گراغیه اندر ز درج دلب کو سر ناب ز تو اگر خجسته گنهای کو سر شدند کر قند از تابا جاد از ان خراج که چون مار شد ناوک جان شکار که ریخته نیاید بران جان پاک کین کونه دیار دین سر جاد ز شمع نوبت یعییش دو نور نم او کرم برق او دود القار ترا قلاب دین درین گنهای بیانشان شود قلاب دین تا دل از مهر سر جاد خالی کن که کین کیست کین عمر بدین دوستداری بجای ر	نواست قانده خوار و درم ز سرش لوح نیم ساد شد جو کرد از بی نرش آب و گل ز جد جنت پای سپرون نهاد به یاد نجم موسی محبت و نذیر دل پاک او محسن زار کشت ازین بام نه پایه اندر نشاری که بر فتنه احوال ازان که بر اقصان تو اگر شدند تخصیص آنان که بی تخت تاج یکی مان این در کج غار تن خود سپر کردی ریش پاک دویم آنکه از سکه عدل او پاد پشم سر میکنی که شد بے تصور جبارم که آن ابر دریا شاد جو عصر جبارند و زایشان پای روا اعدال از اندازی نگاه جو سر پند بے اعتدالی کن شوارمهر دل خوشه چین بود روز نهایی بوی کپک
---	---	---

نصرت از مرگ را میست  
دل روشن عم بر دهم  
باز یافت از غیب زلال راه  
ای از غیب زلال راه







بکسر جاب قدر خسته قه زای  
 بادا که دور از کل ناز  
 در آید نه دور از جیل بلا  
 بکسر جابو دین سپاخانه  
 صدای خوش است این کمن طاق  
 ز عدل است این کوی کردانی  
 اگر عدل بود نماند جهان  
 سران دل که در عدل جان پرور  
 بریند ز ظلم انکه پالمش است  
 یک مشت کل دشت کشای  
 شود خسته شد در واز  
 بیکه دور و بام سیل بلا  
 شود خالی از کج ویرانه  
 که عدلست معوری آفاق را  
 ز عدلست این نگ میدان بجای  
 بهم در رود آشکار و نهان  
 کجا ز بظلمات ظلم آورد  
 که نوزین مظلوم ظالم کش است

جواب ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجاب  
است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت درجاست

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

غلام اسماعیل  
 بیادش آن خواجه است  
 ز زبان آن پسر راضی  
 بر او در کرب و غم  
 بر آن تورنجک هم  
 از دوری هم  
 بیادمان دیگر  
 بیاضی بود  
 حسی در چشم  
 بجای که ارجاش بود  
 از ارجاش عدل  
 حق محض  
 جوانی که  
 زینت

یاسا قیاب که عشرت بیاز  
که از دولت شه نه کاوس و  
بیاض بر بام جایی برون  
که طبع شه از سر غم آزاد باد

مکن در بروی حریفان  
بگیرم جام و نوشیم  
و عیالی کوی و نوای  
بعدش همه عالم آباد

کوشش خالی فرزند از جند بگوهر بند کوه نبرد کردن  
دلاج سادو اش نبوش نصیحت نشان  
مندیان حقن

بیا ای جگر گوشه فسرزدن من  
 صدق وارنیش دمی لبخوش  
 شوند و دانش آن یار کن  
 ز گوش ازین به لوروش  
 بدانش که آن کش می پست  
 نیاید ز دل سره دایت خوش  
 یزکان که تقیلم دین کرده اند  
 که ای همچو خورشید روشن ضمیر  
 محبت کار دل با خدا را پست  
 بطاعت چه حاصل که نسبت دوا  
 می باشد روشن دل و صاف را  
 بزنا کس و کس درین کارگاه

[illegible]



بر دشمنی کان رویی بے بود  
 بحکم و مدار جوئی ای پیش  
 بحکم درونی که آن نیست  
 در آزار اوقع خون ریز باش  
 بیضت کری بر دل دوستان  
 باغ از باشد جبار پوده  
 بر ویش محتاج بخشش نای  
 بود او جواب کشت و توینغ  
 رنادران که پسر اردان سخن  
 حوکر دارو خست شعله حیز  
 تواضع کن آنرا که دانشور است  
 بود دانش آب و زمین لبند  
 کی اقتد بکن مرد را در ناب  
 زبان سوده شد زین سخن خایه  
 به خوش گشت دانا که در خایه  
 جان به که در کوی دل روی کنم  
 بیا ساقی و طهرخ نو در کن  
 بر آرد بخلوت که چیت و جوی  
 بیا مطلب و عود را ساز ده

دگر دشمنانش رخنی بود  
 ز تن خایشش فرق خویش  
 ز تو بر و باری باشد دست  
 بخویریش دم بدم تیرش  
 بود چون دم صبح بر بوستان  
 ز دل غنچه را کشاید کره  
 فرو بسته کارش خشش گشاید  
 جراداری از گشت باریان دین  
 باشد بگردان عیان پنهان  
 کی گشت شعله روغن مریز  
 بدانش ز تو قدر آن بر ترست  
 ز آب روان کم شود بزمند  
 پسر خود ببرد و سرور آب  
 ورق شد سیه زین رقم نامه را  
 جو باشد ز کوند یک حرف بس  
 ز بان را بدین حرف کوه یکم  
 کلین خشت از طردم خم چنگ  
 بان خشت برین درکت و کوی  
 ز تار و پودم به زبان بند

چهارده سال و نه ماه و یک روز

از رعایت دولت

در بیان

دلا دیوہ دور پنی شب  
وینا دیوہ دور پنی  
پنی غور دور شب  
سیدوہ عالم افروز

کنویم قدیم است از آغاز کار  
 حدوث از جهه شک نام او  
 شب و روز او چون دویغیابی اند  
 او طهر از شیاد و تو خسته است  
 زنده امانی ترا کیسه پر  
 جو کیسه بسم و زراگنده است  
 یکی حج شوزین پراگنده کیسه  
 بعبرت نظر کن که در دهن کرد  
 بی کنج برزد بسیار رنج  
 بی غت نفس خواری کشش  
 چه خوش گشت آن صوفی نزه دار  
 ازین نزه بگر که در مرک و زیست  
 نصیب تو زمانیت یک تله پیش  
 اگر خواهدت از بگر خون جگر  
 طلب رانی کویم انکار کن  
 بمر در جوی جوگر کس مباحش  
 بی لبه چون پیکت علی ممکن  
 رمان کردن از بار علی طمع  
 طمع بای دل را بخرند منت

که باشد قدم خسته کرد کار  
نه اندک پس آغاز انجام او  
دو چایه عسر جمایی اند  
بی کیسه بریت تیر دست  
بجان دشمن کیسه پر کیسه بر  
دل کیسه داران پر کند است  
نهی کن دل از کیسه آکنده کیسه  
فسریدون بجافت و فارود  
کنون خاک ریزند بر سر جوجج  
ز حرص و طمع خاکپاری کش  
که بود جهان خبری نس و ار  
نصیب تو با این همه خلقت  
منه بر آن ریج بر جان عیش  
نخود نصیب تو افزون رسید  
طلب کن ولیکن بهنجار کن  
کز قار نه ناپس و کس مباحش  
بهر آک و نمان تعلق سکن  
نشان دامن از خار دل طمع  
طمع کار مردوخ و مندیت

[illegible]







<p> نمای طرب زان بخش خنیر  بود چون تپنده از جان جدا  چه حاصل از آن بخت گشمت  بختیست قیسه که روزی بود  از آن چرخ بستم زبان خدایار  ولیکن جو بود آن مرد پرست  و کرباره کشتن آن حرف باز  زدم عمری از بی شال و شل  تلم دار از سپهر قدم با ختم  دم از ساد رویان رخسار دم  عزدم در رایت عشاق را  بصد قصاید شد تمیز کام  ز چار کیها درین جارسوی  کنون کرد ام شست بخت قوی  کسی شویهای سپران کار  اگر چه روان بخش و جان پرد  بجزین خبر پیرا پست  ولی نوینا زان کوی مید  نظمی که استاد این فن دیت </p>	<p> نمای طرب زان بخش خنیر  بود چون تپنده از جان جدا  چه حاصل از آن بخت گشمت  بختیست قیسه که روزی بود  از آن چرخ بستم زبان خدایار  ولیکن جو بود آن مرد پرست  و کرباره کشتن آن حرف باز  زدم عمری از بی شال و شل  تلم دار از سپهر قدم با ختم  دم از ساد رویان رخسار دم  عزدم در رایت عشاق را  بصد قصاید شد تمیز کام  ز چار کیها درین جارسوی  کنون کرد ام شست بخت قوی  کسی شویهای سپران کار  اگر چه روان بخش و جان پرد  بجزین خبر پیرا پست  ولی نوینا زان کوی مید  نظمی که استاد این فن دیت </p>	<p> نمای طرب زان بخش خنیر  بود چون تپنده از جان جدا  چه حاصل از آن بخت گشمت  بختیست قیسه که روزی بود  از آن چرخ بستم زبان خدایار  ولیکن جو بود آن مرد پرست  و کرباره کشتن آن حرف باز  زدم عمری از بی شال و شل  تلم دار از سپهر قدم با ختم  دم از ساد رویان رخسار دم  عزدم در رایت عشاق را  بصد قصاید شد تمیز کام  ز چار کیها درین جارسوی  کنون کرد ام شست بخت قوی  کسی شویهای سپران کار  اگر چه روان بخش و جان پرد  بجزین خبر پیرا پست  ولی نوینا زان کوی مید  نظمی که استاد این فن دیت </p>
--	--	--

<p> ولی داشت چون زور پایم نوی  شکاهم غم غم در پست  زب تخته آوردم حسرا را  وزان بس جو گلک تصرف زدم  جو طغان زنی چون درین ساختم  جوین جارسطبع من کامیاب  بیک پیکل خاتم جو کو کیشد  خود نامه زان اختیار مست  ز پیرا حکمت سخن را ندان  ز بهرام و کورش زانم سخن  جو سوره عمر شد خاک تو د  بر آن محبه یک شوی داشتتم  مسکتهای حکیمان دین  جوین کوسرم بود از آن بحر حرف  پسین کرجه باشد جواب لال  جو افتاد بی آن بکارم خسل  شدم از ذکر کج کوه نشان  درینا که بکشت عمر شریف  کنه قافیه شک بر من نیست </p>	<p> زدم کام عمت بجایک روی  در سنج کشار را در بخت  بیک سبزه سپردم ایراد را  رقم بر زینجا و پوست زدم  یعلی و مجنون فرست ختم  کنون آوردم روی چشم کتاب  خود نامه کرسکه رسید  که اپسانه خوانی نه کار پست  به از قصای کمن خواندن  نمیشتم باغ خود آن سپرون  ز بهاری منت یک چه سود  که تخم حقایق درو کاشتم  جکایات ارباب کشف یقین  که زاندم در آن بحر حرف  ز کجرا خیزد جبار ملال  تلافیش کردم بنم البدل  وزان کردم ایراد را سبزه خوان  بجج توانی و فکر رویت  ازان چون دیدم فده کابریس </p>	<p> زدم کام عمت بجایک روی  در سنج کشار را در بخت  بیک سبزه سپردم ایراد را  رقم بر زینجا و پوست زدم  یعلی و مجنون فرست ختم  کنون آوردم روی چشم کتاب  خود نامه کرسکه رسید  که اپسانه خوانی نه کار پست  به از قصای کمن خواندن  نمیشتم باغ خود آن سپرون  ز بهاری منت یک چه سود  که تخم حقایق درو کاشتم  جکایات ارباب کشف یقین  که زاندم در آن بحر حرف  ز کجرا خیزد جبار ملال  تلافیش کردم بنم البدل  وزان کردم ایراد را سبزه خوان  بجج توانی و فکر رویت  ازان چون دیدم فده کابریس </p>
--	--	--

نمای طرب زان بخش خنیر  
بود چون تپنده از جان جدا  
چه حاصل از آن بخت گشمت  
بختیست قیسه که روزی بود  
از آن چرخ بستم زبان خدایار  
ولیکن جو بود آن مرد پرست  
و کرباره کشتن آن حرف باز  
زدم عمری از بی شال و شل  
تلم دار از سپهر قدم با ختم  
دم از ساد رویان رخسار دم  
عزدم در رایت عشاق را  
بصد قصاید شد تمیز کام  
ز چار کیها درین جارسوی  
کنون کرد ام شست بخت قوی  
کسی شویهای سپران کار  
اگر چه روان بخش و جان پرد  
بجزین خبر پیرا پست  
ولی نوینا زان کوی مید  
نظمی که استاد این فن دیت











درباره تفرقه می در آوردن وزارت و ارسطو طلب حبس کردن

شده از علم نویمان بر دناک	یکند جز لایش جیل پاک
نکون رسد دولت نیکو پس	نما سازی روزگار تمکین پس
ز احش قفا دار حد اعتدال	پیش شربت کار کا به خیال
بکوشش آیدش باینکه بطل رحیل	درین دشت آباد پر قال و قیل
ستایش گری کرد با او به	ستاد پیش ارسطو یکس
پروین پرستان دانش شود	بر دکت کای کی فسر و کس
تم حکومت نادرستی گرفت	بیارزد همراه شاکر و خویش
بیزینا کرد و نادر خویش	ببر کار عسر اعتقاد می نماید
وین بد امید کش دی نماید	کین کرد بر جان کند اجل
بسر بر میدان مندا اجل	در پست جوین قصه آگاه شد
بآن قند ملک همراه شد	رخ آورد در خدمت فیوس
پرواخت از دولت بای بوی	نکند فیوس آن شیره فراز
بروی پکند رجوش دید باز	یکمان آن حاجت را بخواند
طیل سکندر بچلپس نشاند	نمود تا از پیله آزمون
پرسندش از مشکلات فنون	برگشت کردند او را سوال
برون آمد از عین قیل و قال	با بضاف کردن برافراشتند
تجین او باینکه برداشتند	که شاکندر همه بخیر دست
دش دشمن از تو ایراد	

نمایند هیچ از درویش  
که بخود و انبیا و جانشین  
پیش ازین پیش  
که بروی هیچ  
بنان ازین جانی  
بشاید درو عالم ایشان  
زیکشت از این جهان  
نیکست به ایشان  
چون در آن حال او بیاورد  
بر اهل ملک جبر و جور  
در باره دادش شایع  
بود که تکیه او کند  
پیش ازین حاکم پیش  
پایان او را سپید

وزان پس در آن پر حکمت شانس	رخ آورد و کرد این مراد الهام پس
که ای کج حکمت قلم تر کن	خود نامه از نو انکیند کن
که پسر ارشاد می به آن در بود	تلا و ز راه سکندر بود
بجه کار کار و درین عرصه روی	نچین از اینجا شود و بجهس عوی
و کنی ز بار و این کار دست	نکند بر سر فراغت نشت
ارسطو جویشندان ترغیر	تمی خانه را داد از اندیشه مغیر
بنام خدای اول آغاز کرد	وزان پس خود نامه ساز کرد
مع شرح حکم الهی در و	بجه سبط دستور شای در و
پراپه صلاح معاد و معاش	ز بدکاری مندان دور باش
خوان طر فنامه بعنوان رسید	نکند بوی خانه به پایان رسید
دل نیلوسش غم آزاد شد	وزان خوش تم خاطر شد
بر آمد زوی عمره جان دیم	وزان دم بخون غم شد عالمی
ازین غم ولی کو زبون پست	زیخ اجل عشق خوش
خود مندان جگر خون بود	که به لحظه کتی در کون بود
کسی مرگ باشد کسی زنده کی	کسی بادشاهی کمی نبد کی
پدر را کند جانتخت ز تخت	بسر را کند زان جگر تخت
بسر را بد و ازینا در کن	پدر را زنده جاک در پیر من
خوش آن زیرک نغمین زیر پو	که از مرگ هر کس دشمن بود
نیارد بدل خوغم خوشتن	نذار و بجه تمام خوشتن

نمایند هیچ از درویش  
که بخود و انبیا و جانشین  
پیش ازین پیش  
که بروی هیچ  
بنان ازین جانی  
بشاید درو عالم ایشان  
زیکشت از این جهان  
نیکست به ایشان  
چون در آن حال او بیاورد  
بر اهل ملک جبر و جور  
در باره دادش شایع  
بود که تکیه او کند  
پیش ازین حاکم پیش  
پایان او را سپید



غم دور و نزدیک حسین مخور

حکایت آن پر کہ جوان کو بیان را دید و موجب کرمی را

جهان گشته پری سودای

بر آورده کوزه نواز دور دید

خواجہ سیدی کو رشیدیہ سرکام

کسی دید افا د در خون جال

روح جگر ارمه اسلیر  
دکتر کاغذی است

ساحک اندر تکت مست مد خون شده

خاکا روی روزگار در دست

و مانند ماد قصا و قدر

و یادیت جوخت زور خجری

دیا جانے لڑم مہر کیس

بجھا کر ایسا بھرت میج

حکیم از حبس بر حیزه ذکر

نویسندگان: حمید پور

بودار حبابی ویم ای  
شند و که در روزهای

جو کہ دم پر نیت ایجاد

نوشتہ برانکتہ جان کدار

ککش دامن، زبر خاک،

تو هم روزی از خانه بهای سوی

جان بر دل اینکست ام کاز

کون سے کم کر یہ رہو  
تو نہ غنا رہو

یہاں سے ان جام  
تو خاں خدائے شہ

سامط و ناله آغاز کن

که تا این شترهای کاهل خرام

درآمد بیستم کی لوح پسند

کہ اسی کوتاہ اندیشی امن دراز

ہ خاک میں سینہ جاگ

مکرم فرمایا جان جانان

کہ ایسا ہی جام افکار کے

بر میستردیدرس

حسن سفر روی در دره شوم

سفرهای ماراحدی سازکن

شوند ازین مرحله نیز کام

استان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت

و از خاک تو وضع سرباب و جت رفع بر افراخت

چین گفت دانش و دروغم و دروگر

سکندر برآمد تخت میں

کای دقان از معاد و معاس

پسہ کر دایں ملک سا سما

بہارِ خرم کے رہا مریے

کہ جون رخت بست از جان

صلیائی بیابان و لان در کسند

کہ تیسیم باکد کر خواجہ اس

ہر ایک کی ایک ایک

که باشد مرا دایه شروی

[illegible]



ز داندگان دانستیم را

کہ خواہن ہر کس کہ باشد کہ ات

[illegible]

زیعہ بکرت احمر یا

یاساقی اب جواد بیا

*[Illegible handwritten notes]*























[illegible]



ببراط شد علم طب اسکا  
ترتیبی که او فیت  
رشتی که در خاطر آورده است  
شیدم که بود اندر آن روزگار  
ازین جا را در دین نه پدر  
خوش بود پدر سپهر حال  
بجایان سپرد راه علاج  
شماره نمود خاندن به اطرا  
سرور هم زیرایش نشاند  
چون حرکت پیش پست  
را در تار بخش شد انکت مال  
رقار و در پیش جت زان پس  
به پست کان رنج از دل است  
در باره دستش سوی بخش بر  
نویسید که جره آفت ز کرد  
بتن شد که عشتش ره دل زده است  
بخوت درون دایه اش را بخواند  
در آن نکته از دی یابی نیست  
به کت پارد در آن راز

ببراط شد علم طب اسکا  
ترتیبی که او فیت  
رشتی که در خاطر آورده است  
شیدم که بود اندر آن روزگار  
ازین جا را در دین نه پدر  
خوش بود پدر سپهر حال  
بجایان سپرد راه علاج  
شماره نمود خاندن به اطرا  
سرور هم زیرایش نشاند  
چون حرکت پیش پست  
را در تار بخش شد انکت مال  
رقار و در پیش جت زان پس  
به پست کان رنج از دل است  
در باره دستش سوی بخش بر  
نویسید که جره آفت ز کرد  
بتن شد که عشتش ره دل زده است  
بخوت درون دایه اش را بخواند  
در آن نکته از دی یابی نیست  
به کت پارد در آن راز

بدانست ترا طکان روش است  
از آنجا که مپوی شاه زود  
ز خورشید روی در افاق طاق  
بدان شوخ دارد گرفت رپه  
پرسید از کان دلارام کیت  
بختا جایی دل از دست داد  
بمیدی کند او امید انکست  
دین کینه ویرانه بچ من اوست  
بدانست که کای گرامی حکیم  
زود آید ازین تنگ ره بار کی  
ازین بابیکه کر نشیبه غان  
به کت ترا طکانی ششمار  
مراد جو جانت و جان داخل  
میان شان ازینان جواب سوال  
خوشه ببارون آمدان نه زمین  
که کام سپه زان پهن برید  
بختا که عسری بهر دادوری  
نباشد درین مدت سوی خیر  
اگر قبله میل آن پروین

که شهنشاه زویند پراشت  
کر شد زاده را و بسری راه  
قادر است مجوه اندر محاق  
جز این بودش هیچ چاری  
مرورانشن بجانام هست  
که کت توان بر آنجا نهاد  
که سحر آید مدنا ز پست  
پرو سپه ای پنج من اوست  
دل بر سر زنده دارم دویم  
رمان خاطر هم راز غمزدکی  
کشم در کج بهرت زیر ران  
کس از جان خود می نکرده نکند  
جو الله نیاید کس آن را بدل  
پس رفت و کوه نشیقل و قال  
جو خورشید امحیت خشنود تیغ  
دیازیر شیشین سپهر  
کمی دعوی مودت کتبی  
که خود خود می انصاف عی  
یکسر تو باشد مین حکم کن

ببراط شد علم طب اسکا  
ترتیبی که او فیت  
رشتی که در خاطر آورده است  
شیدم که بود اندر آن روزگار  
ازین جا را در دین نه پدر  
خوش بود پدر سپهر حال  
بجایان سپرد راه علاج  
شماره نمود خاندن به اطرا  
سرور هم زیرایش نشاند  
چون حرکت پیش پست  
را در تار بخش شد انکت مال  
رقار و در پیش جت زان پس  
به پست کان رنج از دل است  
در باره دستش سوی بخش بر  
نویسید که جره آفت ز کرد  
بتن شد که عشتش ره دل زده است  
بخوت درون دایه اش را بخواند  
در آن نکته از دی یابی نیست  
به کت پارد در آن راز



به کوشش دل را بنهم سیلیم  
 به خوشترت کای غمزه در باب  
 کشای حاجت ز خود دور کن  
 جو بی حاجت آنکه مقصودست  
 کسی که را که بی حاجت شتر  
 بتوتی کم از خوان کتیه پزار  
 کم ناکوار اندیکه پرگزند  
 جرات از قزو بی می است  
 تنی دیت با اینی خسته  
 زن شت یا تحت یزدوزار  
 یکی را تحصیل دانش گذار  
 بدانش خواند دوم کار کرد  
 بدین نکته دانا و خبر دادم  
 گویم ندانم که این اعتراف  
 بود پیش دانی شکل شمای  
 بخور بهشت نه میزبان  
 در کسب نه به تلاصا کن  
 نیستی اپت دینی که پاید نیست  
 جو دیت دید خری کن در

بدان نکته مای که گفت آن یکم  
 قناعت کن از خوان کتیه هیچ  
 ز بی حاجت سینه پر یوز کن  
 برین نیت خود بد کن در پت  
 قدح کاه و شش بود شتر  
 کن رنجت از پیش خود دن دراز  
 باز نه پیش اگر خود بود سودمند  
 که بی می است عین بی می است  
 به از مال داری که این نکته  
 بهشت پر کن به ثبار روزگار  
 که پے دانشی شت به جویبار  
 پسیم را به بی دانشان به سپر  
 که دانا به نادانم خود دادم  
 ز دانا میای خود بد و محض لاف  
 تو سیهان جهان بسجو مهران ای  
 معتن بشکانه آتش شونان  
 خیال طلب را به دل جا کن  
 بحر زنج و محنت فرایندست  
 زان بختی غیری کن در و

و گزنی ز یاداری خود منال  
 بدو در صده شک و واضح مجال  
 پیچیدگی حال ز دیان شایس  
 سر و اجب باشد برایش شایس  
 را دایا پیشه زنده اندر گزنی  
 با قبال بر خیزد زود خیزد  
 سر و روی در شغل سر و خیزد  
 در خیزد باشد بنایت رنج  
 می دار از آن طرف دایان چکار  
 وزین بر سر خویش می نه کلام  
 بر آور بکار بگو در چوبان  
 بدو من بین نام و طول زمان  
 بعد نام اگر در دام او درست  
 طلب کار خیزد از همه بهرست

سہلہ زین خواں کہ دست آوری  
 ترا خور و چون بود ناگو ابر  
 تر سپید زمر کہ او کہ تسلیم است  
 میر حیرت دار برون ز اعتدال  
 کہ آب ز لایست وقت شک  
 فراشت حیرت و منحوا یہ جو  
 میان دو کس معنی زیر یکے  
 ہمہ زیر کان زبان ہم دوستند  
 ولیست در دید اعتبار  
 دو جاہل ہم متحد نیستند  
 ز عاقل پسے تا جاہل رہ است  
 کی آید ہم را پست پوشان

ترا و خرد یا تو را و را خوری  
تو را و خوری چون فتد سپا بر  
اگر تلخی نیت در بیم او پست  
کن مارک طبع را با پایال  
با دانه نویسه با دانه خور  
منه پای سپردن ز خیر الامور  
بود معنی اتحاد دو یک  
یکی مخنه را کشته حد پوشند  
طریق حجابت مرزبان نزار  
ره قتل را معتقد نیستند  
ره سیر یکی زان دگر کوتاه است  
بهم پست پو ندشان بندشان

<p>حکایت اعراض در حکیم از تربیت پسر لیسلم</p>	<p>یونان یکمکه فلاتون محل</p>
<p>که در علم حکمت نبوده بدل</p>	<p>بسی سنده فرزند داشت</p>
<p>که با مردم سنده پیوند داشت</p>	<p>خی ز در راه پدر نیم کام</p>
<p>پدر بود از آیین حکمت تمام</p>	<p>ز حرف ادب دور انگشت او</p>
<p>ز خدمت تهنیت او</p>	<p>ز اقبال او عاری خانه را</p>
<p>زاد بار او بار بیگانه را</p>	<p>در میان از در بخ در میسکه</p>
<p>بمان قوی سخته در عید:</p>	

[illegible]



تعلیم آداب ادب شاهی بند از تو سپردن بی غیب نخاکل اورنگان مست جو جانش نباشد زمین بده نامک بیاسیا در در آن جام خاص بر در زینت آب و گل یا سطر بادنی اکمل خوش کشته شایدم جده آن بایم	ز لوح دلش صفت زدی بر ابرو خود زانیش آید ولی جان او بی زجاست چه سودش کند نبت آب و خاک که سازد مرا یک دم ازین خلایق ببر و اراج قدیم کند مقبل که باشد خوشش بایم سرور ازین دو شین بعالی مقام
خرد نامه فیاض غریب	
چنین است در سرهای قدیم که چون قل و دج سخن باز کرد که ای چون صدف جلالتش کوش خدای که آغاز هستی از دست از و شد با فتح باب وجود ز آلودگی داد جایست پاک جان پاک کاه که خوا باز ده ز آلاش طبع پاکش شوی سزاده آن پاک فرما گشت بوکشتی شای پای یزدان پاک	ز فیاض غریب آن الهی یکم جهان را که هر یزدان را ز کرد کجا کمینش کوش حکمت نیش بلندی ده قدم برستی اوست وز یافت نور آفتاب وجود کز زینیکه دارد این آب و خاک برش در سر او در هزار ده وزان پس کش پوی آن پاک روی بگردون شدن قوت خاک گشت کسی که به شناسد زان چه پاک

بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است

جو بند شب تیره میکن تاب زمانی جبراع خرد بر سرور که روز تو در یک و ده جگشت بجا کرامت از استقامت اقا تلافی کن آن را بحسب و نیاز بجا پستیات از ره برودن زیادت کن آن بشکر آوری اگر به شب این صورت آری جای اگر چون شکوفه ز باران غیب جو شمع شکوفه باش از گرم جهان هم شو مملوک و ز پرست بهر لب طباخچه ترا آن ز کف ز می نا خوش و خوش نابود سراپس که در دوستی راست جو در عقل و دین نشسته شنی تس کن ز اندیشه اش مغرور کن چون فسر و یا بکان دل گران جو باشد دو صد حاجت با بعدی دین بر دعا کند نیلگون	زان پیش کاشی ز پست خور بر پیش در خوشی علمای روز در اشغال روح و جود گشت بسر حد راه سلامت قناده بازش از یزدان دگر پیاز غایت طاعت شدت سمون زایش آن از خد شکر می شوی خاص در کاه قرب خدا در صافی سمیت بر وید ز جیب که بر خاک و خاکساک ریزی درم که چون امدت تنگ ز پرست که در جدا چون طبل زدن طریق در در بخل و جود جو دشمنی خرم و کاست خدر کن که بادی کنی دیشنه نه با خوشی شمن شامش نه دوست ز حاجت روی حاجت در آن بر ارباب حاجت خنثی می جو خواهی که پس را کنی آرمون
--	--

بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این کتب  
در این کتاب است  
که در این کتاب است







یکم سخن خود را بخشن بکنند  
 جو را نوازی سخن ساز کرد  
 ز هر جا سخنی بپاکت  
 ز لفظ فصیح و نه معنی صحیح  
 بر پیود و چون شد ز باطن روان  
 بیک سخن چون ز غنای  
 برونی می دوی از زبان  
 جو جا به سخن بی کم و کاست کن  
 یا ساقیان بدلت نسیم  
 و جام بلور از می لاله کن  
 یا مطهر با برکش امکن را  
 ز ترکیب های موافق معنی

با لاله بر صدر مجلس نشاند  
 در گشت و گویش او باز کرد  
 دلی جلای پیر و نر به خاکت  
 کعبه لفظ معنی خطای صریح  
 بدو گشت پر کن کای جوان  
 کن جابه غنای از کبوتر خوش  
 ز جا به میکوی این پرودیش  
 و یا جا به را با سخن راست کن  
 بخشن از می لعل کبیر کنم  
 بروزم را بر آور بر کن درون  
 ره صلح کن نوبت جنگ را  
 شود صد مخالف موافق بهم

خود نامہ مرہیسی

ز سر پش که پش ز ماب کرد  
جا در پس عکت چنین آمد  
که ای سبط فضل جان آفرین  
ز دانش تو شکر گفت گزار  
باشد جان میج شکر یگوف  
سند ممت از فضل خوان فضل خدا

نمای دنیا و سودای دین  
بیک دنیا بیکر و دین  
جو دنیا بدست رخ روی  
کز آدای این سودان خوب  
چه پیش آن کسی که دانا بود  
جو پیش تو انا بود  
بجای هم که دگر ریزد  
چو یک کف از رویین  
شمارش کلک است  
در آغاز نامش  
کی استب خیمه شستند  
ناید از دست کردن دوکار  
نشاید دل گرفتن دوا  
نیشکار می بود پیش  
بود خیر وای در اندیشه

خدای ز راهی که رود در شریک  
 قدم را که دارد ازین تیره راه  
 بسو کند ناپست کشا زبان  
 برینده اش نیز قلین مکن  
 می دانم از خوی ناپاز او  
 بر آه جالت شسته کام  
 که سر کیهات را زده و بهی  
 که میل دنیا و لذات او  
 گرفتار دینی بد ریاست غرق  
 بسا حل تنگد از آن موج رخت  
 ما خلاق اهل کرم روی کن  
 با کرام نیکو زینکی که رای  
 بقطبیم شو باید آن پزار کار  
 اگر بای آکاسی از عیب کس  
 تو پستی بشرد دیگران هم بشرد  
 ز خیر بشردش از دوزن رست  
 مباد که چون عیبی از عیب تو  
 متی دیت و زید طاعت و ری  
 جو آید بر نوبت مال و جاب

که آن ره ترا پیوی جبر بهر پست  
 مباد که ناکه در افستی بجاب  
 که دل را که ز پست و جانان  
 دوزان خویش را زنده در دین کن  
 که کردی به شکستن انا ز او  
 مبر پست بکشت کعب حرام  
 که نینده ات را از ایمان نیت  
 که گفت خوشی میت در دوزان  
 که آن پیک باری نهاده و برق  
 دهد جان شیرین در آن موج  
 با کرام هر یک و مدخوی کن  
 که خوشود باشد ز نجان خدای  
 بدی شان بر نیکی ز خود باز دار  
 هر کس از آن بریاد و نفس  
 نباشد بشرد پتی تا سپر مهر  
 حروف بشردش از آن شرت  
 زنده پسر کند دیگری عیب تو  
 به از مال بسیار و جرم آوری  
 رود مال از دست و باز نجا

دوم دن بودا دیسه زادد  
کوتایان غمزه با دوا  
کی ارون از سوت جی باز  
ز با سیه داس دیشاد  
دوم رسته جانیدن رن  
کسین کشای روح از بدن  
کی کوم یک غمزه رن  
رنم که یک غمزه رن  
دوم هم جاوید رن  
دین نوح زان بایه رن  
ندارد جی از غمزه رن  
کودن یک غمزه رن  
کودن زخمی زان زخمی  
مات زان زخمی زان  
نظاره زخمی زان







منم حاتم را از بیا د کند  
 ز هر دین بخردین ریزان پاک  
 بنا کرد پس شهرها در جهات  
 بیستین صد بشه ق پشت  
 حو طی کرد کیم بر پا ط بیط  
 شش گشته از خویش بر روی آب  
 نو کوی می کو که هدا نشان قلم  
 حو ملک جهان یافت بر قیام  
 ز رو سیم تش رویا می گرفت  
 با تن جو ره یافت زوروشی  
 از دوز کران زر کای یافتند  
 کجور که زد کوی پس رحیل  
 از دوقتی نوبت آغاز کرد  
 بلیط دوی سر چه عیال افت  
 پس از حکیمان و دانشوران  
 در آن خوش سر محمدش بودند  
 یکی زان حکیمان بلینا پس بود  
 خویش آمدی شکلی در رش  
 ز هر یک در آن خواستی یادری

بنجد دم دل ملک پیش دا  
 سر حرکت وری از چشم پیش دا  
 جز از دیکان کار نکشاید پیش دا  
 کشاوی تیره خود را پیش دا  
 بجلی حرکت آن بکند از دل  
 ز ماب درایت شکیا بد دل  
 بین دل مهر در دست  
 بود از یکیم زل دست  
 کشش نماند بود  
 ز تاراج کشش نماند بود  
 تیغ پاکش دید و نیاید  
 زوشش دین دید و نیاید  
 رود در حبست آن مانده جای  
 ملکیت آن فانی غریب  
 که بادشاه سرای غضب

گوشت که خانه اش را بفارت از سرجه دارد پیر دارند  
و جایه اش را چون کرد جفتی سازند

غریبی ز فصل و سه خبره در  
شهره در کشد ز تنگی میتم  
نجات کرانیا به نوختش  
پیر بر یک جد مشغول کار  
شد از تمت چایه پرستیز  
بنازنگه آن گفت اشارت کند  
جو میزدستی خانه خوشتن  
جو میکنی دو صد غصه خفت  
ز بنجم که بر خانه آید بخت  
من این راز شکر خود آورد ام  
ز شکر شما حربه اندو ختم  
شما هم رد لطف گیر پیش  
جو شکر لطف کنمار اورا شنید  
بر نمود ما دست از او داشتند  
ز سیم و زر طینه دامن نباشد  
بیا پای تو آن آشتین می یار  
ز نام ما کرد و از دوست

یاد دادم به  
که از غنم پرستم شادوی  
بداد کند کا پیشکانه را  
که از دهن مع جان دهن را

فوائد

سکه نیکو که در دانه راز بود  
در کج غل

از حکمت پیرا کوم پیرا بود  
 که دانه بداشت بر دوز  
 پیرا کوس را خاکیست بر روی  
 زبان کوم ایندو کوشی کن



خود را در دل عاقلان بماند مدام آن اثر ضمیمه سکان اجل که خدایم افکند چو پالم زید مرغ شیرین پس جو مجرم شود از کت عذر خوا تر پس از عقاب شدید القاب توان زنده گان را کندن ز پای زادان می بخش و کم می شمار همی که کم لیک می پی پی جو دارا بان رای و نمک خوش از آن زخم در خاک خون افتاد پس پرده دیویش کی طرفه خست و صیت جین که دکان در باک کرد در خوا و چکس خست او پس کز جو کرد آن وصیت قبول برو کنت پس کین ملالت زیست نخاک از آن باشد همیشه ام ز پسوای عشقش در افتسم زای یارم ز کس کردن آن رانان	خود را در دل و شوم کت شو کرد ارسطو کش تا و تعلیم بود بد و کنت روزی که خرد و جوی عولک جهانت پسلم شود جهان بد پیش تو مدام من بجنا که باشد تر از ترس بطاعت ترانا قدم شیر ارسطو جوی شیند این اب بجنا شد اکنون نیم در پست تاج کجای نه شوی سپر بلند همی بود دایم ز منک رای کسی کنت جوی جین رنج بر بجنا زد این پیش آب و کلم ازین شدن من بیزای جان ازین یافتیم یک دوزخ وجود ازین بجهت کتن زبان و شدم ز نهوت شد این کین زمان کام ز فکر شد آن پاهای سکار ازین پا کما دم رفتید عدم	یکی از بخت های بسیار در این جهان بجنا که باشد تر از ترس بطاعت ترانا قدم شیر ارسطو جوی شیند این اب بجنا شد اکنون نیم در پست تاج کجای نه شوی سپر بلند همی بود دایم ز منک رای کسی کنت جوی جین رنج بر بجنا زد این پیش آب و کلم ازین شدن من بیزای جان ازین یافتیم یک دوزخ وجود ازین بجهت کتن زبان و شدم ز نهوت شد این کین زمان کام ز فکر شد آن پاهای سکار ازین پا کما دم رفتید عدم
---	---	--

فسون باشد از مع بر جا بلال شود این یک خد در مان پذیر سیار کار کاران زینت جهنم کر سکتی رسید برین کنه دان تعاضل عذر سخام کن در عقوبت کرای تاب ولی کشته مرکز نجره ز جوی زینت نهادن می کن کنار کزین شکو پیوند کرد و پی شد از دهین مع سر یک خوش ز ملک سلامت بروی قناد ز پاکیزه کی میع سایه نخت ز فز کز شود تا نابک شکایند در ج بهیت او ولی از قبول وصیت طول از و بهتر در جهان کست که بر باز عشق او تیشه ام شود بر سپرم شاه زمان ای بگویند فزون از کائنات جهان	خود را در دل عاقلان بماند مدام آن اثر ضمیمه سکان اجل که خدایم افکند چو پالم زید مرغ شیرین پس جو مجرم شود از کت عذر خوا تر پس از عقاب شدید القاب توان زنده گان را کندن ز پای زادان می بخش و کم می شمار همی که کم لیک می پی پی جو دارا بان رای و نمک خوش از آن زخم در خاک خون افتاد پس پرده دیویش کی طرفه خست و صیت جین که دکان در باک کرد در خوا و چکس خست او پس کز جو کرد آن وصیت قبول برو کنت پس کین ملالت زیست نخاک از آن باشد همیشه ام ز پسوای عشقش در افتسم زای یارم ز کس کردن آن رانان	یکی از بخت های بسیار در این جهان بجنا که باشد تر از ترس بطاعت ترانا قدم شیر ارسطو جوی شیند این اب بجنا شد اکنون نیم در پست تاج کجای نه شوی سپر بلند همی بود دایم ز منک رای کسی کنت جوی جین رنج بر بجنا زد این پیش آب و کلم ازین شدن من بیزای جان ازین یافتیم یک دوزخ وجود ازین بجهت کتن زبان و شدم ز نهوت شد این کین زمان کام ز فکر شد آن پاهای سکار ازین پا کما دم رفتید عدم
--	---	--

یک روز از جهان را گرفت  
دلی دهم پیش از آن را گرفت  
زین سارم و آن صاحب کن  
زین نه زان و آن غل دهد

کجاست  
نارسیدن عین  
بک کنگ و نرسد

خسته که سلطان آفاق بود  
بسیار مانده در جهان طاق بود  
یکی دوش لب بود و شاد بود  
مس جان این زینت مادم



دلی ز آبر عسل بر بکار داشت ازین نوش کبکام خاطر رابر همه زین زمان من خوشتر در آیم ز بانوی عجب رویار بوی خوشش را بر ابر کتم که زیر کمر کند خافل کول را و هم حبت و طاق جهان طلاق بکوشش حریان رسان سرود باشد بجزر دتر رزم باج	بر خاطرش میل یار داشت بوی محرمی کنت کای کامکار تجارت که تاج خلافت بفرق شاید که در پیشان عین پیا ز طبعی هم اغوش تر کنم یا ساقی آن طلق محلول را به تاشتم ز سر خبت طاق یا مطرب تاب ده کوش عود که زندان آزاده را در نکاح
در نصیحت مجردان که بهجت زنان آب خود نریزند و وصیت که خدایان که از فرمان برداری زنان پرمیترند	
ترازین کبیر و تکر و قباد پوی آسمان از بحر دشت تجربه داران ند و از سن است چه امکان که آسان بجزر جای ز پرسم در عقل بیکانست دل و دین با دموامی دیت که دارم ز خوانده ان سنگست	بیا ای جو عیسی کبیر و نهاده جو عیسی غمان از بحر دشت تعلق زن دیت و پایشان است کسی را که بدست بردت و پای ز شوت اگر مر دید و اند جواند بر دیت و پامی نهی چه خوش کنت دایم کنت

میزن که در پیشان عین پیا  
دل و دین با دموامی دیت  
بود در دشت ان پیکان  
که صد کس از دهر بیکان  
سند سیم زرد دام چینی  
سند پیش در عیب سیدی  
و در صد جلد خاطر اوید  
نه از دل ان ابر خدیش  
ز بار عیسی کبیر و نهاده  
سند از ان تنهای ملک  
ز جان پیر و ادبار  
شود طوق کس کردن  
کی سادگانش نیاید  
یکی خوش که ان را بکردن

خود نام انکس نه بخود نهد دو زن جون بهم هم نشینی کند ا بشود پست امید از خیر شان زن از زن جو در مشورت با کلام ز زهر که حد کن کند ز کن زن و کزن یکس زینهار جو در کرا نایه روشن کند جال وی از چشم بیکانه دور ز خای کس بر کس رنگ نی بجزر بچند پیوند انکشت او ز گلونه عمتش سپر رخ روی ز کرم کاشش بخلوت پرای ز تاب کش رشته خیط الشعاع نکرده به پیوند کس پر کون خین زن نیابے بجزر خیال غمت شم دامن پاک او ولی انجمن هم ز بوش مشو می زن مبر ای میس کن خلاص برای زنان کار پیو و پست	که این بار سپوده بر خود نهد بکار جهان حسد و پی کند که در وادی شهر بود پیر شان گرفت افغی ز افغی حسد و ام و کزن ز جان و جهان در کدر ز کزن بری از همه عیب و عار صدف دار بر پیکان شب ز نزدیک آستان نور جو طلعان بر کسش انکشت نخاریده بجزر خوش پست او رخش از خوی شرم گلونه روی نکرده بجزر خج کرد و جایی ز آواز خوش ملک شعاع ز فتنه جو سوزن در دوزن و کز انکه یاسه بوض محال که از خون صد مرده خاک او که داری سببان و دل کرد که اپست رای در و نهایی و رای زبان سیج از ان بود
---	---

حکایت پیر و زبان  
بای که چون نامی دم  
پیر از کوه و پشته  
پیش از ان دم زنی بخت  
کلیه در دشت پیر  
سند و در دشت پیر  
در دشت پیر و دشت  
بای که زینا طلسم  
و دای از خن و دای



زود تار نه چون پادیکوان جور و جبر احمسک به کرم خوش آمد پی طبع پرویز را که تا خادش راه اچان سپرد چو شیرین بریدان کرم کرمی با بی خبر و شی بان عطا بر کس که بخش کنی این قدر بگوید که این رخ یک مایت و کم از انش می گوید آه شش گشت اکنون چه در مان بختا پر شش که ای خود پرت هر یک که گوید ازین دو جواب یا فتح این مع را ساز ده جو بشیند مانی خوش احوال بختا برون زین دوشی است این بختا پر ویز و دوشش شال یک ابان درم سکر کشیست جور داشت از بهر قن قدم نکند از سپر دوش ابان در زود	در بوده دل از دست پرو جوان نمک پشت و پهلوی او پر درم پیش از دست کمر نیز را نزدان درم در کارش شمر بدو گشت کای قبله سپردی بر پیش این اب اچان خطا بجا آید شش این قدر در چه لایق بخود شش شیت کم از رخ یک مایت میم دادش که زد در مهاش زبانی کم شکار تو ماه است یا خود پرت بگویدت خوردن از انم صواب در مه های بنجد را باز ده در اپست از زیر کی پر حال ز رپت و ماده خشی است این که کرد و مضاحت بران نوال ای زنی روز کار در دست تا دوش ابان سر و یک درم نمادان درم را بجای می کرد بود
---	---

بختا پر شش که ای خود پرت  
بگویدت خوردن از انم صواب  
در مه های بنجد را باز ده  
در اپست از زیر کی پر حال  
ز رپت و ماده خشی است این  
که کرد و مضاحت بران نوال  
ای زنی روز کار در دست  
تا دوش ابان سر و یک درم  
نمادان درم را بجای می کرد بود

وزان پس بختا که کار آگهان که باشد بنده موده زن عمل ز نختا رایشان به بندید کوش بیاساقی و جام مردانه ده زن آمد جهان بخود ز میاش بیامطرب وزیر دهم جنت که بر بختا دین که روشن بود داستان خاقان جین که تخمه جعه با پکندر فرستاد و بختا شش نش آگاهی داد	ساده کنده این سخن در جهان زبان بزبان و خلل خلیل سباید از زن مصیبت نیش بزن جام ریشک و چانه ده برای زن این مان فرودن بزن آشکار این نایست که مامور زن کمر از زن بود داستان خاقان جین که تخمه جعه با پکندر فرستاد و بختا شش نش آگاهی داد	پکندر از اقصای یویان رسید جو آواز او بختا قان رسید ز شکر که خود بد رکاه او یکمتری روان کرد و یک تن غلام پکندر جوان تخمه را بدید بختا گشت کین تخمه حیر فرستادن آن دین انجن مانا نمان گشته خاست یکمان در شکر خویش داد بختا که خاص خود خادش
---	--	---

بختا پر شش که ای خود پرت  
بگویدت خوردن از انم صواب  
در مه های بنجد را باز ده  
در اپست از زیر کی پر حال  
ز رپت و ماده خشی است این  
که کرد و مضاحت بران نوال  
ای زنی روز کار در دست  
تا دوش ابان سر و یک درم  
نمادان درم را بجای می کرد بود



دل شمع جوی غایت سوزند  
 غایت بهر دم سوزند  
 سر شمع عالم سوزند  
 شمع داخل عالم سوزند  
 شمع سوزند  
 ملکات سوزند  
 فیدود در انجا سوزند  
 یافتند سوزند  
 فوشتند سوزند  
 و فرستند قبول سوزند  
 سوزند زمین ابر سوزند  
 سوزند که عید شیردان سوزند  
 سوزند چون رود و عیش سوزند

کہ منکاحہ ظالم از است  
 پر از سیم و زمرخنی فایتم  
 در سیم و زمرش بر کز بد شو  
 در سیم و زمرش کیسه ختم  
 در و حربه یابی بحیثیت  
 در اور ریاضه این داور  
 لبش که عدل اسپندان  
 وینقش ازین تستان ساد  
 ز حال سپردنش دیگری  
 وزان کجشان کرد خوردن  
 و پید راحه آن بجان پر  
 بر آوردی از کج سربیک دمار  
 بر دی صفت از میان داور  
 که میسر زری اند پر انجام  
 که جندان تابست در دور  
 که آرام جان بخشد و این دل  
 ز تشویش بی اعتدالی رستم

داستان کاغذ نوشتن مادر اپیکند و جواسر  
حکمت در ان عهدن و ما یکند فرستادن

[illegible]

پیشانی درین عصبجالی مدا  
پیشانی شستن برای مدا  
پیشانی عصاره شستن برای مدا

کلمه شش ادر کلمه شش  
بصورت کلمه شش  
روان سوزی روشندل وقت  
بی ردا











چهارم بدین که تب را کشود  
 و شش آن که آب رخ خود را  
 کشد و جوهر غایت حبه زدام  
 برایش نه عین و نه شادباش  
 ز جان و دل بجم این که حیات  
 جو باقی کند بده ناریست  
 ساق سخن چون با بجا رسید  
 بکجا که در وقت این اظهار  
 کشد اما که بگذشته بود  
 چو پیر آنچه کشند با اوست  
 بگوشت نکند رسید این بجز  
 بر دند از آن رشته بکشند  
 از آن نیکی پیر با لاکود  
 اربط بختیشاں بکجا  
 بران خند و عوی که پروا کشید  
 بر کار کایا سازد خیرت  
 بان حید اقبال دیگر کشند  
 بیا ساقیای روان ترده  
 بک باد و دریاغ ز درای  
 که آید و آید چه دیر و چه زود  
 به بخش رخ آورد و ابد بخت  
 از دینت در دیت تو غیر نام  
 بکلی ز فکر دی ازاد باش  
 که هر کس بقی راست با خلق ترا  
 نیاید از هیچ جا راست  
 ز درگاه آن پیر و امارت  
 بکجا سخن بدو آن اختیار  
 نه بخش جان و دین کشند  
 و جوهره بخند و چون کل گشت  
 زمود و اعدای مای مکر  
 برق فلک پای شان بختند  
 نظر در کدهای والا شود  
 که این عقل و دین از جان کم ما  
 زحمت بندی که اساحتند  
 بیکر دیدمان آن کار سخت  
 رخ عمت از بهر بهر کشند  
 پس بک باش و جام کران ترده  
 جوهر دادی از بهر بخت کرای

با بختی که در دست  
 است این عجب جان و دین  
 که از دین و داری و دین  
 داستان رسید این  
 بدین مند و ملاقات  
 وی با حکیمان  
 چندی جوهر و شکر کشید  
 خردمند بهما نشیند

کردی خدا دان و حکمت شاپس  
 یار از ایشان کی سپوشان  
 بران بخت لشکر بی بختشان  
 جو زان بر ما خبر یافتند  
 رسیدندش در انای راه  
 کردی فقیر و حکمت پرده  
 نه مار اسپر صلیق تاب حکم  
 جو موریم شت تواضع مای  
 نه ایمم جو کج حکمت متاع  
 اگر کج حکمت می بایدت  
 بود کاشش کج طاعت در  
 میازار مار که آرزو ایم  
 بکند جو بشیند این عرض حال  
 فزون دید از آن پویشان  
 آن جذبت راه جان بر گرفت  
 ز روزیت خوشی کوی نهاد  
 پس از قطع با مون کوی  
 کردی نشسته در آن غار ما  
 رد او از از از بجا هست  
 وید و رستی امید سر اسپس  
 ز تیرشان کرم شد خویشان  
 شتابان رخ آورد در شتابان  
 به تدبیر آن کار شتابان  
 بر رخسار پند کای و شام  
 جو تابی رخ مروت زین کرد  
 درین کار به کرمای درنگ  
 چه مالی صفت مور را زیر پای  
 شاید ز پس پیران زراع  
 بجز کج کادوی می شایست  
 ز کوشش و طاعت در  
 کشش مع بر ما که ما در ایم  
 ز شکر کشیدن کشید انحال  
 نی جید بکند از خیل خویش  
 دل از ملک و مال جان بر گرفت  
 آن قوم بی با و سپهر و نهاد  
 در کسند بر پوسی غار دید  
 فرشته دت از همه کاره  
 غایب شدت از بجا هست

با بختی که در دست  
 است این عجب جان و دین  
 که از دین و داری و دین  
 داستان رسید این  
 بدین مند و ملاقات  
 وی با حکیمان  
 چندی جوهر و شکر کشید  
 خردمند بهما نشیند



<p>بگما که این پست قد و من  پس کینار که در غم خویش  به پان بخش زندگانی گذ  نخست چون دانی این راز را  لی ملک تا بعد خون رنج  گرفتم که کنی همه آن  شد و رتو دور زمان کج  به حاصل خوبی باید که است  بگما من این بی خود یکس  مر ایزد این نزلت داد  که تا دین او را کم آشکار  و هم قدر بخاها را است  من آن موج جنبش نهادم  زیاد آن آرام کردید  ولی چون نه پیش پت ایت  ایرم درین جنبش و بو  زیت اجل خون شوم بای  روم عود ازین دیر ازین دور  ولی بودم زین عود پاک</p>	<p>وزین حرف خایت مشور من  کند خطه بلکه کم یه پیش  تجای کس جادو دانی کند  جرا بده شوت و از را  بر کشوری شکر آنگین  جهان پر سپید ز زمان  نمانده است بر تو نهان هیچ  بول تخم اندوه جادوید کاشت  نه شایعکم خودی کم  بگما جانیم فرستاده است  بر ارم ز جان مخالف دمار  کم هر که ره پست یزدان پست  که یکدم ز جنبش نیارم ستاد  پیر موی از جابجید می  نیارم گرفتن یک جاسته  زوم تا مرا گوید ایزد برو  شکم می ازین گردش دور  جان کا دستم ز آغاز عور  جود تر حرکت بود جان پاک</p>
--	--

دلا از با سپیدین عدلی  
بالا شین مومن در با  
جوانان پیچ و پلای  
ببین پیچ و پلای  
ولی باشد ازین ساری  
که چون بگذرین ساری  
بود و او که مای راز  
که تا آن ابد باشد  
دین جادو دان شاد بود  
در جاکه باشد که بود  
حکایت آن حکیم  
شکر نذرت برید

<p>که بعد از نجات بواسطه حکمت بدرجات  رسیده</p>	
<p>حکیم از آنکه روشن دلان  نی شستن از دل غباری که  خورج بیابان به پایان رساند  از موج اشتیاق کف اندازد  ز حرف سلامت و لی منحرف  ز ملاجی مادی دریا نور د  با گشت بر یک رلی کشید  پس حال پوشیدن را با بگشت  رسید این حکایت را برای  بعد که نه لطفش سوی خویش خواند  ببریا درون سرجه ارگ نهاد  حکیم آن عنایت جواز شاه دید  بانه نویسه قلم تیر کرد  ای رایت بازان زرد طلب  بکشید تحفیل مطلوب را  بمطلوبه آید روی امل</p>	<p>نورند از صحبت جابان  بیون بر درخت از دیار گشت  زمانی جو خوش گشتی نشاند  بر دهم که ز کشتی بگشت  یک تخته چسبید همچون الف  وطن بر نگاری کی بگشت کرد  کران خلق را جبر است آید  خبر داد از راز غامی هست  بعد و کرم رونق افراشت  بیطیم بر کسب زرشاند  ز دریا ولی پیش از انش باد  ز اجاب نیان نه از راه  وزان نیه نوای نوکینه کرد  ز مطلوب قانع مدد طلب  بگوید طبع خود کوب را  که از موج دریا نیاید حطل</p>

که بگذرد هیچ دریا زین  
و کس که آید تو فان  
تا دید بریا عورت دبار  
یک تخته کیم بر راه کار  
و در حاضرم ۶۰۸ امان  
پس دل و جان آگاهان  
فانی اعدا داری ایست  
چو سودا ز شایسته  
بایا قاصد که جادو  
جام بلور ز آتش  
ببینا با قبال پاندگان  
ببینم پست از نو اندگان  
ببایطه بار خمر بر زانش  
که جگه را زین نوازده



که پرمایه زندگانی سبوت  
هر اکس که باقی بمانی دوست

داستان رسیدن اسکندر شهری که همه مردم بیکدیگر روزگار بود

سوال و جواب ایشان

اسکندر چون گشت که جهان در آشی زلفش بهشتی رسید	خبر پرس بر اسکار و نهان در آن شهر قومی بنیاد دید
رنگار سپوده بهما خوش بخت به برادر که ازاد هم	ز دستبه ازنا میراثم و کوشش بهمه کاری که بدد کار هم
نزدیشتن تو اگر کسی نی فیر برایشان ز سلطان کسی نی امیر	مواق بهم صورت حاشان نیز صحنه صحنه حرف تک
ز یک خانه سر یک شدن بهرند به در در خانه هاشان نه بند	که پسند رازان شدی سینه جاک شد از گشت و کوطالب غورشان
بخت از اول که در وقت بگفت که بهر آن کند ایم	زور بردن کور از بهر صیت که تا در فتنای جهان زند ایم
نه بدد لب خود از شادمان شما به بدین گشت ایم و مان	و به مردم از مردکی یاد ما که ما تویم آن دمان رازمان
ز کار بر کند و ندان درو زبان و ارمان چون زبده گشتند	زبان دارا فتنم عیان درو ز دانه خشت و ندان گشتند

بخت از اول که در وقت  
بگفت که بهر آن کند ایم  
نه بدد لب خود از شادمان  
شما به بدین گشت ایم و مان  
ز کار بر کند و ندان درو  
زبان و ارمان چون زبده گشتند

و گشت چون شاه نومان زوای  
نی دفع ظلمه گشتند شا  
ز عدل از ظلم یکدیگر عیار  
و گشت چون در دیار شما  
بگشتند نایب طبع کریم  
پس از دین شکیانی مجاز  
و گشت چون از حرف زمان  
بگشتند پکار و کامی که میت  
شود آدمی را دین دیو لاج  
و گشت کین شو خاص شامت  
و یا از پدر بر پدر است  
بگشتند این خامه از باخوات  
زایم از محسن کاردی خبر  
سکندر چون دخت از گشت و کوی  
با کاحبه در می رکب گشت  
بمردار تحبیرید بیزید دل  
زور و پر به سحر سوزن بکار  
جورشته پیر از جالان افت  
سکندر بدو گشت کای خیر پی

درین شهری سوز گرفت جای  
و ظلم این ولایت بود در پناه  
و ظلم نایب شد عادل جبار  
غنی نیست کس در شمار شما  
حریصی نمودن به زروسیم  
زروسیم راجع جز خص و از  
بمردمی خط و اید امان  
در آرزویم از گشتی که میت  
ز آرزویش اسباب روزی فراخ  
که پرمایه بخش ظاهر شامت  
که در ارکان دبدادت  
اما بن جیدان گشته میراث  
ز بخش بدید ایم این شهر  
با بیک بر گشتن اور دروی  
که چشم از فتنه ویش خبر گشت  
ز پوز این عالم آب و گل  
که شسته ز دانه عیب و عار  
سرشته معرفت یافت  
جه آدم کوشش تو از جابر

بخت از اول که در وقت  
بگفت که بهر آن کند ایم  
نه بدد لب خود از شادمان  
شما به بدین گشت ایم و مان  
ز کار بر کند و ندان درو  
زبان و ارمان چون زبده گشتند







جان گشته آن شیر دل میدکور	کر آموی چمن است طبعش نوز
گرفت ز شای رنده کان	نیاید بنده که زندگان
جو در مو عقلت کو سران کند	نهنجش شیر در جان کند
شود کاسه که از سپهر دکان	و در شربت و عطا سپهر دکان
ز شای منبر سو دکان سرور	شود دید خلق را سپهر سرور
بر نو دشت تا بر حضور	و به مجلس او خورشید نوز
پوی شاه بعد از زمانی دوپه	در آمد بیت استخوانی دوپه
پیکر بدو گشت این نیر خان	چه گیری بدیت این دوپه توان
بختا که کردم درین شت کا	بگو که ایان و شایان نکا
شد استخوانهای شایان جدا	بجشم من از استخوان کدا
خواج گرفت یکدیگر کی اند	ز آغاز بام جوجبکی اند
دگر بار بگشتش کای از بند	اگر شیار و دمت بگند
بیاتشای رسام ترا	وزین خبر کردی دمانم ترا
بختا نه آن گونه دون بستم	که کرد ز شای من دون قیمتم
ز عمت بلیدیم سر بایه است	کران تخت شای کنن بایه است
خواهد دلم فارغ از هر کس	بخیر جابر از دگیتی و بس
یکی عسر بایه سپردی	ز طاعت وری حاصل و بخردی
میاتی بای ابدانش	نمارخت بستر پیرانش
دوم ز بهار جوایه کرو	بیکو بود دیت بر دفران

خزان سبب است  
 جوان را ز سپهری زدن  
 شایان و بی شایان  
 غم این جان را بر دست  
 مدارت و بجا و دراز  
 دل و دیده جاوید نوار  
 جابم خفای جان و بند  
 که از دل تشنگی  
 نند چای و تیغ  
 شبنم خاکی بر رخ  
 پست و سحر کای  
 بخت و شایان  
 دین که سحر و جادو  
 دارد درین خاب و جادو

بخت اذن و شماروم بر روی	نکیرین محل مقصود بایم بری
بر آید ز چنان او کام من	ز بام ملک بگذر نام من
پیکر ز جوان گشت را کرد گوش	ز خیزی که گشت خاموش کرد
پسوم تخت زوی دور داشت	ز بخت شامیش معذور داشت
بیا سیتای کشتی کفن	نکیرین موج زن بحری کشتی کفن
پلاست کشم رخت خود بر کنار	وزین بے تو ایم زیارت دار
بیا طره بار نه بر جنب زن	وزان پرده این کشتی کفن
که خوش وقت آن بی سر پا کدای	که زد این شاه را پشت پای

و اتان رسیدن پیکر در سفر دیار نیر شت که قاف  
 از روی  
 ز خود که عالی رود چون جاب  
 ز در که پد پای بر روی آب  
 رسید که باشد بیکر و جوت  
 درین قلم از بیم موج طغ  
 پیکر شت اقیلم را ز  
 پیش ز عشق بر آورد کرد  
 جوجکشی لب خویش را خشک یافت  
 ز نام غمیت سوی بحر رفت  
 سپه باب مل که آرام داد  
 بر بهار روی پا بر یا نهاد  
 قدم که شد آب سبزون مین  
 شد خاطر از بیم غمش غن  
 می رفت بر آب تی رسیدن یک  
 بدان که پویند بر روی خاک  
 جوطفان رسید از آب بی ما  
 پس از آب شد که قافش مطاف  
 زرد و سپه در که کاه کن  
 قوی پکری دید پس با کن

این کی در نام نیست  
 از آن کی در نام نیست  
 جادو است در خاطر آورد  
 که در کشتی من در کاه کرد  
 بخت این کی در نام نیست  
 از آن کی در نام نیست  
 که چندان از غای که در کشت  
 بهر نوحه در عالم آب و کای  
 این کی در نام نیست  
 از آن کی در نام نیست  
 بیکر که در نام نیست  
 از آن کی در نام نیست  
 بیکر که در نام نیست  
 از آن کی در نام نیست



این پان تن را خوش قیاس سوالات شکل در انداختند بطلت مقامات و حسن اصناف پسندید بدوکت کای فرساز درین راه پسندم از و پسان بگویند خند و اناسند ازان بی کج معانی برم بگفت ای سگزد در کج کاخ بچشم خود ناظر وقت باش خوبش در پدید آمدن دکن مخور غشم که فردا پیش آیدم ز خوان سپهرم چه روزی شود خود زین علم بگردد صدم مکو چون رسید شب جان بگذرد خداوند کاری که شب برود شب و روز هر یک به تدبیر او خواید جان بگذرانید در خواب آن پان کند روز تو بکن هر چه از دست آید ز دست	شما و مذبح زبان چنان حوایات روشن و اختد پسندید صحبت مجد و داع که باشد برویت در فیض باز بمن زین در باز فیض پسان که درین و دنیا بود و پسند به اضحاب خود در معانی برم که خوش ایل رایت میدان اخ بمن اهل حاضر وقت باش بدل فکری بود و راجا کن زایام بردن همیشه آیدم که ای بابا دولت فروزی شود سپه بگذاشت و انجم حشم پسود جهان یازبان بگذرد بگویش می برد روزی آید که قنار ز بخر تیغ او پست که ناید ز خند و زام است که از حد رود که به و سوز تو که خواهد اجل دست ارکاست
--	---

کجا رانجه خدای بکنم  
که از کشت زور دارد  
سماوات در دوش خدایت  
که باشد نظر کار اهل بیت  
به صورت غلامی میل  
پسوی را پیش خاشاک میل  
بابا سبب تنی خدای  
که بیارای پست رود  
شایدی در بجهت  
که از بعد غصه در خون  
ز این دل به دل تو  
نیا به سیران خدای

بر پس ره جرب ز می سپر دو سبز و بطنی در شتی مکن غیر را بر آتش ن از علم آب منه پاره جسد به پیر و رای پا کار کا دل نماید صواب بلوح جبین از شکاف قلم نمای چون شمع ازین ره بود دو کل نازیکه خارشستی مکن مکن در بد و یک کشتی شتاب که افتد بر وقت صد تیر پای ولیکن جو برداری از وی محاب ز خط خطا پنی اورا قسم حکایت غلام و خاتون مرزبان مرد و بایک و کره تبار آموختن غلام مرطوطیان را ظاهر شدن آن تبار	یکی مرزبان بود در مرز مر زخیل غلامان سیامیش بود پس در میان شور و غوغا گشت بکین شد بدل مهر بر غلام دو طوطی ز بازار مرغان خرید تبعیم هر یک زبان بر گشت یکی را تیغی خزان بر زبان در کشتی این حال پس شست جو مرغان به کشت و اناسند بخلوت که مرزبان بردشان زنی داشت عارض کل قدس که پنهان بآن زن نگامیش بود هر باوی که کرد و انکشت که بریت در منصف آقام مرغان کوزه مرغان سیلمان خرید به رازی زبان کشت و داد که شد یار حاجب زن مرزبان ولی گفتن آن کار مینست بدین کشت کشت توانا شدند بجو به خاص سپردشان
---	---

بذلک شایسته  
الادریس زبان از بود  
بمشت می خور می خور  
بازان نم و شکر خاوردند  
زناظر بی زانگاه  
در آشیان ان کشت همان  
بیان نازی طلب بار کرد  
ی اورودی خورن آغاز کرد  
از دست طوطی خورد  
کشت آن می می سازد  
در خیال کف بود از  
ز غایت پیروی جمع آورد  
که از غوغای جمع جان زدند



حورانی مقامات ایشان شد  
 بدو مرزبان کت حال صیت  
 عقل پی که در آن بوج  
 حوشد مرزبان که این سپه کار  
 غلام سپه داپوخی شش خواند  
 بران جمله وی هم کو اسی داد  
 که ای خیر سپه این دکل است  
 من اینجا تنای هر کس که چه  
 بدامن زوشن دست کای کایا  
 نه پاردون از ره عقلش  
 غلام ترا آردوی محال  
 میسر ندید از بیم کام خویش  
 کوشش پر مرغ دایم ویم  
 بر این دو طوطی که جان موختند  
 درین حرفش از جوی استاد  
 که ازین خاطر موختند  
 دل مرزبان دین سخن نرم شد  
 لب غمگش نوای رفت  
 کنسته دانان فرخ شست

سپهر خجست اندر کربان شید  
 وزین خوش نوایان طلال صیت  
 ندادش خلاصی بخرات هیچ  
 بر آورد غیرت ز جانش دمار  
 وزان صفت با وی سخن باز راند  
 بکت تیغ رو جانب زن نهاد  
 که بر تیر کیت این همه خیر بکیت  
 برستان کل آید زش خس که چه  
 عیان تر هم ز عالم تاب  
 پر پس که آزاد کن یکمکش  
 نقاد از من بکنه در خیال  
 بکته در دوا من دایم خویش  
 گرفتار خشت بکام ویم  
 زوی حرف جان سوزی اموتند  
 بر این حرف خود میخان یادیت  
 که در کار من آردی افتاد بید  
 دگر باره در محله او که م شد  
 که بروی نقش خطای رفت  
 باب ز این طرف با نوحه رفت

و مکتوب نوشتن وی سوی مادر

چین داد و انداد داد سخن  
که از وضع انلاک ویر نجوم  
که چون صبح بقاش آید شام  
بجای که مرکش ستر بود  
بود زیر پا امین بسترش  
پیکر جو آمد ز دریا برو ن  
همی رفت آورده پا در کباب  
همی را اندشکر بهر کن و دشت  
بودی در آن حبش کن کاه  
یکی بود در کر مکه تهور  
بشتی رسید آتش رکی خاک  
سواش جو آبستم دید بکرم  
بدراهش از غلهای نداب  
سمندر اگر کردی اینجا کدر  
جو تا به زمین آتش افشان درو  
اگر بدستم شستی لیم  
زایب ره در خواش و خوش  
ز خوشش خود در شمشیر چون

ز شکل تنهای سپهر و کمن  
ز حال یکس در خین زور قوم  
بگرد و زو خشک کتی تمام  
زمین آسن و آسمان زر بود  
به بالای سپر سیاهان ریش  
سپهر را سپوی روم شد مهنون  
جو عسر کرانمایه با جده شب  
به روز از کثوری می گذشت  
بجبه خانه ریش آرا مکه  
گرفت جهان خسرو نیمروز  
جو طشتی بر پا حکم تاناک  
ز پیش که میش پیکر چون نرم  
نشان سم باد پایان پر آب  
جو پروانه آشنی سختی بال و پر  
جو مایه شد مار بریان درو  
مسرو و نختی همچو سیاه سم  
بن خوش از گرمی جو بر خوش  
ز راه دماش شد از سپهر ن



بکشش فرود گفت پنهان پرورش	جو بکشاد از آن خودی هم خوش	در این کجاست جایی که دانا یکم	خوارم در غیبتش کاه شد
در آنجا زمر که خودت کردیم	پیری طلب کرد در روشن ضمیر	خوبه نوشتن ورق کرد باز	بنام خدا و پست و بلند
بر در آه ایسه کوتاه شد	نویسد کتابی سوی مادرش	از عقل را در آوار که	بر اسپندکان بد و صد آید
که بر لوح کافور زیناد بعیر	خوبه نوشتن ورق کرد باز	بشناسد کان را نه نوید	که کردند تخیل یک جهان
پسلی در جان غم پرورش	بنام خدا و پست و بلند	بشناسد کان را نه نوید	تا راج آفتان دان و جنت
پرنایا پخت مشکین طراز	از عقل را در آوار که	بشناسد کان را نه نوید	که اکنون بگرداب که اندر است
یکم خود بخشش بخورند	بشناسد کان را نه نوید	تا راج آفتان دان و جنت	زنج و طعنه رفت اقبالها
وز عشق را چاره بچار که	بشناسد کان را نه نوید	تا راج آفتان دان و جنت	اجل ز در و در و در آشی راه
بشناسد کان را نه نوید	تا راج آفتان دان و جنت	که اکنون بگرداب که اندر است	شاره نابوی با نوان
تا راج آفتان دان و جنت	که اکنون بگرداب که اندر است	زنج و طعنه رفت اقبالها	فوز ز کور و م و رو پس
که اکنون بگرداب که اندر است	زنج و طعنه رفت اقبالها	اجل ز در و در و در آشی راه	که از مادری بایه اش بر است
زنج و طعنه رفت اقبالها	اجل ز در و در و در آشی راه	شاره نابوی با نوان	وز کشته ام صاحب تخت و تاج
فوز ز کور و م و رو پس	که از مادری بایه اش بر است	وز کشته ام صاحب تخت و تاج	ز دیدار او سبج نکرته بر

در این کجاست جایی که دانا یکم  
خوارم در غیبتش کاه شد  
پیری طلب کرد در روشن ضمیر  
نویسد کتابی سوی مادرش  
خوبه نوشتن ورق کرد باز  
بنام خدا و پست و بلند  
از عقل را در آوار که  
بر اسپندکان بد و صد آید  
که کردند تخیل یک جهان  
تا راج آفتان دان و جنت  
که اکنون بگرداب که اندر است  
زنج و طعنه رفت اقبالها  
اجل ز در و در و در آشی راه  
شاره نابوی با نوان  
فوز ز کور و م و رو پس  
که از مادری بایه اش بر است  
وز کشته ام صاحب تخت و تاج  
ز دیدار او سبج نکرته بر

اگر من فقام ز پای ارگشت	قنای تمام بود پست جنت	که زاده ازین گفته ویر و ویر	ازین ورطه کس جان شادی
چه از چشپس جوان جود شمر	که زاده ازین گفته ویر و ویر	ازین ورطه کس جان شادی	ایان مادر مهربان این خبر
که آفریدند ایدادی نمود	ایان مادر مهربان این خبر	شود خون نشان شیم کریان او	نیز خون پیکان ناسپاسی کند
جوان من بود قاصد نامه بر	شود خون نشان شیم کریان او	نیز خون پیکان ناسپاسی کند	جسوع را بر رخ داغ دوری
وزین غم سوز دل و جان او	نیز خون پیکان ناسپاسی کند	جسوع را بر رخ داغ دوری	بوند جوهر جامه نیلوفری
همان به که حکمت شایسی کند	جسوع را بر رخ داغ دوری	بوند جوهر جامه نیلوفری	نیز میزد زمین و شش خاکش
قدم در طبع حق صوری نند	بوند جوهر جامه نیلوفری	نیز میزد زمین و شش خاکش	نه از نا جان جنت در کل کند
کنوید خود در گریبان در سی	نیز میزد زمین و شش خاکش	نه از نا جان جنت در کل کند	ناله بجا کسبیه روی زرد
اگر شعله دل کند اهرکش	نه از نا جان جنت در کل کند	ناله بجا کسبیه روی زرد	شود پست از اندوه و کجوش
نه از چرخ کیسوی سبیل کند	ناله بجا کسبیه روی زرد	شود پست از اندوه و کجوش	بخوان سوی آن مرد و زن با عالم
ناله ز رنج و نموید ز درد	شود پست از اندوه و کجوش	بخوان سوی آن مرد و زن با عالم	که بر باید از پست غمت غنا
و کبر پس نباید باز ده خویش	بخوان سوی آن مرد و زن با عالم	که بر باید از پست غمت غنا	ز سو که بر پستشان بند نه
پکشش کجوشان کی خوان عالم	که بر باید از پست غمت غنا	ز سو که بر پستشان بند نه	زمر که غم زنی تحمیدت رنج
طعامی سبب پیش یک جهان	ز سو که بر پستشان بند نه	زمر که غم زنی تحمیدت رنج	کند چشم امید از بنه انداز
وزان بس بان جمع سو کند	زمر که غم زنی تحمیدت رنج	کند چشم امید از بنه انداز	بیک لقمه برخواستش اردشک
که سر کس دین شکای سپنج	کند چشم امید از بنه انداز	بیک لقمه برخواستش اردشک	که با طعمه خواران خشت اتفاق
نیارودین طعمه پست از	بیک لقمه برخواستش اردشک	که با طعمه خواران خشت اتفاق	
اگر تن آرد پس طعمه پست			
نیز در خورد غم ز خوان فراق			

اگر من فقام ز پای ارگشت  
قنای تمام بود پست جنت  
که زاده ازین گفته ویر و ویر  
ازین ورطه کس جان شادی  
ایان مادر مهربان این خبر  
شود خون نشان شیم کریان او  
نیز خون پیکان ناسپاسی کند  
جسوع را بر رخ داغ دوری  
بوند جوهر جامه نیلوفری  
نیز میزد زمین و شش خاکش  
نه از نا جان جنت در کل کند  
ناله بجا کسبیه روی زرد  
شود پست از اندوه و کجوش  
بخوان سوی آن مرد و زن با عالم  
که بر باید از پست غمت غنا  
ز سو که بر پستشان بند نه  
زمر که غم زنی تحمیدت رنج  
کند چشم امید از بنه انداز  
بیک لقمه برخواستش اردشک  
که با طعمه خواران خشت اتفاق







بر کس که بجز خواهی نشانی	نخواهد جهان از جهان با تو ماند
یا سطر بار پرد ساز لیک	بهیچ ریگود کنی ریک
بکسی مرن جز بهیچ نشانی	که اینست آمن نکان و بس
دایان وفات کردن افسکند و ندیده کردن یکمان با یکدیگر	
پسکند و جزو از صیت کس	ز عالم بهیچش مان بود و بس
شد اناسی او با صیت تمام	بلک و گرفت غمش تمام
رفت او دمام بخویم رفت	جز با غم جلی غم بخویم رفت
درین کالج و لکش نماند کس	رود عاقبت که چه ماند بیه
ساعی به از عمر جاویدیت	ولی او درین عالم امیدیت
در ویز کی عمر جاویدیت	که زندان از روی امیدیت
جو اسپیدان بی پسکند	جدا از جوشهای بی سرشدند
فناوند در جیب جا کوزه خاک	جوشهای سپید گرفته در خون خاک
بگرده آتخه اهل قلم کشند	که بدید و دشامان عالم کشند
ز جا به بکودان زمین بی نمود	بخیم کواکب جو جرج کبود
صدای نیز از فلک درگد	ز تاب فلک از یک درگد
برین خلقت دو درستم	در جرج بودی خورشیدیت
جو دیدند از آخر که از یک راه	یار ندید و در دغم بیت راه
ز این تمام غمان افتند	به تیر بهیمه زشتافتند
ز شک و کلاش شستند	ز خرد و تکان یا خدش کن

بهر کس که بجز خواهی نشانی  
نخواهد جهان از جهان با تو ماند  
یا سطر بار پرد ساز لیک  
بهیچ ریگود کنی ریک  
بکسی مرن جز بهیچ نشانی  
که اینست آمن نکان و بس  
دایان وفات کردن افسکند و ندیده کردن یکمان با یکدیگر  
پسکند و جزو از صیت کس  
ز عالم بهیچش مان بود و بس  
شد اناسی او با صیت تمام  
بلک و گرفت غمش تمام  
رفت او دمام بخویم رفت  
جز با غم جلی غم بخویم رفت  
درین کالج و لکش نماند کس  
رود عاقبت که چه ماند بیه  
ولی او درین عالم امیدیت  
که زندان از روی امیدیت  
جدا از جوشهای بی سرشدند  
جوشهای سپید گرفته در خون خاک  
بگرده آتخه اهل قلم کشند  
که بدید و دشامان عالم کشند  
ز جا به بکودان زمین بی نمود  
بخیم کواکب جو جرج کبود  
صدای نیز از فلک درگد  
ز تاب فلک از یک درگد  
برین خلقت دو درستم  
در جرج بودی خورشیدیت  
جو دیدند از آخر که از یک راه  
یار ندید و در دغم بیت راه  
ز این تمام غمان افتند  
به تیر بهیمه زشتافتند  
ز شک و کلاش شستند  
ز خرد و تکان یا خدش کن

یکی گشت وقت ای پوشیار	که کیریم از حال شاه است
به نیم کایام با او چه کرد	سپهر کج اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربه دار پس	بپس بزرگی کشید از پس
مران بخشی کز سرای دشت	ز اقبال دولت ربه داشت
کنون روپسوی وی آورده است	پای سریش بی آورده است
بر آسای کز بد اند سپید	نمود اندر ایام شمشیر
کنون روی اقبال از دماست	یوم غمش ز به شکست
از آن بخت سید از میان گشت	پزد و کشت مرده ناکست
چنین کز شکر خنده اشین جدا	بخون که بکینه روی روایت
ولی کل جو هر ز جانش رود	برو که به زار بهار جان چه بود
نیم حکم دوم	
بگفت آن دو کز جان فدا	رسیدم نادان بدین شاک
ولی ساد از شش اندیشه	کمی خالی از درش شیشه
ز در عقل ما خوش نه ناوشن	ز در چشم ما آب آتش جدا
جو یک جذب بودیم انجامیت	قایم در دام اسید و پیم
نشیم خافل ز مقصود خویش	تبی خاطر از فکر بهبود خویش
بیان غلت کز دیم ط	بمقدور اصلی خبر دیم به
درین پرده یک عقد شکافتم	هر سج از همه روی برفتم
عجب آنکه با این همه تاب سرج	دل ما ازین در طه گرفت سرج

یکی گشت وقت ای پوشیار  
که کیریم از حال شاه است  
به نیم کایام با او چه کرد  
سپهر کج اندام با او چه کرد  
فلک تاج دولت ربه دار پس  
بپس بزرگی کشید از پس  
مران بخشی کز سرای دشت  
ز اقبال دولت ربه داشت  
کنون روپسوی وی آورده است  
پای سریش بی آورده است  
بر آسای کز بد اند سپید  
نمود اندر ایام شمشیر  
کنون روی اقبال از دماست  
یوم غمش ز به شکست  
از آن بخت سید از میان گشت  
پزد و کشت مرده ناکست  
چنین کز شکر خنده اشین جدا  
بخون که بکینه روی روایت  
ولی کل جو هر ز جانش رود  
برو که به زار بهار جان چه بود  
نیم حکم دوم  
بگفت آن دو کز جان فدا  
رسیدم نادان بدین شاک  
کمی خالی از درش شیشه  
ز در عقل ما خوش نه ناوشن  
جو یک جذب بودیم انجامیت  
قایم در دام اسید و پیم  
نشیم خافل ز مقصود خویش  
تبی خاطر از فکر بهبود خویش  
بیان غلت کز دیم ط  
بمقدور اصلی خبر دیم به  
درین پرده یک عقد شکافتم  
هر سج از همه روی برفتم  
عجب آنکه با این همه تاب سرج  
دل ما ازین در طه گرفت سرج



نزد ساریه اش خفته خواب کرده	نه از خضره اش تشنه آب خورد
جان رفت کز وی آرام نم ماند	از خود حسه باشد خرم نم ماند
نزد به حکیم چهارم	
حکیم چهارم ز کار آسکان	بدین سان نشلی زد که شاه جهان
تری از آن رویش آنگه بود	که میدان خشکی برویش بود
کون کرده ز باغ نمه اقیار	پسوی دو کز مندر لنگ دمار
از آن عرصه خون رخت پیرون	درین لنگ مندرل سرخون برود
نزد به حکیم پنجم	
به نامی خشم خوبت نهاد	زبان با سکنه ز بدن سان نهاد
که ای برود رنج سپرای سنج	پس جمع کرده بهم مال و کج
دریغ که پیوسته شد رنج تو	شد سرم رنج تو کج
بک پیودی از کج و ملت ماند	بگردن از آن جزوالت ماند
به پشت تو از کج رنج کران	سبکبار راحت از آن دیگران
نزد به حکیم ششم	
حکیم ششم چون سخن ساز کرد	پس راندین لجه آغاز کرد
که میراند این شبه پس زنده را	که مالک شود ملک پانچ را
دو شد پیرا و درین سر کدشت	بر که کسان مر که اندر کشت
نزد به حکیم هفتم	
به هم جو آمد سخن لب کشود	که آرام بخش جان شاه بود

نزد به حکیم اول  
نزد به حکیم دوم  
نزد به حکیم سوم  
نزد به حکیم چهارم  
نزد به حکیم پنجم  
نزد به حکیم ششم  
نزد به حکیم هفتم  
نزد به حکیم هشتم  
نزد به حکیم نهم  
نزد به حکیم دهم

نم گشت هر کس که از مرگ شاد	شادی قند زرد دین بر بکاد
برودی نهد کام بر کام او	تجلی دهد حسه عه جام او
بدان پان کبر داشت شه زود	ولی مر که مرگ ویش بود نام
نزد به حکیم دهم	
دهم گشت سرخون سیم دور	که اسپکندر آورد با یک دور
جو از دند کی رنج بروی کاشت	بس از مرگ پیودی خواست داشت
دایستان بردن تابو با سکنه ز به نوبت کتن	
حکما مادرش را	
جو آمد به نوبت قاتل ریل	زود گشت طلال طبل ریل
تپان نهادند طبل ز پیش	به پشت پیونان کوبید پیش
پیونان مامون پر کس نم	وزان ممد کوشان کن ز
بروز سینه و بشام سیاه	ایران شکر ایسان راه
چو ز زمین آه برداشتند	پسوی وطن راه برداشتند
دو مندرل یک کوه می داشتند	به شای آرزو می پختند
شایان نه شب را شمر داشتند	نه از روز که دند روزی طلب
پس از جند کاسی از آن راه سخت	تا قلم خویش او فکند خست
رسید این خبر رویان را بگوشت	رساندند راج کر دون خوش
شد از پیه مهران زین سخن	بسه کازران عایه نریل زن
با سکنه ز به درون مادرش	که بودی صدوع خود به پیش

نزد به حکیم اول  
نزد به حکیم دوم  
نزد به حکیم سوم  
نزد به حکیم چهارم  
نزد به حکیم پنجم  
نزد به حکیم ششم  
نزد به حکیم هفتم  
نزد به حکیم هشتم  
نزد به حکیم نهم  
نزد به حکیم دهم



<p>باید از دین باس جری ولی کرد کتب اسکذری بمغنون کتب او کار کرد بسر مودتا اهل آن مرز بود رفتند استقبالش نهند و طایر از اندوه و غم جوارشغل و نفس برداشتند ز کج خرد که افتادند خود پرده کرد با او حجاب</p>	<p>کند طوق کردن بشین لاس در ان شین و شینش زینون بصیر و خد طبع را بار کرد چه از شام و صبح چه از روز و بگردن نهادند مهرش در اسکذریه بجای کشن و کج چکمان خنده و نامها شدند پس پرده بر ما درش خوانند زیرد بشینند بیکو جواب</p>
<p>تغزیت کتن حکیم اول</p>	
<p>حکیم نخستین جو شد پرده ساز که ای مطلع نور اسکذری اگر ریخت کل باغ پند باد ندانم که چون صبر فرامیت پسکند ترا صبر فرموده است چه مردان در آن ده نهادی قدم شد از قول او کار روشن ترا دین محنت آباد تمام کران که در مرک فرانه خوردن خویش</p>	<p>بدین سپان بر بدن وادار پرده بلندش ز تو پای سپردی و گرفت به مهر تابنده باد چه سپان راه آرام نیا میت دمت پیوی آرام نموده است کودی ز سر بود اشراج کم چه حاجت بر مرده من ترا تویی بهترین همه کعبه ان کشتی ز حکم خداوند خویش</p>

زبان از دینش نبرد است  
دست خیزد در یک کج و بد است  
بندیت فراداد و پند است  
که زین سپان جان ز کج است  
تغزیت کتن حکیم دوم  
چو خاشاک شد آن سپردان  
نیا دان کرد یک سخن را با پای  
که ای نابوی این سپیدی  
نیا در جو نابوی سپیدی  
سکندر کشت تاب از دین  
خداوند وی با دین سپیدی  
پس کی را دین سپیدی  
که حکیم نیا در جو نابوی سپیدی

<p>ز محنت غباری اگر بگذرد پایش اگر نشین غباری غل ولی بختیاری که توفیق میت قصا که بر خنجر پیم زد نه از سیر نقدی را می کشید چه محتاج تسلیم دانند کان باین دین و دانش که دادند</p>	<p>به امان عیشش کرپان درو ز شاخ رضا دیت دل کشید ز خوان رضا حق تحقیق میت دم از بردباری و تسلیم زد نه جز را بتسلیم رای کردند بپس حد دانش سپاند کان زبان را بشکر خدا بر کشای</p>
<p>تغزیت کتن حکیم سیم</p>	
<p>حکیم دوم چون لب از تلیست که ای عرش عیشتش فوش دست سیلان اگر عمر بر باد داد رسد بایک ازین طارم زنگار وزان سخت ز ناپاست بود بان و امن یار ناید کعب چه زیرک بود که زین در دست نه تلخ از جوع کرد و دلم در شور بکده ای اگر از خوب شورت ز افراط و تنه یط خاطر حق می رو برین سیرت مستقیم</p>	<p>سیم این سکر طوطی اسبکست به و مهر از ان شت سیم در دست ماقبال تو ملکش آباد باد که سخت داغ حدایی زیار که پرون زیز و ان شناسی بود شود نیز مرده صیت تلف کشد بر دجبر و آرام خست نه از مرده ماند ده آینده دور که باشد ترا آگهی در سرشت روی راپت بر وجب آگهی هی زنی ز آفات سیکه تسلیم</p>

تغزیت کتن حکیم چهارم  
دین نکند و کج و بد است  
چهارم و کج و بد است  
پس از دین کار و عاز بند  
که ای ع و بد و بد است  
دین نکند و کج و بد است  
م آن مهر بکشی زار است  
دین نکند و کج و بد است  
نه تلخ از جوع کرد و دلم در شور  
بکده ای اگر از خوب شورت  
ز افراط و تنه یط خاطر حق  
می رو برین سیرت مستقیم



برایشان در سعادت باز کرد  
 بپرورد درون این خدایا باز کرد  
 ای دانا و دانا دانش را درو  
 شت نیل شکل بر کرد  
 بنای خود را پس از است  
 دل بخود حق شناس از است  
 زوید اگر چه خدایا  
 شایسته از خود هم مانع  
 بنمید صدت و حکم  
 شایسته از است  
 بستی شان ای دانا  
 زوید ملک حق  
 زانسان است  
 بر جمعیت اعدا و لم

عیکم جبارم چه بخت آنچه گشت  
که ای کلبن مرغ شایسته  
اگر کرد کل پست پو ندی  
کسی را که شد موع دل ز دست  
ز بند یکهان شود بگریش  
ترا این تلی زردان رسید  
دلت روشن از نور الهام او  
یکمان جویان گشته در میانه  
ز شرق جو طالع شود آفتاب  
روان پکند ز تو شاد باد  
بفرزد و گیت باد اسخیل

خواند پس رعفت میتم

[illegible]

از پستو که پهنج بویان زمین  
 جو گلکش بر گنج حکمت شکفت  
 ز مر که پیکند جو آکا به شد  
 پس از غنیرین خایه سپهرستن  
 ز خوبان به دل سیاهی شست  
 که باستی از سوزن بکر دیه  
 درین نام از دیده خون راندی  
 ولی صغف پریم بیت پای  
 سکند که سلطان آفاق بود  
 اگر چه ازین شکار خست بیت  
 رخ پرد به سپاری زفت  
 نه از نا در پستان شکست رسید  
 به تیغ قضای خداوند پاک  
 شبی و فندان دمی جان  
 که ریت ازین در دما اورده

شب ہی دوسرا دن وہی جاگت  
 کہ ریت ازین در و نما اور



بی راحت جان آگاه خویش	میکند توشه راه خویش
فن خویش کی کن ای نیک زن	که بر بود یک زن یک فن
همه کار را را به بر دانه گذار	که بر دهن ز تیر او پست کار
پسند شبای از راه فیت	به توفیق او جان آگاه فیت
ز عالم نه از بهر خویش بود	بیز روی و بیک خویش بود
نخیم که بر مردنش صبر کن	که بر ز خود و دشمن صبر کن
بصبر از بر آید ترا نام یک	و بد نام نیکت پراخام یک
نکن و از این جنج فروز نام	بی نام نیک بود و اسلام

جواب نوشتن ما در اسکندرنامه ارسطورا

چو پر جمش فیض اسکندری	کز بود همچون صدف کوری
در آن کاغذی که ارسطو رسید	پسی داروی صبر چیدن دید
ز داروی او دفع تیار کرد	دوای دل و جان بیمار کرد
یکی شربی بود آن موی	بوی ازشت خانه عیسوی
وزان پس کی نامه نیک کرد	پیر نامه راجعه آینه کرد
بنام حکمی که هر یک و بد	بجگم دیت از ازل تا ابد
اگر بر درش مگر اگر بد	پیر او در در پت بند کیت
برو حکمت از نهان در	بجگت بود حکم ران بر
بجگم دی آیند خلق و روند	بجز حکم او حکم کس نشود
پسند که بر جبرخ افسر کشید	نیارست از حکم او پر کشید

در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت

کسی که غم خود بود دل کران	در گوید از ماتم و کیران
اگر مرگ را ساز کار می کنم	همان به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چین بود حال ای حکیم	که آمد خلی از تو غیر شیم
به نکته زو نقطه و پسند	به حرف از صد فرح کرده بند
بجان آخر خوش از آن فیت	بدل مزع صبر از آن آب فیت
آسای خود دید از آن میگل	غم و محنت آورد و دور یک
حیات ابد رنج ملک تو باد	نظام ابد نظم ملک تو باد
چون نامه غم سایان رسد	نم حیرت از چشم گریان شد
وزان پس کی لحظه خدا آن	بکنم نقشه کوه خندان است
نه از نیت جاویدی ما زیم	کین کار می کنم همه جا زیم
کمن نستی عابدانی موس	کمان خاصه کرد کار پست
بیا ساقیا کان که فخر زان	زود دست در دست سنان
جو آرد غم مگر بر دل شکست	نیکه و کسی غیر پمانه دست
بیاطره با تا ز جگ سپهر	بر بیم جو بخنده دان تار مهر
که آخر اجل تنغ خواهد کشید	تا خواست از رسته خواهد

در بی وفایی این رباط دو در و بساط آیی و کدر که آیند  
در وی محبت ز بند در و بند از وی بجز است  
رباطی است کتی دو در چیت  
کمی رسید و آن دگر می رود

رابطی است کتی دو در چیت	بی روان روه کدر چیت
کمی رسید و آن دگر می رود	ولیکن نخبه بکرمی رود

در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت  
در این کتاب از دست خدایت  
چونان که از دست خدایت



بر ایوان طاق پر گنگه	بی قطعات کشته بران ارد
برین پان درخت کمن	ازین باغ ویران شخ دین
پر دور ازیشان پرازد و کاخ	ازانش دو حرف از پیر خور است
کلنجی کران کاخ افتادست	مکرده بران جگر کاخی نشت
خوش آن مرغ زیر کدیر	مکشیندش بر کلنجی کاخ
نه بر یکی دانه کرد پست گشت	نه خستی نهاد ایت بالایی
خون غمی که آید ز بالا بریز	و دجکه کر پسته شام بر
ایم زمین را دشت پای	شد بر پیر جیغ بیلن پای
بدیست از آغاز انجام	کریده است بر کام ناکام
درین مرحله پر شیب و فراز	بجز چشم عبرت مکرده است
مراو تر ایش و اند چشم	بر احوال کشاند چشم
بیا تا بهر تنگای یکم	وزین کو جگر رو بر ایست یکم
پنم از آغاز کدام چه کرد	خود دیمه پسون ز عالم چه
چه شد فوج و بهر چه بودست	مکشی که طوفان مگرش گشت
بگاشد خلیل و ملک دان او	که از هر که شد بل ملک خوان او
چه شد حال یقوت و یوسف	که در جزیره تاپت نجات
ز مهر از چه رو کوسش علی زد	که مهر از غمش جابه در نزل زد
یلمان کجاست و کواخسش	جرا خاتم ملک رفت کوشش
یکلم و عصا کو آن طور در نور	بر عویان از دی شوب و شوب

اینجا که در ده جان پیوسته  
 برین پان درخت کمن  
 پر دور ازیشان پرازد و کاخ  
 کلنجی کران کاخ افتادست  
 خوش آن مرغ زیر کدیر  
 نه بر یکی دانه کرد پست گشت  
 خون غمی که آید ز بالا بریز  
 ایم زمین را دشت پای  
 بدیست از آغاز انجام  
 درین مرحله پر شیب و فراز  
 مراو تر ایش و اند چشم  
 بیا تا بهر تنگای یکم  
 پنم از آغاز کدام چه کرد  
 چه شد فوج و بهر چه بودست  
 بگاشد خلیل و ملک دان او  
 چه شد حال یقوت و یوسف  
 ز مهر از چه رو کوسش علی زد  
 یلمان کجاست و کواخسش  
 یکلم و عصا کو آن طور در نور

تبار لوح داد اجل رخت شان	شد با مال چپ رخت شان
بر مننه شن تا که سپهر ز تاج	نهی کشته محزون ز مال و خراج
ز دی کو پششان دولت است	اجل عاقبت کوفت طبع جیل
بعد از قلاب که پرورد اند	از ان قلاب خشت پرورد اند
اگر بایدت صورت حاشان	بهمه دور اقبال و ادبشان
تاریخهای جهان در مکر	مکر در انم بنفیل یاسه خیر
که آن روبرو پیش رویش مرد	بر تیغ عذو آن دگر جان سپرد
یکم تن ازیشان سلاطین گشت	که خوش بزم غم غم گشت
جانی که پامان او این بود	در و کعبه دان را جگر شکن
ز پید او این سبزه گری	مکونیم برش که بر خود گری
برین زلفکان که بر بوس در خور	ولی از همه بر خود اولی رست

حکایت عمر که ز ایندن آن دیوانه بلخی از گریه بسیار  
 پیرایه خانه در لعل داشت لب و لعلی که بر مرد دکان گریه بلخ داشت  
 در آن شهری که گریه کم زیسته  
 بخون بهر مرد و بکایتی  
 بهر حلقه غم که پر دواختی  
 ز اشک جوشن نین سپاختی  
 نصیحت کردی گشت با او نهفت  
 که ای بر کس از حال تو در گشت  
 ترا این همه گریه زار چیست  
 نه اند دوری این گونه بیکار چیست  
 میزراشک خود در این خاک کوی  
 که این آب چشم است بی آب  
 بخندید دیوانه کجای نچسبد  
 که شاخ قبولت بود رخ رد

این که از غم و فتنی گم  
 نماند که بر یکدیگر می گم  
 بودن نه از زنده که با نماند  
 از آن مردن فتنه که با نماند  
 غم است از آن دور جان می  
 از آن است که در چشم گم  
 از آن دور و دور چشم  
 زنی و داندان که از گریه پیش  
 که در دوزخ و دوزخ  
 غم دل بان در دهنه رود  
 بیا فاش که فون گم  
 این غم فوج را جگر کن گم



که عید را آه و زاری هست  
بکد زاری از می کپاری هست  
یا طهر با کد طرب بکد زیم  
ز چک طرب تا با کد زیم  
ز چک طرب تا با کد زیم  
ز چک طرب تا با کد زیم

نعم نخبین انکشت از بجه این کتب بجکا نه دست  
نوی بازوان سخن را تاب می دهد بخاتم جمیع

سیاه جامی ای عمر بابر در رنج  
 شد این سخت آن خجسته روزگار  
 عجب آرد مایت کلفت در  
 کند آرد بابر در رنج جابی  
 شد آن آرد و ما سنج درشت تو  
 چه گوهر فشانید این گنج و مار  
 رحاط ربون داد و این سنج  
 کرد و پست دریا خان دید ما  
 کرد و درون گنجی که  
 ولی کم بود آرد ما سنج شای  
 بود و حلقه زد و مار انگشت تو  
 که شد بر کمر دامن روزگار

ولی پند از کلک سر کج سنج  
پرازنج کج این سرای سنج  
آن چماکی پسندنج تو  
که یک کج شان به ز صد کج تو  
تحقیص نجی که سر بجه زد  
بیشری که سر بجه از کج زد

تیر کی زبان تشریف اید عجیب  
ز جرح آفرین بران کلک  
بخشود بر فایه کوه ران  
که بودی آن هم ملبطوری  
میران آن نظم معجز نظام  
که جاودمان را بود مهر لب  
که این منش مطبوع از ان کلک زاد  
بنظم دری در نظم آوران  
نماندی مجال سخن گتری  
نظامی که بودی و خیر و کدام

جواد زبان و کر که رانند  
 خود را بنشینان و نه نامند  
 زهی صبح شکست و چرخ  
 ز شبح کلمات اقامه بود  
 سخن را که از بوق نهاد بود  
 بکلیج سوان رحمت نهاد بود  
 نو دادی که باره این آب روی  
 کشیدی چه لاکت و کوی  
 صنایع از نور رای و پست  
 نوایی لطیف نوای پست  
 بین سخن که پود دام  
 خوش و شاد و بر آورده ام  
 چه با عجم سخن دانست  
 پست و دانش سخن دانست

و کز فی من آن را جو اراستم  
 چه خیزد ز من خل که اچا کند  
 بلطف سخن که پشودم ترا  
 که این مال و جا و ارچه جان  
 رود ویکه از یه خبر رخ کنن  
 سخن نیز اگر چند و ایتم تاب  
 یا ساقیا جام دلکش بیا  
 که تاب آن جام دلکش بنهم  
 یا مطهر تا نه کن جنب را

که بنه از کوشش دل بر کشیم  
همه کوشش کردیم و دم در کشیم  
تم الکاب  
بعون الملک  
الوناب

‘



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

و الصلوة  
و السلام  
على سيدنا محمد  
و آله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين